

زندگی جای دیگری است

(رمان)

میلان کوندرا

ترجمه پانته‌آ مهاجر کنگرلو

نشر تنویر

تهران، ۱۳۷۷

این اثر ترجمای است از:
La vie est ailleurs
par Milan Kundera
traduit du tchèque par François Kérel,
Gallimard, Paris, 1987
چاپ اول: ۱۳۷۷
تعداد: ۴۴۰۰ نسخه
حق هرگونه چاپ و تکثیر محفوظ است.

شابک: ۶ - ۳ - ۹۰۱۴۱ - ۹۶۴
ISBN 964 - 90141 - 3 - 6

چاپ: چاپخانه شفیمی

با تشکر و قدردانی از
آقای فیلیپ خدا بنده
که مرا در ترجمه این کتاب یاری دادند
و از هیچ کمکی دریغ نکردند؛
و همچنین با سپاس از
آقای امیرحسین رنجبر
که با پیشنهادهای بجای خود
نقش بسزایی در اصلاحات
به عمل آمده داشتند.

- مترجم

یادداشتی از ناشر

«زندگی جای دیگری است... اولین بار در ۱۹۷۳ در فرانسه منتشر شد. طرح و پیرنگ اصلی آن دوام همیشگی دوران بلوغ است. این رمان از ساختار «رمان پرورشی» کلاسیک برخوردار است و در واقع رساله تلخ و تند کوندراست درباره «سن تغزلی» و آثار و عواقب اخلاقی و سیاسی آن.

«نویسنده در واقع از یک درونمایه قابل پیش‌بینی، که رابطه پرآزار میان یک مادر و پسر است، استفاده می‌کند. مادر، مامان، که نمی‌تواند با ناکامی‌اش در ازدواج، منتهای خرده‌بورژوازی‌اش، و امیال سرکوفته‌اش مواجه شود، پسرش یارومیل را مانند سلاحی در برابر جهان، و توجیهی برای شکستهایش به کار می‌گیرد. کوندرای در مورد مهر مادری نظری کاملاً شک‌آلود دارد و جنبه تردیدآمیز و خودخواهانه این عشق را آشکار می‌سازد. یارومیل در نوجوانی به نیروی ابداع کلامی و غالباً بی‌اندیشه و اتفاقی خود پی می‌برد و بعدها به تشویق مادرش به تدریج فکر می‌کند که شاعر است — گرچه هیچ نشانه‌ای دال بر استعداد ذاتی او وجود ندارد. زندگی‌اش به صورت خود آگاهی «تغزلی» مداوم درمی‌آید که از نظر کوندرای نشانه‌ای است از عدم بلوغ در فشرده‌ترین شکل خود. مامان، که می‌ترسد پسرش بزرگ شود و قدم در جهان بزرگسالان بگذارد و او را از یگانه توجیه زندگی‌اش محروم کند، با تمام وجود، الهامات کاذب

شاعرانه او را تشویق می‌کند. تا زمانی که واکنش یارومیل در برابر ناکامیهایش در برخورد با دنیای «بالغ» حادثه و رابطه جنسی و سیاست، دلسوزی به حال خویش و خودآزمایی تغزلی است، مادر در نقش مسلط خود احساس امنیت می‌کند.

«داستان مبارزه یارومیل برای بزرگ شدن در سالهای پس از جنگ در چکوسلواکی می‌گذرد — سالهایی که کمونیستها قدرت خود را مستقر می‌کردند و می‌کوشیدند نسل جوان را با خود همراه کنند. یارومیل که جنبش کمونیستها را مسیری برای پیوستن به جهان واقعی عمل و بزرگسالی می‌بیند، با شور و حرارتی تعصب‌آمیز به این جنبش می‌پیوندد. اما این تعهد و درگیری به اضمحلال اخلاقی‌اش منجر می‌شود؛ چرا که برای اثبات مرد شدن خود عمداً باعث دستگیری زنی می‌شود که او را دوست دارد. یارومیل که همکارانش او را طرد و تحقیر می‌کنند، پس از تلاش برای یک خودکشی نمایشی، در اثر سینه‌پهلو می‌میرد.

«زجر و آزاری که یارومیل می‌کشد در حکم علامت تشخیص «بیماری تغزلی» عمومی‌تری است که، به نظر نویسنده، جامعه چکوسلواکی را از درون می‌جوید. نویسنده در زندگی جای دیگری است می‌پرسد:

واقعاً از آن روزگار دور چه بر جای مانده است؟ امروز آن سالها در نظر مردم سالهای محاکمات سیاسی و شکنجه و آزار و کتبهای ممنوع و قتل‌های قانونی است. اما ما که به یاد داریم باید گواهی دهیم. آن دوران نه تنها دوران وحشت، بلکه دوران تغزل نیز بود! در آن دوران شاعر در کنار جلاد حکومت می‌کرد.

دیواری که در پشت آن مردان و زنان را زندانی کرده بودند کاملاً پوشیده از شعر بود و در آن سوی دیوار مراسم رقص برپا بود؛ اما نه رقص مردگان! رقص معصومیت. معصومیت با لبخند

خونینش^۱

«ظاهراً فرض تبانی میان شاعر و جلاد یکی از دوپهلوترین و مشکوک‌ترین نظرات کوندر است. اما در واقع، در همین اروپای مرکزی، شعر قویترین پادزهر در برابر سم ایدئولوژیها و فلج ترس بوده است. چسلاف میلوش و زیبگنیف هربرت لهستانی و ولادیمیر هولان و یاروسلاف زایفرت بوئمی تنها نمونه‌هایی از شاعرانی هستند که حساسیت ضد توتالیترا را در شعر حفظ کردند. به هر حال، از نظر کوندر، این معادل قرار دادن [جلاد و شاعر] وسیله‌ای است برای آنکه توجه ما را به جنبه تغزلی ذهنیت انقلابی جلب کند. کوندر می‌گوید انقلابها نیز مانند بعضی از انواع شعر نیاز به چاشنی مخالف‌خوانی نوجوانانه دارد، مخالف‌خوانی نه تنها با واقعیت‌های سیاسی یا اجتماعی خاص، بلکه با خود واقعیت. از نظر کوندر، انسان بالغ به ناکامل بودن و نسبی بودن جهان آگاهی دارد؛ چنین انسانی می‌داند که «مطلق توهمی بیش نیست؛ و هیچ چیز انسانی عظیم یا همیشگی نیست.» برعکس، انسان نابالغ معتقد است که کمال امکان‌پذیر است — گرچه کمال، گویا به دلیل توطئه نیروهای بدخواه، پیوسته از وی می‌گریزد. آن زندگی که وی در پی آن است همیشه در «جای دیگر» است. و این به گفتهٔ راوی زندگی جای دیگری است، هم باعث دلسوزی به حال خویش و هم باعث خشم می‌شود:

آدم تا وقتی بزرگ نشده، تا مدتها در آرزوی یگانگی و امنیت دنیایی است که در درون مادرش به حد کمال به او اهدا شده؛ و وقتی در مقابل دنیای بزرگسالان — دنیای نسبیت — قرار می‌گیرد، دچار اضطراب (یا خشم) می‌شود، دنیایی که او در آن همچون قطره‌ای است در اقیانوسی بیگانه. به همین خاطر است که جوانان

یگانه‌جویانی شوریده‌اند؛ رسولان مطلق. به همین خاطر است که شاعر، دنیای خصوصی اشعارش را می‌سازد؛ و به همین خاطر است که انقلابی جوان خواهان دنیای کاملاً جدیدی است که تنها از یک اندیشه به وجود آمده؛ به همین خاطر است که جوانان سازش را جایز نمی‌دانند، نه در عشق نه در سیاست؛ دانشجوی سرکش در طول تاریخ هیچ و همه چیزش را فریاد می‌کشد.^۲

«زندگی جای دیگری است رمانی است دربارهٔ سرخوردگی از دورهٔ جوانی.»*

نگاه میلان کوندرا کاوش دربارهٔ زندگی انسان و فاجعهٔ تنهایی او در جهان است، جهانی که در واقع دامی بیش نیست و بشر - مفرور و سرگردان - در ریسمانهای بهم تنیدهٔ آن تلاش می‌کند. برداشت فلسفی و زبان نافذ کتاب، از همان آغاز خواننده را با مسائل بنیادی هستی بشر روبرو می‌کند و به تفکر وامی‌دارد.



بی‌مناسبت نمی‌بینیم به مواردی اشاره کنیم که میلان کوندرا در جای‌جای اثرش به بیان روابط خصوصی آدمها می‌پردازد. در این اثر اگر اشاره‌هایی به این‌گونه روابط شده، صرفاً تحلیل روانشناختی از یک پدیده است و قصد دیگری در میان نیست. در این اثر چند مسألهٔ روانشناختی با شیوه‌ای علمی-هنری مورد بررسی قرار گرفته که جای تأمل بسیار دارد. کوندرا به روابط جنسی به

(۲) ص ۲۳۸.

* برگرفته از: یاروسلاف آندرس، میلان کوندرا، ترجمهٔ حشمت‌الله کامرانی، (مجموعهٔ نسل قلم) صفحات ۵۲ تا ۵۴ (با مقداری تغییر).

شکل خاصی نگاه می‌کند و تحلیلها و برداشتهای ویژه‌ای از آن دارد که در این کتاب نیز به آن پرداخته شده است. در هر جا که این‌گونه روابط با صراحتی بیش از حد معمول و مقبول فرهنگ ما عنوان شده بود، چند جمله‌ای به صلاحدید ناشر حذف شده و گاهی کلمه و یا عبارتی تغییر پیدا کرده است.

اطمینان داریم که خوانندگان گرامی با خواندن این اثر درخواهند یافت که با کتاب عمیقی سر و کار دارند، چه بسا سوای بسیاری از کتابهایی که تا به حال خوانده‌اند. امید است که ما از اشاراتی که نویسنده منظور دیگری از آن دارد برداشتهای ناقص و سطحی و بی‌مورد نکنیم. باید این باریک‌بینی را نیز داشته باشیم که نوع عرضه، یعنی قصد و نیت ارائه‌دهنده مهمتر از مطلب یا رابطه ارائه شده است (الاعمال بالنیات). مثلاً برخی کتابها و مجله‌ها فقط و فقط به قصد هرچه عریان‌تر نشان دادن این‌گونه روابط و برانگیختن خوانندگان منتشر می‌شوند، ولی درست نیست که درباره‌ی اندیشمندان و رمانهای بزرگی مانند زندگی جای دیگری است نیز این‌گونه با سطحی‌نگری داوری کنیم. به قول مولوی:

هست اندر صورت هر قصه‌ای نکته‌دانان را ز معنی حصه‌ای

بخش اول

فصل اول

مادر شاعر هر وقت از خود می‌پرسید نطفه شاعر کجا بسته شد، فقط می‌توانست سه امکان را در نظر بگیرد: شبی روی نیمکت یک فلکه، یا بعد از ظهری در آپارتمان یکی از دوستان پدر شاعر، و یا صبحی در گوشه‌ای شاعرانه حوالی پراگ. پدر شاعر هر وقت همین سؤال را از خود می‌کرد، معمولاً به این نتیجه می‌رسید که نطفه شاعر در آپارتمان دوستش بسته شده؛ چون آن روز تمام کارها به هم ریخته بود.

مادر شاعر خوش نداشت به خانه دوست پدر شاعر برود و سر همین ماجرا هم دوبار قهر و آشتی کردند؛ در طول معاشقه قفل در آپارتمان همسایه صدا کرد، مادر شاعر ترسید، متوقف شدند و بعد کارشان با تشویش و دستپاچگی دو جانبه‌ای به پایان رسید و پدر به وجود آمدن شاعر را نتیجه همین تشویش می‌دانست. برعکس، مادر شاعر، حتی یک ثانیه هم نمی‌خواست فکر کند که نطفه شاعر در یک آپارتمان قرضی بسته شده است. (در آنجا بی‌نظمی خاص زندگی مجردی موج می‌زد و مادر با اکراه ملافه تخت به هم ریخته و پیژامه مجاله شده‌ای را نگاه می‌کرد که معلوم نبود مال کیست.) و در عین حال این امکان را هم رد می‌کرد که نطفه بچه‌اش روی نیمکت میدانگاه بسته شده باشد. جایی که هیچ‌گاه راضی به معاشقه نشده بود مگر برخلاف میلش و بدون هیچ لذتی؛ آن هم با این تصور تنفر آلود که معاشقه به این شکل روی

نیمکت میدانگاهها فقط کار فاحشه‌هاست. بنابراین یقین داشت که نطفه شاعر فقط می‌توانسته در یک صبح آفتابی تابستان بسته شده باشد، در پناه تخته سنگ عظیم و چشم‌نوازی سربرافراشته از میان دیگر تخته‌سنگها، آن هم در دره کوچکی که گردشگاه یکشنبه‌های اهالی پراگ بود. این صحنه به چند دلیل به‌عنوان محلی برای به‌وجود آمدن شاعر مناسب است: صحنه‌ای است که با آفتاب ظهر روشن شده، یعنی نه در ظلمت، بلکه در نور؛ نه در شب، بلکه در روز. در فضایی باز در دل طبیعت، و بنابراین محلی مناسب برای بال گشودن و پرواز؛ و بالاخره بدون دور بودن از آخرین خانه‌های شهر. چشم‌اندازی است شاعرانه از تخته‌سنگهایی پراکنده در سرزمینی بکر و وحشی. همه اینها برای مادر به تصاویری پر معنی می‌مانست که در آن زمان با آنها زندگی می‌کرد. آیا میان این چشم‌انداز سرکش و جسارت دختر یک تاجر پولدار در انتخاب مهندس بی‌پولی که تازه درسش را تمام کرده، شباهت مرموزی نهفته نیست؟

مادر شاعر با وجود سرخوردگی که چند هفته پس از آن صبح زیبا در پای آن تخته‌سنگ به سراغش آمد، همچنان با عشق بزرگی زندگی می‌کرد. در واقع، وقتی با شور و هیجان به معشوقش اعلام کرد که چند وقت است لک ندیده است، مهندس (که البته ما او را متظاهر و حیرت‌زده تصور می‌کنیم) با بی‌تفاوتی دل‌آزایی گفت این تأخیر حتماً مربوط به اختلالی بی‌اهمیت در عادت ماهانه است و بزودی به حالت طبیعی باز می‌گردد. مادر که حدس زد معشوقش نمی‌خواهد در امیدها و شادیهایی او شریک باشد، غمگین شد و تا روزی که دکتر به او اعلام کرد که حامله است، با او در این مورد صحبتی نکرد. پدر شاعر گفت طبیعی می‌شناسد که بطور محرمانه آنها را از این مصیبت نجات خواهد داد و مادر بعضش ترکید و به حق افتاد. چه نتیجه غم‌انگیزی برای این همه سرکشی!

اول به‌خاطر مهندس جوان علیه پدر و مادرش شوریده و بعد

بلافاصله از پدر و مادرش علیه مهندس جوان تقاضای کمک کرده بود. پدر و مادرش او را ناامید نکردند: مهندس را گیر آوردند، خیلی قاطع با او صحبت کردند و مهندس فوراً فهمید که راه گریزی باقی‌نمانده است؛ پس به عروسی مجلل تن درداد و جهیزیه قابل توجهی را که امکان تأسیس یک شرکت ساختمانی خصوصی را برایش فراهم می‌کرد، بی‌هیچ اعتراضی پذیرفت. بعد ثروت ناچیزش را که در دو چمدان خلاصه می‌شد به خانه تازه‌عروس که از بدو تولد با پدر و مادرش در آن زندگی می‌کرد، برد. از نظر مادرِ شاعر مخفی نبود که تسلیم سریع مهندس به هیچ‌وجه حاکی از عشق عظیم و دو جانبه‌ای که حق مسلم خود می‌دانست نیست و حال آنکه او خود را در نهایت گنجی و سرگشتگی که البته در نظرش دلپذیر می‌نمود درگیر آن ماجرا کرده بود.

پدر دو دراگ‌استور پررونق در پراگ داشت و دختر که اهل بده و بستان بود به محض اینکه تمام سرمایه‌اش را در پای عشق ریخت (مگر نه اینکه حاضر شده بود به پدر و مادرش و کانون گرم و راحتش خیانت کند؟)، می‌خواست یارش نیز به همان اندازه در این صندوق مشترک احساسات سرمایه‌گذاری کند. با نهایت سعی و کوشش برای جبران این بی‌عدالتی، می‌خواست سهم محبت خود را از این صندوق مشترک بیرون بکشد. این بود که بعد از ازدواج، چهره‌ای خشک و مغرور به شوهرش نشان می‌داد.

خواهرِ مادرِ شاعر، اخیراً ویلای خانوادگی را ترک کرده بود (ازدواج کرده و آپارتمانی در مرکز پراگ اجاره کرده بود). پس تاجر پیر و همسرش در اتاقهای طبقه همکف ماندند و داماد و دخترشان توانستند در سه اتاق طبقه بالا — دو اتاق بزرگ و یک اتاق کوچک‌تر — مستقر شوند که دکوراسیونش دقیقاً به‌گونه‌ای بود که پدر تازه‌عروس، بیست سال پیش، موقع ساختن ویلا انتخاب کرده بود. از نظر مهندس چنین جای حاضر و آماده‌ای خیلی هم خوشایند بود؛ چون او بجز همان دو چمدان، هیچ چیز دیگری نداشت. با این حال برای تغییر فضای اتاقها، چند پیشنهاد

کوچک داد. اما، مادر شاعر نمی‌توانست بپذیرد که مردی که می‌خواست او را زیر چاقوی پزشک بفرستد، به خودش جرأت برهم زدن فضای را بدهد که روح و روان پدر و مادرش در طی بیست سال زندگی شیرین توأم با دلبستگی و امنیت در آن زیسته بودند. این بار هم مهندس جوان بدون جنگ و دعوا تسلیم شد و فقط به اعتراضی بسیار ناچیز اکتفا کرد که از این قرار بود: در اتاق این زوج، میز کوچکی بود که پایه محکمش صفحه گرد سنگینی از مرمر خاکستری را تحمل می‌کرد و روی آن مجسمه کوچک یک مرد لخت ایستاده بود. مرد، در دست چپش چنگی داشت که آن را به برجستگی بالای رانش تکیه داده بود و دست راستش با حالتی جذاب منحنی را در فضا ترسیم می‌کرد، انگار که انگشتانش درست در همین لحظه سیمهای چنگ را رها کرده باشند.

پای راستش جلو بود، سرش هم کمی خم شده بود و چشمهایش آسمان را نگاه می‌کرد. در ضمن باید اضافه کنیم که چهره خیلی قشنگی هم داشت. موهایش مجعد بود و سفیدی مرمری که از آن ساخته شده بود، به شخصیتش، لطافتی زنانه یا بکار تی الهی می‌بخشید. در واقع به کار بردن کلمه الهی، اتفاقی نیست: همانطور که روی پایه مجسمه نوشته شده بود، مرد چنگ به دست، خدای یونان، آپولون بود.

اما به ندرت اتفاق می‌افتاد که مادر شاعر مرد چنگ به دست را ببیند و عصبانی نشود. چون اکثر اوقات مجسمه پشتش به آدم بود؛ گاهی به عنوان جارختی به خدمت کلاه مهندس درمی‌آمد؛ گاهی بر سر ظریفش لنگه کفشی آویزان بود و گاهی اوقات هم، یکی از جورابه‌های مهندس رویش کشیده شده بود و از آنجا که بو می‌داد، بی‌حرمتی ننگینی به پیشگاه این سرور رب‌النوعها به حساب می‌آمد. دلیل اینکه مادر شاعر این همه را با بی‌تابی می‌پذیرفت، فقط حس شوخ‌طبعی نبود؛ در واقع حدسش هم درست بود که شوهرش می‌خواهد با این دلکک‌بازی، مثلاً کشیدن جوراب بر سر آپولون، چیزی را به او بفهماند

که با سکوت مؤدبانه‌اش از او پنهان می‌کرد: اینکه دنیای او را قبول ندارد و تسلیمش در برابر او موقتی است.

به این ترتیب شیء مرمرین به یک خدای واقعی تبدیل شد درست همانطور که موجودی از دنیای ماوراءالطبیعه وارد جهان آدمی می‌شود و سرنوشتها را بهم می‌زند، توطئه می‌کند و رازها را برملا می‌سازد. برای تازه‌عروس مجسمه حکم همدست را داشت و او با رؤیایی زنانه از آن موجودی زنده ساخت، موجودی که گاهی اوقات چشمهایش به رنگهای خیال‌انگیز گل زنبق درمی‌آمد و به‌نظر می‌رسید با دهانش نفس می‌کشد. دختر، شیفته این مرد کوچک لختی شد که برای او و به‌خاطر او تحقیر شده بود. به چهره جذابش نگاه می‌کرد و دعا می‌کرد بچه‌ای که در شکمش بزرگ می‌شود شبیه این دشمن زیبای همسرش باشد. دلش می‌خواست طوری شبیه او باشد که بتواند تصور کند بچه‌اش نه از شوهر، که از آن مرد جوان بوده است. آرزو می‌کرد می‌توانست به‌وسیله جادو خطوط صورت جنین را تغییر دهد و بتواند اصلاحش کند، مثل تیسین (Titien)، نقاش بزرگ، که یکی از تابلوهایش را بر بوم خراب شده شاگردش می‌کشید.

با تقلیدی ناخودآگاهانه از مریم عذرا، که مادری بود بدون دخالت خالق‌ی انسانی، عشقش به یک عشق خالص مادرانه تبدیل شد؛ عشقی که پدر نقشی در آن ندارد و نمی‌تواند آن را برهم زند. با این الهام، مادر شاعر، تمایل زیادی داشت که اسم فرزندش را آپولون بگذارد، چون این اسم برای او حکم کسی را داشت که پدرش آدمیزاد نیست. اما می‌دانست که پسرش با چنین اسم باعظمتی، زندگی سختی خواهد داشت و مثل خود او، مضحکه‌عام خواهد شد. بنابراین به دنبال یک اسم چک‌گشت که شایسته این خدای جوان یونان باشد و به‌یاد اسم یارومیل (Jaromil) افتاد (یعنی کسی که عاشق بهار است، یا کسی که محبوب بهار است). و همه این انتخاب را پذیرفتند.

و راستش را بخواهید، وقتی مادر را به بیمارستان بردند، درست فصل

بهار بود و درختهای یاس گل داده بودند؛ و بالاخره بعد از چند ساعت درد و رنج، شاعر جوان، خودش را ول کرد تا از بدن مادرش بر ملافة چرک این دنیا سُر بخورد.

فصل دوم

بعد، شاعر را در گهواره‌ای کنار تخت مادرش گذاشتند و مادر به ونگ ونگ‌ونگهای دلنوازش گوش می‌داد؛ بدن درد کشیده مادر سرشار از غرور بود. به غرور این بدن غبطه نخوریم؛ چون با اینکه هیکل بدی هم نداشت، تا این زمان هیچ‌وقت چنین احساسی به او دست نداده بود. البته باسن نامتناسبی داشت و پاهایش هم کمی کوتاه بود، اما در عوض سینه‌اش فوق‌العاده جوان بود؛ و زیر موهای نرمش که از فرط نازکی به سختی حالت می‌گرفت، چهره‌ای نه چندان خیره‌کننده بلکه جذابیتی نهان داشت.

مادر بیشتر به نهانی بودن جذابیتش آگاه بود تا به خود جذابیتش. و به یاد داشته باشیم که از بچگی کنار خواهری زندگی کرده بود که خیلی قشنگ می‌رقصید، لباسهایش را بهترین خیاط پراگ می‌دوخت، همیشه راکت تنیس در دست داشت و به راحتی با پشت کردن به خانه پدری در جمع مردان شیک و متجدد راه پیدا می‌کرد. جسارت بیش از اندازه خواهرش، شخصیت مادر را در قالب شخصیتی کم‌رو و عبوس تثبیت کرد و مادر به‌عنوان اعتراض، یاد گرفت از دنیای پراحساس موسیقی و کتاب لذت ببرد.

البته، قبل از آشنایی با مهندس، دوست پسری داشت که پزشکی می‌خواند و پسر یکی از دوستان پدر و مادرش بود، اما این ارتباط نتوانست به بدن او اطمینان کافی ببخشد. بعد از اینکه پسر عشق جسمانی

را در خانه‌ای خارج از شهر به او آموخت، فوراً فردای آن روز با پسر قطع رابطه کرد با این اطمینان غم‌انگیز که نه تمایلات و نه احساساتش هرگز عشق واقعی را نخواهند شناخت. هنگامی که دیپلمش را گرفت، اعلام کرد که می‌خواهد معنی زندگی را در کار پیدا کند و علی‌رغم مخالفت‌های پدرش که مردی کاری بود، تصمیم گرفت در دانشکده ادبیات ثبت‌نام کند.

بدن سرخورده‌اش که چهار پنج ماهی را روی نیمکت پهن آرمی تئاتر دانشگاه گذرانده بود، در خیابان با مهندس جسور و جوانی روبرو شد که در همان سه دیدار اول، او را تصاحب کرد. و چون این بار بدنش به شدت ارضاء شده بود (بطوری که تصورش را هم نمی‌کرد)، روحش خیلی زود رؤیای زندگی دانشگاهی را فراموش کرد و به کمک بدنش شتافت (کاری که همیشه یک روح منطقی باید بکند): با رضایت کامل تسلیم اندیشه‌های مهندس می‌شد، مثلاً بی‌قیدی شادی‌بخش و یا بی‌مسئولیتی جذابش.

با علم به اینکه این صفات با اصل و نسبش بیگانه بود، می‌خواست خودش را با آنها وفق دهد چون زمانی که تماسی صورت می‌گرفت، شک و تردید بدن غمگین و فاقد اعتماد به نفسش برطرف می‌شد و با تعجب از وجودش لذت می‌برد.

آیا در نهایت خوشبخت بود؟ نه کاملاً: بین تردید و اعتماد سرگردان بود. وقتی جلوی آینه بود، با چشمهای مهندس به خودش نگاه می‌کرد. بدنش را به قضاوت چشمهای دیگری می‌گذاشت — و چنین بود که سخت احساس ناامنی می‌کرد.

با اینکه میان امیدواری و تردید سردرگم بود، بکلی آن حس تسلیم که زودتر از موعد، در او به وجود آمده بود، ریشه‌کن شد؛ دیگر راکت تنیس خواهرش باعث سرافکنندگی‌اش نمی‌شد و سرانجام، بدنش مثل یک بدن زندگی می‌کرد و می‌فهمید که این گونه زندگی کردن هم زیباست. آرزو می‌کرد این زندگی جدید چیزی بجز وعده‌های

فریب آمیز، و مثلاً حقیقتی بی‌انتهای باشد؛ آرزو می‌کرد مهندس او را از نیمکت دانشگاه و خانه پدریش نجات دهد و از یک ماجرای عشقی داستان زندگی بسازد. به همین دلیل هم بود که حاملگی‌اش را با آن همه هیجان و شادمانی پذیرفت: خودش و مهندس و بچه‌اش را می‌دید و به‌نظرش می‌رسید که این هر سه نفر تا ستاره‌ها بالا می‌روند و جهان را در بر می‌کشند.

در بخش قبلی توضیح دادیم که مادر فوراً فهمید مردی که به‌دنبال ماجرابی عشقی می‌گشت، از ماجرای یک زندگی وحشت داشت و اصلاً دلش نمی‌خواست با او مثل مجسمه‌ای به‌هم چسبیده تا ستاره‌ها بالا برود. همچنین می‌دانیم که این بار، اعتماد مادر به‌خاطر سردی معشوقش از بین نرفت. در حقیقت یک چیز خیلی مهم تغییر کرده بود. بدن مادر، که چشمهای معشوق هنوز هم او را وادار به تسلیم می‌کرد، وارد مرحله جدیدی از تاریخ زندگیش می‌شد: بدنش دیگر برای چشمهای غیر زندگی نمی‌کرد، این بار بدنش برای کسی بود که هنوز چشم نداشت. بدنی که ظاهرش چندان اهمیتی نداشت؛ بدنش توسط غشایی داخلی، بدن دیگری را لمس می‌کرد که هنوز هیچ‌کس را ندیده بود.

به این ترتیب چشمهای دنیای خارج دیگر نمی‌توانست چیزی جز بی‌اهمیتی‌اش را تصاحب کند و حتی نظر مهندس هم دیگر برایش اهمیتی نداشت و نمی‌توانست هیچ‌گونه تأثیری بر سرنوشت بزرگش بگذارد؛ سرانجام، بدن داشت به یک استقلال و آزادی تمام و کمال می‌رسید؛ شکمی که روز به روز بزرگتر و زشت‌تر می‌شد، برای این بدن مخزنی بود که بی‌وقفه مملو از غرور می‌شد.

بعد از زایمان، بدن مادر وارد مرحله جدیدی شد. وقتی برای اولین بار احساس کرد دهان پسرش بطور غریزی پستانش را می‌مکد، لرزش ملایمی در وسط سینه‌اش شروع شد و شعاعهای لرزان آن به تمام بدنش دوید... یک خوشبختی بزرگ و بی‌دردسر، آرامشی پایدار و ماندنی در عین خوشبختی. چیزی که هرگز مانندش را ندیده بود؛ دو بدن، یکی

پس از دیگری به تمامی به روی هم گشوده می‌شدند و چیزی برای پنهان کردن نداشتند. وای! شیردادن! عاشقانه به دهان بی‌دندانی که مثل ماهی باز و بسته می‌شد نگاه می‌کرد با این تصور که پسرش در حین شیر خوردن، تفکرات و تخیلات و رؤیاهایش را نیز می‌خورد.

این یک حالت بهشتی بود: بدن، کاملاً می‌توانست یک بدن باشد و لازم نبود خود را زیر برگ مو پنهان کند؛ مادر و پسر در فضای نامحدودی از صلح و صفا غوطه‌ور شده بودند. آنها با هم مثل آدم و حوایی که سیب درخت معرفت را گاز نزده باشند، زندگی می‌کردند؛ در بدنشان زندگی می‌کردند، در ورای نیکی و بدی. ماجرا فقط به اینجا ختم نمی‌شود: در بهشت، زشتی با زیبایی فرقی ندارد، به این معنی که به نظر آنها، تمام چیزهای تشکیل دهنده بدن، نه زشت بود و نه زیبا؛ فقط خوشایند و دلپذیر بود. لثه‌ها حتی اگر دندان هم نداشت، خوشایند بود، پستان خوشایند بود، ناف خوشایند بود، آن لمبرهای کوچولو خوشایند بود، روده‌ها که کارشان به‌دقت تحت‌نظر بود، خوشایند بود، کرکهای سیخ‌سیخ بر روی آن کله مسخره خوشایند بودند. مادر با توجه خاصی مراقب آروغ و جیش و آه پسرش بود و این فقط یک مراقبت ساده مثل مراقبت پرستاری که نگران سلامتی بچه است نبود؛ نه، او تمام حرکات و اعمال این بدن کوچک را عاشقانه زیر نظر داشت.

همین موقع بود که چیز جدیدی آشکار شد. مادر از بچگی از اعمال حیوانی خیلی بدش می‌آمد، چه در مورد دیگران و چه در مورد خودش؛ مثلاً فکر می‌کرد سر توالت نشستن کار تحقیرآمیزی است (حداقل همیشه مراقب بود وقتی به این محل می‌رود، کسی او را نبیند). حتی بعضی مواقع خجالت می‌کشید جلو کسی غذا بخورد، چون به‌نظرش جویدن و بلعیدن چندش‌آور بود.

ولی حالا اعمال حیوانی پسرش، که فراتر از همه زشتیها بود، بطور عجیبی بدن مادر را در نظر مادر تمیز و پاک می‌ساخت. گاهی یک قطره شیر روی نوک پستانش باقی می‌ماند که به‌نظرش شاعرانه‌تر از یک

قطره شبنم می‌آمد؛ خیلی وقتها پیش می‌آمد که یکی از سینه‌هایش را برای دریافت قطرهٔ جادویی، آهسته فشار بدهد؛ آن را روی انگشت سبابه می‌گذاشت و مزه‌مزه‌اش می‌کرد؛ با خود می‌گفت می‌خواهد مزهٔ مایعی را که پسرش از آن تغذیه می‌کند بداند، اما در واقع می‌خواست مزهٔ بدن خودش را بداند؛ و چون شیرش به‌نظرش خوشمزه می‌آمد، این طعم و مزه باعث شد با تمام ترشحات دیگر بدنش آشتی کند. یواش یواش داشت از خودش خوشش می‌آمد، بدنش برایش خوشایند بود؛ طبیعی و خوب، مثل همهٔ چیزهای طبیعی؛ مثل درخت، مثل بوته، مثل آب.

بدبختانه، آنقدر از بدنش راضی بود که از آن غافل شد و روزی به صرافت افتاد که دیگر خیلی دیر شده بود، یعنی روزی که بر پوست شکمش چروک افتاده بود و پر از تَرَکهای سفید بود. پوستی که محکم به گوشت وصل نبود، بلکه مثل لفافی بود که شُل دوخته شده باشد. با این حال، عجباً که از بدنش ناامید نشد و حتی با شکم چروکیده هم راضی بود، چون بدنی بود برای چشمهایی که در این دنیا هیچ ندیده است بجز چیزهای مبهم، و نمی‌داند که در این دنیای بی‌ترحم، بین بدنهای زشت و زیبا فرق می‌گذارند (آیا این همان چشمهای بهشتی نبود؟)

اگر چشمهای پسرش این تمایز را نمی‌دید، درعوض چشمهای شوهرش که سعی کرده بود بعد از تولد یارومیل با او آشتی کند، خیلی خوب متوجهش می‌شد. آنها بعد از مدتها دوباره با هم آمیختند. اما نه مثل آن موقعا؛ حالا دیگر در لحظات خلوت و معمولی، در تاریکی و با اعتدال. مسلماً این وضع به‌نفع مادر بود چرا که می‌دانست بدنش زشت شده است و از این می‌ترسید که در این میانه آرامش درونی مطبوعی را که پسرش به او می‌داد از دست بدهد.

نه، نه، هرگز فراموش نمی‌کرد که شوهرش لذتی مملو از ناامنی و پسرش آرامشی مملو از خوشبختی به او می‌دهد. پس آرامش خود را

در کنار پسرش می‌جُست که حالا دیگر راه افتاده بود و حرف می‌زد. پسرش به شدت مریض شد و مادر نزدیک پانزده روز بی‌آنکه چشم برهم بگذارد، پیش این بدن کوچکی که از تب و درد مچاله شده بود، ماند. این دوره را هم در نوعی خلسه گذراند؛ وقتی بیماری رو به بهبودی رفت، مادر به خود گفت با کودکی در آغوش وارد دیار نیستی شده و دوباره با او از آنجا بازگشته است. همچنین به خود گفت که بعد از این تجربه مشترک، هرگز چیزی نمی‌تواند آنها را از هم جدا کند.

بدن شوهر، پیچیده در لباس یا پیژامه، بدنی مرموز که در خویش فرو رفته بود، از او دور می‌شد و روز به روز صمیمیتش را از دست می‌داد؛ حال آن که بدن پسرش در تمام لحظات به او وابسته بود؛ البته دیگر به او شیر نمی‌داد، اما به او یاد می‌داد چگونه به توالیت برود، لباس تنش می‌کرد و لباسهایش را در می‌آورد، مدل مو و لباسهایش را انتخاب می‌کرد و با غذاهایی که با عشق برایش درست می‌کرد، هر روز با اعضای درونی بدن او ارتباط برقرار می‌کرد. در چهار سالگی که دچار بی‌اشتهایی شد، مادر شروع به سخت‌گیری کرد، مجبورش می‌کرد غذا بخورد و برای اولین بار احساس کرد برای او فقط یک دوست نیست بلکه «فرمانده» این بدن نیز هست؛ این بدنی که سرکشی می‌کرد، از خودش دفاع می‌کرد، غذا نمی‌خورد ولی مجبور بود همه این کارها را بکند؛ مادر با رضایت عجیبی این مقاومت بیهوده و این تسلیم را مشاهده می‌کرد و می‌توانست روی گردن باریک پسرش، مسیر لقمه‌ای را که به‌زور خورده شده بود، دنبال کند. وای، بدن پسرش، خلوتگاهش، بهشتش، قلمروش...

فصل سوم

و اما روح پسرش؟ آیا این همان قلمروش نبود؟ وای، چرا، چرا! وقتی

که یارومیل برای اولین بار کلمه‌ای گفت و آن کلمه مامان بود، مادر دیوانه‌وار خوشحال شد؛ به خود می‌گفت هوش و فکر پسرش که فعلاً فقط یک چیز را درک می‌کند، به چیز دیگری بجز او مشغول نیست، و اینک از این پس این هوش رشد می‌کند، شاخه شاخه و غنی می‌شود، اما او همیشه به‌عنوان ریشه آن باقی می‌ماند. بعد خوشحال و ذوق‌زده، با دقت تمام تلاشهای پسرش را برای زبان باز کردن دنبال می‌کرد و چون می‌دانست حافظه ضعیف است و زندگی دراز، یک دفتر یادداشت با جلد سرخ‌رنگ خرید در آن هرچیزی را که از دهان پسرش درمی‌آمد، یادداشت کرد. بنابراین، اگر از یادداشتهای روزانه مادر کمک بگیریم، می‌بینیم که کلمه مامان زودتر از کلمه‌های دیگر ثبت شده است و کلمه بابا بعد از کلمه‌های میمه، پپه، دودو، توتو، هاپ هاپ و جیش، یعنی هفتمین جا را به‌خود اختصاص داده است. بعد از این کلمه‌های ساده (که در یادداشتهای مادر همیشه با یک توضیح مختصر و یک تاریخ همراه است)، متوجه اولین تلاشها برای ساختن جمله می‌شویم. می‌بینیم که قبل از دو سالگی گفت: مامان خوب است. چند هفته بعد، یارومیل به‌خاطر اینکه مادرش حاضر نشده بود قبل از ناهار به او شربت تمشک بدهد گفت: مامان کتک می‌خواهد! در عوض، یک هفته بعد مادرش را با گفتن اینکه مامان من از همه مامانها خوشگل‌تر است، خیلی خوشحال کرد. دفعه بعد گفت: مامان، الان تو را یک بوس آب‌نباتی می‌کنم، به این معنی که زبانش را در آورد و تمام صورت مادرش را لیسید.

با پریدن از چند صفحه به جمله‌ای برمی‌خوریم که به‌خاطر شکل قافیه‌دارش توجه ما را جلب می‌کند. پدربزرگ یارومیل قول داده بود نان شکلاتی کوچکی به او بدهد، اما بعداً قولش را فراموش کرد و آن را خورد. یارومیل که احساس می‌کرد گول خورده، خیلی عصبانی شد و چند بار تکرار کرد: بابابزرگ شکم‌گنده، نون منو دزدیده. از یک طرف، این گفته شبیه همان بود که قبلاً به آن اشاره شد: مامان کتک می‌خواهد. اما این بار در کونی نخورد چون همه خندیدند، حتی خود

پدر بزرگ؟ و بعدها هم، در خانواده این کلمات را برای خنده تکرار می‌کردند، و این از نظر یارومیل باهوش دور نمی‌ماند. البته دیگر دلیل محبوبیتش را نفهمید، اما ما خیلی خوب می‌دانیم این قافیه بود که یارومیل را از کتک نجات داد و از همین جا بود که او برای اولین بار به قدرت سحرآمیز شعر پی برد.

بقیه جمله‌سازیها، در صفحات بعدی دفتر روزانه مادر دیده می‌شود و توضیحات مادرانه به‌وضوح نشان می‌دهد که این مسئله برای تمام خانواده مایه شادی و خوشحالی بوده است. به همین ترتیب با قافیه‌پردازی، تصویر مختصری از مستخدمشان آنت ساخت: کلفتمون آنت جون، بیریکته مثل میمون. یا حتی اگر چند صفحه جلوتر برویم، می‌خوانیم: وقتی میریم به پیشه، شادی تموم نمیشه!

مادر با خود فکر می‌کرد که این فعالیت شاعرانه، علاوه بر استعداد منحصر به فرد یارومیل، باید علت دیگری نیز داشته باشد و آن شعرهای بچگانه‌ای بود که برایش می‌خواند؛ تعداد این شعرها هم آنقدر زیاد بود که یارومیل می‌توانست به راحتی تصور کند که فقط زبان چک است که وزن دار است؛ اما باید نظر مادر را در این باره اصلاح کنیم: نقش پدر بزرگ در اینجا بسیار مهم‌تر از استعداد و سرمشقهای ادبی بود، چرا که با روحیه جدی و کاری‌اش که دشمن پروپاقرص شعر بود، از خودش شعرهای احمقانه‌ای درمی‌آورد و آنها را یواشکی به یارومیل یاد می‌داد.

یارومیل خیلی زود فهمید که حرفهایش با توجه زیادی ضبط می‌شود، بنابراین حواسش را جمع کرد؛ اگر قبلاً برای اینکه منظورش را برساند حرف می‌زد، حالا برای تأیید و تحسین و خنده چیزی می‌گفت؛ و پیشاپیش، از تأثیر احتمالی حرفهایش بر دیگران، خوشحالی می‌کرد و چون اکثراً آن عکس‌العملی را که دلش می‌خواست نمی‌دید، سعی می‌کرد برای جلب توجه حرفهای بی‌تربیتی بزند. این کار همیشه هم نتیجه خوبی نداشت؛ مثلاً وقتی به پدر و مادرش گفت: شما همه‌تان

گوزو هستید (کلمهٔ گوزو را در باغ همسایه از دهان پسر بچه‌ای شنیده بود و یادش مانده بود که همهٔ پسرها کلی به این حرف خندیده بودند)، پدر یکی خواباند توی گوشش.

از آن به بعد، به دقت حرفهایی را که برای بزرگترها مهم بود، زیر نظر داشت، مثلاً چیزهایی که تصدیق می‌کردند، یا چیزهایی که رد می‌کردند و یا چیزهایی که آنها را مات و مبهوت می‌کرد؛ به این ترتیب، یک روز که یارومیل با مادرش در باغ بود، از ناله‌های مادر بزرگ، جملهٔ بسیار غم‌انگیزی ساخت و گفت: مامان، زندگی مثل علف هرز است.

به زحمت می‌توان گفت که منظورش از این جمله چه بوده است؛ مقدر مسلم این است که منظورش عمر طولانی به درد نخور و رشد و سرعت بیخودی که مشخصهٔ علفهای هرز است، نبوده است، ولی شاید منظورش از این ایدهٔ کاملاً مبهم این بوده که زندگی چیز غم‌انگیز و بیهوده‌ای است. حتی اگر چیزی غیر از آنچه در نظر داشت گفته باشد، تأثیر حرفهایش بی‌نظیر بود؛ مادر ساکت ماند، موهای پسرش را نوازش کرد و با چشمایی پر از اشک به او نگریست. یارومیل، شیفتهٔ این نگاه شد، نگاهی که در آن احساس تحسین آمیزی نمایان بود، به طوری که دلش می‌خواست دوباره آن نگاه را ببیند. در طول گردش، یارومیل لگدی به یک سنگ ریزه زد و به مادرش گفت: مامان، من به این سنگ ریزه لگد زدم و الان آنقدر دلم برایش سوخته که می‌خواهم نازش کنم، و واقعاً دولا شد تا سنگ را نوازش کند.

مادر نه تنها مطمئن بود که پسرش با استعداد است، بلکه اطمینان داشت حساسیتی فوق‌العاده دارد و کاملاً با بچه‌های دیگر فرق می‌کند. مادر غالباً این نظرش را با پدر بزرگ و مادر بزرگ در میان می‌گذاشت. و یارومیل در حالی که مثل بچه‌ها داشت با سربازها و یا اسب چوبی‌اش بازی می‌کرد، تمام حواسش متوجه حرفهای آنها بود.

بعد، یارومیل نگاهش را به چشمایی که او را تماشا می‌کردند می‌دوخت و با لذت پیش خود تجسم می‌کرد که این چشمها او را در

حکم یک بچه استثنایی و فوق‌العاده که شاید هم اصلاً بچه نبود، می‌بیند. وقتی تولدش سالگی‌اش نزدیک شد و چند ماهی بیشتر نمانده بود که به مدرسه برود، خانواده‌اش اصرار کردند که او اتاقی مستقل داشته باشد و تنها بخوابد. مادر گذر زمان را با تأسف می‌دید، اما می‌پذیرفت. با شوهرش به توافق رسید که به‌عنوان کادوی تولد، سومین و کوچک‌ترین اتاق طبقه بالا را به پسرشان هدیه بدهند و برایش بقیه لوازمی را که برای اتاق یک بچه لازم است، بخرند: یک قفسه کوچک، یک آینه برای اینکه خودش را در آن مرتب کند و یک میز تحریر. پدر تصمیم گرفت با نقاشیهای خود یارومیل اتاقش را دکور کند و فوراً نقاشیهای کج و کوله بچگانه‌ای را قاب کرد که نشان‌دهنده سیب و باغ بود. آن وقت بود که مادر به‌طرف او آمد و گفت: «می‌خواستم یک خواهشی از تو بکنم.» پدر نگاهش کرد و مادر با لحنی که هم خجول بود و هم پر قدرت، ادامه داد: «من چند ورق کاغذ و آب رنگ می‌خواهم.» بعد، رفت پشت میزی در اتاقش نشست، اولین ورق کاغذ را جلویش گذاشت و پس از مدتها صرف وقت، روی آن حروفی با مداد کشید؛ سرانجام قلمش را به رنگ قرمز آغشته و شروع به رنگ زدن اولین حروف کرد، بعد رسید به V بزرگ که به‌دنبالش حرف i بود و نتیجتاً، نوشته چنین بود: *La Vie est comme les mauvaises herbes* (زندگی مثل علف هرز است). مادر به‌دقت کاردستی خودش را تماشا کرد؛ راضی بود: حروف صاف بودند و بزرگیشان تقریباً به یک اندازه بود؛ با این حال، کاغذ جدیدی برداشت و دوباره روی آن نوشت و رنگ کرد، اما این بار با آبی پُررنگ، چون به‌نظرش این رنگ، با غم غیرقابل توصیف گفته پسرش بیشتر جور درمی‌آمد. بعد یادش آمد که یارومیل گفته بود بابابزرگ شکم‌گنده، نون منو دزدیده؛ و با لبخندی خوشحال برلبانش، شروع به نوشتن کرد (با قرمز خوش رنگ): پدربزرگ میدونه، که خیلی نون میخوره. بعد با لبخند مرموزی یاد این جمله افتاد که شما همه‌تان گوژو هستید، اما از بازسازی آن خودداری

کرد و به جایش اینها را نوشت و رنگ کرد: ما به جنگل می آییم و از شادی به رقص درمی آییم (با رنگ سبز) و بعد (با رنگ بنفش) آنت جون، بیریخته مثل میمون (البته یارومیل گفته بود کلفتمون آنت جون، اما کلمه کلفتمون بدآهنگ جلوه می کرد.) بعد، یادش آمد که یارومیل دولا شده بود تا سنگریزه‌های را نوازش کند و بعد از لحظه‌ای اندیشیدن نوشت (با آبی آسمانی): من نمی توانم به یک سنگ آزار برسانم. و بالاخره با کمی ناراحتی ولی بیشتر از روی میل (با نارنجی) نوشت: مامان الان تو را یک بوس آب نباتی می کنم؛ و بعد (با حروف طلایی) نوشت: مامان من از همه مامانها خوشگل تر است.

پدر و مادر، یارومیل هیجان زده را، روز قبل از جشن تولدش، فرستادند پایین، پیش مادر بزرگش بخوابد و خودشان شروع کردند به اسباب کشی لوازم و تزئین دیوارها. فردا صبح، وقتی بچه را به اتاقی آوردند که از این رو به آن رو شده بود، مامان عصبی بود و یارومیل هیچ کاری برای از بین بردن پریشانی اش نکرد؛ او از تعجب خشکش زده بود و چیزی نمی گفت؛ از بیشترین چیزی که خوشش آمد (البته این را به نرمی و با خجالت گفت) میز تحریرش بود: یک چیز عجیب و غریب که شبیه میز محصلها بود؛ صفحه رویی که برای نوشتن بود به صندلی وصل می شد. این صفحه تاشو بود و حرکت می کرد، یعنی زیرش جایی داشت برای گذاشتن کتابها و دفترها.

مادر بی صبرانه پرسید: «خوب، چه می گویی، خوشت نمی آید؟»

بچه جواب داد: «چرا، خوشم می آید.»

«چه چیزی را از همه بیشتر دوست داری؟» این را پدر بزرگ که صحنه را تماشا می کرد و خیلی وقت بود با مادر بزرگ بر آستانه در ایستاده بودند، پرسید.

بچه گفت: «میز تحریر.» و نشست پشت آن و درش را باز و بسته کرد.

پدر در حالی که نقاشیهای قاب شده را نشان می داد پرسید: «راجع به

تابلواها چه می‌گویی؟»

بچه سرش را بلند کرد و لبخند زد: «آنها را می‌شناسم.»

«خوب، فکر می‌کنی که آنها روی دیوار چطورند؟»

بچه که همچنان پشت میز کوچکش نشسته بود، برای اینکه نشان

بدهد از نقاشیهای روی دیوار خوشش می‌آید، سرش را تکان داد.

مامان قلبش گرفته بود و ترجیح می‌داد همانجا آب شود و به زمین

برود. اما او آنجا بود و نمی‌توانست نوشته‌های قاب شده و آویخته به

دیوار را با سکوت برگذار کند، چون این سکوت برایش به‌منزله

محکومیت بود. به‌همین دلیل گفت: «نوشته‌ها را ببین.»

بچه سرش را پایین انداخته بود و داخل میز تحریر کوچکش را نگاه

می‌کرد.

«هی دانی، من می‌خواستم» با شرمندگی تکرار کرد: «من می‌خواستم

یادت بیاید چطوری بزرگ شدی، از گهواره تا مدرسه، برای اینکه تو

یک پسر بچه باهوش بودی و باعث شادی همه ما...» این چیزها را انگار

برای معذرت‌خواهی می‌گفت و چون ترسیده بود، یک چیز را چند بار

تکرار می‌کرد. آخر سر، چون دیگر نمی‌دانست چه بگوید، ساکت

شد.

اما او در اشتباه بود که فکر می‌کرد یارومیل از کادویش خوشش

نیامده است.

البته یارومیل نتوانست چیزی بگوید، اما ناراضی هم نبود. همیشه

نسبت به حرفهایش مغرور بود و نمی‌خواست در جایی که کسی نیست

حرف بزند. حالا که می‌دید این حرفها رنگی و بادقت رونویسی شده و

به‌صورت تابلو در آمده‌اند، احساس محبوبیت می‌کرد، محبوبیتی چنان

عظیم و غیرمنتظره که نمی‌دانست چطور به آن جواب بدهد. ترسیده بود؛

می‌فهمید بچه‌ای است که حرفهای جالبی می‌زند، و می‌دانست که این

بچه، باید در این لحظه بخصوص، چیز قابل توجهی بگوید. و فقط چون

هیچ چیز قابل توجهی به‌ذهنش نرسید، سرش را پایین انداخت. اما وقتی

از گوشه چشمش حرفهایش را روی دیوار می‌دید که حک شده‌اند، همانطور مانده‌اند، پردوام و باشکوه، و کسی جز خودش آنها را نگفته است، کیف می‌کرد و احساس می‌کرد خودش به دورش حلقه زده است و قابل شمارش نیست، احساس می‌کرد همه اتاق و همه خانه از او پُر شده است.

فصل چهارم

یارومیل قبل از اینکه به مدرسه برود، خواندن و نوشتن بلد بود، و مامان فکر کرد که او می‌تواند مستقیماً وارد کلاس دوم بشود؛ مادر از مقام مربوطه اجازه‌نامه‌ای استثنایی گرفت و یارومیل بعد از اینکه در حضور یک هیأت ویژه امتحان داد، توانست در بین شاگردانی قرار بگیرد که یک سال از خودش بزرگ‌تر بودند. برای یارومیل، همانطور که همه مدرسه را دوست دارند، کلاس درس، مثل همان کانون خانوادگی‌اش بود. روز جشن مادران، هر کدام از شاگردها چیزی برای جشن مدرسه آماده کرده بود. یارومیل آخرین کسی بود که روی سگو رفت و قطعه شعر جذابی از حفظ خواند که از جانب پدر و مادرها با تشویق زیادی روبرو شد.

اما او خیلی زود متوجه شد در پشت جماعتی که تشویقش می‌کردند، عده دیگری چاپلوسانه او را می‌پایند و به‌چشم دشمن نگاهش می‌کنند.

یارومیل به دندان‌پزشکی رفته بود. در سالن انتظار که جای سوزن انداختن هم نداشت، بین مریضهایی که منتظر بودند، هم‌کلاسی‌اش را دید. آنها پشت به پنجره و در کنار هم نشسته بودند؛ یارومیل متوجه شد که یک آقای مسن با لبخندی مهربان، حرفهای آنها را گوش می‌کند. او که به‌خاطر این توجه دل و جرأت گرفته بود کمی صدایش را بالا برد تا

همه سؤالش را بشنوند، و از دوستش پرسید که اگر وزیر آموزش و پرورش بود چه کار می‌کرد. چون دوستش نمی‌دانست چه بگوید، یارومیل شروع کرد عقاید خودش را گفتن، چیزی که به هیچ‌وجه سخت نبود، چون کافی بود حرفهای پدربزرگش را که مرتب مُخس را کار می‌گرفت، تکرار کند. خوب اگر یارومیل وزیر آموزش و پرورش بود، دو ماه مدرسه بود و ده ماه تعطیلات؛ معلم باید به حرف بچه‌ها گوش کند، برایشان از شیرینی‌فروشی چیزهایی که دوست دارند، بخرد و خیلی چیزهای قابل توجه دیگر؛ اینها را یارومیل با جزئیات کامل و صدای بلند و رسا می‌گفت. بعد دُرِ اتاق آقای دکتر باز شد و پرستار مرضی را به بیرون راهنمایی کرد. خانمی که روی زانویش کتاب گذاشته بود، انگشتش را برای اینکه صفحه به هم نخورد لای کتاب گذاشت و آن را بست، به طرف پرستار چرخید و با صدایی تقریباً ملتسمانه گفت: «خواهش می‌کنم یک چیزی به این بچه بگویید! وحشتناک است، سَر همه را خورد!»

بعد از نوئل، معلم شاگردان را صدا زد که پای تخته بیایند و هر کدام تعریف کنند چه چیزهایی از زیر درخت کریسمس پیدا کرده‌اند. یارومیل شروع کرد به شمردن: یک پازل ساختمان‌سازی، لوازم اسکی، کفش مخصوص پاتیناژ، کتاب؛ اما خیلی زود متوجه شد که بچه‌ها او را با آن شور و حرارتی که خودش آنها را نگاه می‌کرد، نگاه نمی‌کنند و بعضیها برعکس، حالتشان بی‌اعتنا است و حتی نگاهی خصمانه دارند. این بود که ساکت شد و راجع به بقیه کادوهایش چیزی نگفت.

نه، نه، نترسید، ما علاقه‌ای نداریم داستان بچه پولداری را که دوستانش با او دشمن می‌شوند و در هزارها قصه آمده است، دوباره شروع کنیم؛ راستش را بخواهید، در کلاس یارومیل بچه‌هایی بودند از خانواده‌هایی بسیار ثروتمندتر از او، و با این حال خیلی هم با بقیه جور بودند و هیچ‌کس پولداری آنها را به رُخشان نمی‌کشید. پس یارومیل چه چیزی داشت که دوستانش او را دوست نداشتند؟ چه داشت که حرص

همه را درمی آورد؟ چه چیزی او را از بقیه متمایز می کرد؟ با کمی تردید می توانیم بگوییم: این موضوع به خاطر ثروت نبود، به دلیل عشق مادرش بود. این عشق همه جا ردی باقی گذاشته بود: روی پیراهنش، روی مدل مویش، روی کلماتی که به کار می برد، روی کیف مدرسه اش، و روی کتابهایی که در خانه برای سرگرمی می خواند. همه چیزش اختصاصی بود و فقط برای او انتخاب و درست شده بود. پیراهنهایی که مادر بزرگ صرفه جویی برایش می دوخت، خدا می داند چرا بیشتر شبیه بلوزهای دخترانه بود تا پیراهنهای پسرانه.

برای اینکه موهای بلندش توی چشمهایش نریزد، مجبور بود آنها را با گیره سر مادرش بالای پیشانی اش بزند؛ وقتی که باران می آمد، مامان جلوی مدرسه با یک چتر گنده منتظر می ایستاد، در حالی که همکلاسیهایش، کفشهایشان را درمی آوردند و پا برهنه توی گل و لای و آبچاله ها می پریدند. عشق مادرانه مهربی بر پیشانی پسرها می زند که باعث رانده شدن رفقا می شود.

البته به مرور زمان، یارومیل با زبلی یاد گرفت که این ننگ را پنهان کند، اما بعد از ورود باشکوهش به مدرسه، با دوره سختی مواجه شد که یکی دو سال طول کشید؛ در این دوره، همکلاسیهایش که با لذت خاصی او را مسخره می کردند، بارها برای سرگرمی کتکش زدند.

با وجود این، حتی در این دوره هم، که بدترین دوره بود، چندتا دوست داشت که تا آخر عمر ممنون آنها بود؛ باید در این باره چند کلمه ای صحبت کرد:

دوست شماره یک او پدرش بود؛ گاهی اوقات، پدر که در زمان دانشجویی فوتبال بازی می کرد، یک توپ فوتبال برمی داشت و یارومیل بین دو تا از درختهای باغ می ایستاد؛ پدر هدف را نشانه می گرفت و یارومیل با خود تصور می کرد که دروازه بان تیم ملی چکوسلواکی است.

دوست شماره دو یارومیل، پدر بزرگش بود. پدر بزرگ یارومیل را

با خودش به هر دو مغازه‌اش می‌برد؛ یکی از آنها، دراگ استور بزرگی بود که داماد به‌تنهایی آن را اداره می‌کرد. آن یکی، عطر فروشی بود و فروشنده‌اش خانم جوانی بود که با لبخندی ملیح از یارومیل استقبال می‌کرد و به او اجازه می‌داد تمام عطرها را بو کند، به طوری که یارومیل خیلی زود یاد گرفت از بوی عطرها، اسم آنها را تشخیص بدهد؛ بعد چشمهایش را می‌بست و پدربزرگش را مجبور می‌کرد شیشه عطرها را زیر دماغ او نگه دارد و او را امتحان کند. «تو در حس بویایی نابغه‌ای!» پدربزرگ این را به یارومیل تبریک می‌گفت و او در رؤیایش می‌دید که مخترع عطرهاى جدید است.

دوست شماره سه او، آلیک (Alík) بود. الیک سگ کوچولوی دیوانه‌ای بود و چند وقتی می‌شد که در ویلا زندگی می‌کرد؛ با همه بی‌تربیتی و حرف‌نشوی، یارومیل به‌خاطر رؤیاهای قشنگش از او متشکر بود، چون او را به‌شکل دوست باوفایی تصور می‌کرد که در راهروی مدرسه، جلوی کلاس، منتظرش می‌ماند. یک بار که کلاس تمام شده بود، یارومیل را با چنان مراقبتی به‌خانه برده بود که تمام همکلاسیهایش به او حسودی کرده بودند و دلشان می‌خواست دنبالش بروند.

رؤیای سگ، عشق تنهایی‌اش شد و حتی کار به یک ماجرای عجیب مذهبی کشید: سگها برایش مظهر خوبی در دنیای حیوانات بودند، مظهر پارسایی طبیعت؛ یارومیل جنگ بزرگ سگها با گربه‌ها را تجسم می‌کرد (جنگی با ژنرال، سرتیپ و سرلشکر و تمام تدابیر جنگی‌ای که از طریق بازی کردن با سربازهای سربی‌اش یاد گرفته بود) و همیشه طرفدار سگها بود، همانطور که آدم همیشه باید طرفدار عدالت باشد. و از آنجا که مدت زیادی را در محل کار پدرش با قلم و کاغذ می‌گذراند، سگها، موضوع اصلی نقاشیهایش شدند: در نقاشیهایش، تعداد بیشماری از صحنه‌های قهرمانانه بود که در آنها سگها ژنرال و سرباز و بازیکن فوتبال و شوالیه بودند. و چون به‌هیچ‌وجه نمی‌شد این نقشهای انسانی را

چهار دست و پا بازی کنند، یارومیل آنها را با بدن آدم می‌کشد. اختراع بزرگی بود! وقتی یارومیل سعی می‌کرد آدم بکشد، در واقع با مشکل بزرگی روبرو می‌شد: نمی‌توانست صورت آدم را بکشد؛ در عوض، به‌خوبی می‌توانست سر کشیده سگ را با لکه سیاه نوک بینی نقاشی کند، به‌طوری که رؤیاها و بی‌مهارتی‌اش، دنیای عجیبی از انسانهایی که سری شبیه سگ داشتند خلق کرد، دنیای شخصیت‌هایی که می‌شد آنها را به‌سرعت و به‌سادگی طراحی کرد و در مسابقات فوتبال، در جنگها، و در داستانهای دزدان، شرکت داد. یارومیل ماجراهای دنباله‌دار می‌کشد و به این ترتیب مقدار زیادی کاغذ سیاه کرد.

و بالاخره، اگر بین دوستانش، یک پسر هم سن و سال او وجود داشت، کسی بجز دوست شماره چهار نبود: او هم‌کلاسی‌اش بود، پدر قد کوتاه و زردنیویش سرایدار مدرسه بود و همیشه پیش مدیر از بچه‌ها چغلی می‌کرد. آنها هم از پسرش که توسری خور کلاس بود، انتقام می‌گرفتند. در آن هنگام که شاگردان یکی پس از دیگری یارومیل را ول می‌کردند، پسر سرایدار تنها طرفدار باوفای او بود و به این ترتیب روزی به ویلایی که در حومه پراگ بود، دعوت شد؛ به او ناهار و شام دادند، با اسباب‌بازی یارومیل، ساختمان‌سازی کردند و بعد با هم مشقه‌ایشان را نوشتند. یکشنبه بعد، پدر یارومیل آنها را به مسابقه فوتبال برد؛ بازی فوق‌العاده بود، پدر یارومیل هم فوق‌العاده بود که اسم تمام بازیکنان را می‌دانست و بازی را ماهرانه تفسیر می‌کرد، آنقدر خوب که پسر سرایدار چشم از او بر نمی‌داشت و یارومیل هم از این بابت احساس غرور می‌کرد.

این دوستی در ظاهر مضحک بود، چرا که یارومیل همیشه مرتب لباس می‌پوشید در حالی که پسر سرایدار همیشه آستینش سوراخ بود؛ یارومیل تکالیفش را با دقت و تمیز انجام می‌داد، در حالی که پسر سرایدار برای تحصیل استعداد چندانی نداشت؛ با این حال، یارومیل در کنار این یار باوفا احساس راحتی می‌کرد، چون پسر سرایدار، فوق‌العاده

پُرزور بود؛ در یکی از روزهای زمستان همکلاسیهایشان به آنها حمله کردند، اما تازه فهمیدند که با چه کسی طرف هستند؛ یارومیل از اینکه او دوستش توانسته بودند بر حریفان که تعدادشان بیشتر بود پیروز بشوند، احساس غرور می‌کرد، اما وجههٔ یک دفاع موفق با وجههٔ حمله قابل مقایسه نیست: یک روز که با هم در زمینهای خشک و خالی حومه پُرسه می‌زدند، پسر بچه‌ای را دیدند که آنقدر تمیز و قشنگ لباس پوشیده بود که آدم می‌توانست قسم بخورد دارد به مهمانی می‌رود. پسر سرایدار گفت: «بچه ننه!» و جلوی او را گرفت. با سؤالهایشان او را مسخره می‌کردند و از اینکه می‌ترسید لذت می‌بردند. بالاخره پسر بچه دل و جرأت گرفت و سعی کرد آنها را کنار بزند. یارومیل که از ته دل از این برخورد گستاخانه ناراحت شده بود، فریاد زد: «پررویی می‌کنی! برایت گران تمام می‌شود.» و پسر سرایدار که فکر می‌کرد این کلمات، علامت حمله است، زد توی صورت پسر بچه.

هوش و نیروی جسمانی گاهی می‌توانند به خوبی مکمل هم باشند. مگر واقعیت ندارد که لُرد بایرن^۱ عشق پرشور و حرارتی نسبت به جکسون (Jackson) بوکسور داشت که با از خودگذشتگی لُرد نحیف را وادار به انجام انواع ورزشها می‌کرد؟ یارومیل به دوستش گفت: «زنش، فقط نگاهش دار!» و رفت یک شاخه گزنه چید و بعد پسر بچه را مجبور کردند لباسهایش را در بیاورد و از سر تا پایش را با گزنه شلاق زدند. یارومیل به او می‌گفت: «مادرت حتماً خیلی خوشحال می‌شود وقتی ببیند بچهٔ فوفولش مثل لبو قرمز شده است.»

یارومیل احساس دوستی عظیمی نسبت به همراهش می‌کرد، و نیز احساس نفرت عظیمی نسبت به تمام بچه‌ننه‌های دنیا.

۱) Byron: لرد جورج گوردن نائل بایرن (۱۷۸۸ تا ۱۸۲۴)، شاعر رمانتیک

فصل پنجم

راستی چرا یارومیل تا این زمان، یکی یکدانه مانده بود؟ آیا به این دلیل بود که مادر بچه دومی نمی‌خواست؟ درست برعکس: او خیلی دلش می‌خواست آن دوران پُرسعادت، یعنی سالهای اول مادری را باز یابد، اما همیشه شوهرش هزاران دلیل می‌آورد که تولد یک بچه دیگر را به بعد موکول کند. البته تمایل او نسبت به دومین بچه کم نمی‌شد، اما جرأت نمی‌کرد بیش از این اصرار کند چون می‌ترسید شوهرش دوباره امتناع کند و می‌دانست که این امتناع باعث تحقیرش خواهد شد.

اما هرچه بیشتر خود را نگه می‌داشت که راجع به تمایل مادرانه‌اش حرفی نزند، بیشتر به آن فکر می‌کرد؛ این تمایل را، مثل یک چیز نامشروع، مخفیانه و در نتیجه ممنوع می‌دانست؛ و این فکر که شوهرش برایش یک بچه درست کند، فقط به خاطر جذابیت بچه نبود؛ در عالم خیال به شوهرش می‌گفت: بیا برای من یک دختر کوچولو درست کن، و این کلمات به نظرش تحریک‌آمیز می‌آمد.

دیر وقت که این زن و شوهر با هم از منزل یکی از دوستانشان به خانه برمی‌گشتند و کمی هم سر حال بودند، پدر یارومیل بعد از اینکه کنار زنش دراز کشید و چراغ را خاموش کرد (با توجه اینکه بعد از ازدواج او را مثل کورها تصاحب می‌کرد که با لمس کردن به دنبال چیزی می‌روند نه با دیدن)، پتو را کنار زد. حالت استثنایی ارتباط عاشقانه‌شان با مستی شراب از مدتها پیش سابقه نداشت. این فکر که آنها هم بچه‌ای درست می‌کنند، دوباره تمام وجود مادر را فراگرفت...

بعد، در حالی که از خستگی کنار هم افتاده بودند، مامان خودش را به او نزدیک کرد و دوباره در گوشش زمزمه کرد که یک بچه دیگر از او می‌خواهد؛ نه، نمی‌خواست زیادی اصرار بکند، بیشتر می‌خواست شوهرش را توجیه کند، گویا می‌خواست به خاطر چند لحظه قبل

معذرت‌خواهی کند که چرا علاقه‌اش را برای مادر شدن، آنقدر خشن و با رفتاری غیرمنتظر بیان کرده است (حتی حاضر بود قبول کند که شاید رفتارش بیجا بوده)؛ در ضمن گفت که این بار، دختر کوچولویشان حتماً شبیه پدرش خواهد شد، همان‌طور که یارومیل شبیه خودش بود. مهندس بالاخره به او گفت تا آنجا که یادش می‌آید، هرگز نخواسته بود از او بچه‌ای داشته باشد (از زمانی که ازدواج کرده بودند، این اولین باری بود که این موضوع را به‌رُخش می‌کشید) و وقتی فهمید اولین بچه‌شان در راه است، از روی ناچاری تسلیم شد. اما حالا نوبت او بود که مادر را وادار به تسلیم کند؛ گفت که اگر او دلش می‌خواهد بچهٔ دومشان شبیه پدرش بشود، می‌تواند به او اطمینان دهد که بیشترین شباهت را فقط در بچه‌ای می‌توان یافت که هرگز به دنیا نیاید. آنها کنار هم دراز کشیده بودند و مامان دیگر چیزی نمی‌گفت؛ بعد از مدت کوتاهی مامان زد زیر گریه و تمام شب را گریه کرد؛ شوهرش که حتی به او دست هم نزد، به زحمت چند جملهٔ تسکین‌دهنده گفت که حتی در کوچک‌ترین موج اشک‌هایش هم نتوانست نفوذ کند؛ حالا دیگر مادر همه‌چیز را فهمیده بود؛ او در کنار مردی زندگی می‌کرد که آن مرد هیچ‌وقت او را دوست نداشته.

غمی که او را در خود غرق کرد، عمیق‌ترین غمی بود که تاکنون به سراغش آمده بود. خوشبختانه، دلگرمی‌ای را که شوهرش به او نمی‌داد، کسی دیگری برایش به‌ارمغان آورد؛ تاریخ، سه هفته بعد از همان شبی که تعریف کردیم، شوهرش برگهٔ اعزام به خدمت دریافت کرد و بار و بندیش را بست و روانهٔ مرز شد. جنگ هر لحظه ممکن بود شروع شود؛ مردم ماسک‌های ضدگاز می‌خریدند و در انبارها پناهگاه‌های ضدهوایی درست می‌کردند. و مامان این بدبختی کشورش را، مثل دستی نجات‌دهنده گرفت؛ او که از این ماجرا متأثر بود، ساعات زیادی را با پرسش می‌گذراند و ماجراها را با آب و تاب برایش تعریف می‌کرد. بعد، ابرقدرتها در مونیخ به توافق رسیدند و پدر یارومیل از قلعه‌ای

که توسط آلمانها اشغال شده بود، بازگشت. از آن به بعد، تمام اعضای خانواده در طبقه پایین در اتاق پدر بزرگ جمع می شدند و هر شب وقایع مختلف تاریخ را مرور می کردند، و درست وقتی که فکر می کردند آنها از آسیاب افتاده است، تاریخ که خودش را به خواب زده بود، ناگهان از جلدش بیرون می پرید و همه چیز را تحت الشعاع سایه بلندش قرار می داد. وای که تاریخ چقدر در پناه این سایه احساس راحتی می کرد! چکها دسته جمعی از ناحیه سودت (Sudète) فرار می کردند، لایویم (La Bohème) مثل پرتقال پوست کنده، در مرکز اروپا بی دفاع مانده بود. شش ماه بعد، در سپیده دم، تانکهای آلمانی وارد خیابانهای پراگ شد و در این اثنا، مادر یارومیل در کنار سربازی زندگی می کرد که نمی گذاشتند از کشورش دفاع کند و او بکلی فراموش کرد این سرباز همان مردی بود که هرگز دوستش نداشته.

اما، حتی در دوره هایی که تاریخ خود را این چنین گستاخانه نشان می دهد، زندگی روزمره دیر یا زود از زیر این سایه بیرون می آید و بستر زناشویی با ابتدالی شکوهمند و تداومی وحشتناک ظاهر می شود. یک شب که پدر یارومیل خواست به مادر نزدیک شود، مادر به خاطر آورد مردی که این چنین او را لمس می کرد، همان کسی است که او را تحقیر کرده بود. دست شوهرش را پس زد و با کنایه ای تند و تیز حرفهای ناشایستی را که چند وقت پیش زده بود، به رخ کشید. او نمی خواست بدجنس باشد؛ فقط با این عمل پس زدن می خواست نشان بدهد که ماجراهای بزرگ ملتها نمی تواند باعث فراموش شدن ماجراهای کوچک دلها بشود؛ می خواست امروز به شوهرش فرصت بدهد که حرفهای دیروزش را اصلاح کند تا تحقیری که در حق او کرده بود جبران شود. فکر می کرد این تراژدی ملی، شوهرش را پُراحساس تر کرده است و حتی حاضر بود یک نوازش سطحی را به عنوان نشانه ای از ندامت و آغاز فصل جدیدی از عشقشان، با حق شناسی بپذیرد. اما افسوس! شوهر که دستش پس زده شده بود، به طرف دیگری چرخید و

خیلی زود خوابش بُرد.

بعد از تظاهرات بزرگ دانشجویان پراگ، آلمانیها در دانشگاههای چک را بستند و مامان بیهوده نوازشهای شوهرش را انتظار می کشید. پدر بزرگ که فهمید فروشنده خوشگل عطر فروشی، ده سال او را می چاییده است، عصبانی شد و سگته کرد و مُرد. دانشجویان چک در واگنهای حمل حیوانات، به اردوهای کار اجباری فرستاده شدند و دکتری که مامان را معاینه کرد به او گفت وضع اعصابش بهم ریخته است و توصیه کرد که استراحت کند. او شخصاً پانسیون را پیشنهاد کرد که در کنارش چند چشمه آب گرم داشت و دور تا دور آن رودخانه و نیزارهایی بود که تابستانها، پر از توریستهایی می شد که عاشق شنا و ماهیگیری و گردش با قایق بودند. فصل بهار بود و مادر از فکر اینکه با خیال راحت کنار آب پر سه بزند، ذوق می کرد. اما بعد، از یاد موزیک رقص شادی که فراموشش کرده بود، ولی طنین آن در بالکن رستورانها، یادآور خاطرات تابستان بود هراسان می شد؛ او از نوستالژی خودش می ترسید و فکر کرد که نمی تواند تنهایی به آنجا برود.

بله، البته خیلی زود فهمید که با چه کسی به آنجا برود. به خاطر غصه ای که از دست شوهرش می خورد و به خاطر تمایلش به دومین بچه، مدتی بود که داشت تقریباً او را فراموش می کرد. چقدر احمق بود! با فراموش کردن او چقدر خودش را آزار می داد! با شرمندگی به طرفش خم شد و درحالی که صورت او را میان سینه اش فشار می داد گفت: «یارومیل، تو اولین و دومین بچه من هستی»، و جمله بی معنی اش را تکرار کرد: «تو اولین، دومین، سومین، چهارمین، پنجمین، ششمین و دهمین بچه من هستی...» و صورتش را غرق بوسه کرد.

فصل ششم

زنی قدبلند با موهای خاکستری و قامتی راست، در ایستگاه راه آهن از

آنها استقبال کرد؛ یک دهاتی قوی هیکل چمدانهایشان را گرفت و از ایستگاه بیرون برد، کالسکه سیاهی که اسبی به آن بسته بودند، منتظرشان ایستاده بود؛ مرد، روی صندلی کالسکه چپ نشست؛ یارومیل و مادرش و آن خانم قدبلند روی دو نیمکت روبروی هم نشستند؛ از خیابانهای این شهر کوچک گذشتند تا به میدانی رسیدند که یک طرفش را طاقهای رنسانسی گرفته بود و طرف دیگرش را حصاری آهنی؛ پشت این حصار، باغ بسیار بزرگی قرار داشت با یک قصر قدیمی که دیوارهایش از برگ مو پوشیده بود.

بعد به طرف رودخانه سرازیر شدند؛ یارومیل در مسیرشان این چیزها را دید: چند اتاقک از چوب زرد، یک سکوی شیرجه، میزهای سفید گرد با صندلیهای مخصوص؛ و آن ته، سپیدارهایی که در طول رودخانه صف کشیده بود؛ اما کالسکه همچنان مسیرش را به طرف ویلاهای پراکنده کنار آب ادامه می داد.

اسب جلوی یکی از ویلاها ایستاد، مرد از صندلی پایین آمد، چمدانها را برداشت و رفت؛ یارومیل و مادرش هم به دنبال او از باغ و یک سراسرا و راه پله گذشتند و وارد اتاقی شدند که تختهایش مثل تخت زن و شوهرها پهلوی هم بود و دوتا پنجره داشت که یکی از آنها قذی بود و به بالکن باز می شد و از آنجا اول باغ دیده می شد و بعد رودخانه. مامان به نرده بالکن نزدیک شد و نفس عمیقی کشید و گفت: «آه! چه آرامش ملکوتیی!» و دوباره نفس عمیق کشید؛ داشت در آن طرف رودخانه قایق قرمزی را تماشا می کرد که با طناب به یک پُل چوبی بسته شده بود و روی آب تلوتلو می خورد.

شب همان روز، موقعی که شام را در طبقه پایین، در سالنی کوچک صرف کردند، مادر با زوج مسنی آشنا شد که در یکی از اتاقهای این پانسیون اقامت داشتند و هرشب از این اتاق زمزمه مکالمه ای پیوسته و آرام به گوش می رسید. همه یارومیل را دوست داشتند و مادر با علاقه به روده درازها و ایده ها و مزه پرانیهای حساب شده او گوش می داد. بله،

حساب شده، چون یارومیل هیچوقت خانمی را که در اتاق انتظار دندانپزشکی بود، فراموش نمی کرد و همیشه به دنبال چیزی می گشت که در پناهِش، از آن نگاه بد، فرار کند؛ البته او همیشه تشنهٔ تحسین بود، اما حالا دیگر یاد گرفته بود برای اینکه تحسینش کنند جمله هایش کوتاه باشد و به سادگی و فروتنانه آنها را بیان کند.

ویلائی که در این باغ آرامش بخش بود؛ رودخانهٔ تیره رنگ با آن قایق لنگر انداخته که آدم را به فکر سفرهای دور می انداخت؛ کالسکهٔ سیاهی که هر از گاهی جلوی ویلا می ایستاد و آن خانم بلندبالا را که مثل شاهزاده خانمهای قلعه ها و کاخهای توی کتابها بود با خودش می برد؛ استخری خالی که می شد با پیاده شدن از کالسکه داخل آن شد، همانطور که از قرنی وارد قرنی دیگر می شویم و از خوابی به خوابی دیگر و از کتابی به کتابی دیگر؛ میدان رنسانسی با طاقبندیهای تنگ و باریکی که ستونهایش، شوالیهایی را تداعی می کرد که با شمشیر می جنگیدند؛ همهٔ اینها برای یارومیل دنیایی می ساخت که او با شگفتی وارد آن می شد. قسمت دیگری از این دنیای زیبا را نیز مردی با سگش تشکیل می داد. وقتی یارومیل و مادرش او را برای اولین بار دیدند، بی حرکت کنار رودخانه ایستاده بود و به آب نگاه می کرد؛ پالتویی از چرم به تن داشت و یک سگ گرگی کنارش نشسته بود؛ آنها در این سکون به شخصیهایی می مانستند که از دنیای دیگری آمده اند. یارومیل و مادرش بار دیگر هم مرد را در همان محل دیدند؛ مرد که همچنان پالتوی چرمی به تن داشت، سنگها را به جلو پرتاب می کرد و سگ آنها را برایش می آورد.

در سومین برخوردشان که صحنه همچنان همان بود — درختان سپیدار و رودخانه — مرد سلامی به مامان کرد و بعد، همانطور که یارومیل تیزهوش متوجه شد، به عقب برگشت و مدتی آنها را نگاه کرد.

فردای آن روز، موقعی که یارومیل و مادرش از گردش برمی گشتند،

دیدند سگ سیاه جلوی ورودی ویلا نشسته است. وقتی وارد سرسرا شدند، صدایی از داخل شنیدند و متوجه شدند که این صدای مردانه، صدای صاحب سگ است؛ آنقدر کنجکاویشان تحریک شده بود که چند لحظه‌ای بی حرکت در سرسرا ماندند، نگاهی به اطرافشان انداختند و شروع به صحبت کردند؛ تا اینکه خانم قذبلند، صاحب پانسیون، ظاهر شد. مامان سگ را نشان داد و گفت: «صاحبش کیست؟ ما او را همیشه موقع گردش می بینیم.»

«استاد نقاشی دبیرستان این شهر است.»

مامان گفت که خیلی خوشحال می شود با یک استاد نقاشی صحبت کند، برای اینکه یارومیل با علاقه نقاشی می کند و او دلش می خواهد نظر یک متخصص را بداند. صاحب پانسیون مرد را به مامان معرفی کرد، و یارومیل به طرف اتاق دوید تا دفترچه نقاشیهایش را بیاورد. بعد هر چهارتایی در سالن کوچک نشستند: صاحب پانسیون، یارومیل، صاحب سگ که نقاشیها را ورق می زد، و مامان که با هر ورق توضیحی می داد. مثلاً تعریف می کرد که یارومیل همیشه می گفت دوست ندارد منظره یا طبیعت بی جان بکشد، بلکه دوست دارد یک حرکت را نقاشی کند، و به نظر مادر، واقعاً نقاشیهایش تحرکی اعجاب آور داشتند؛ با وجود این، مادر نمی توانست بفهمد چرا شخصیت‌های یارومیل همیشه سرشان سگ است؛ شاید اگر یارومیل شخصیت‌هایی واقعی با چهره‌ای انسانی می کشید، آثار بی ارزشش، یک ارزشی پیدا می کردند، اما اینطوری، متأسفانه مادر نمی توانست بگوید که این کار بچه‌اش اهمیتی دارد یا نه.

صاحب سگ نقاشیها را با رضایت نگاه می کرد؛ بعد گفت که در این نقاشیها، دقیقاً شیفته همین ترکیب سر حیوان و بدن آدم شده است، چرا که این ترکیب تخیلی یک ایده اتفاقی نیست بلکه همانطور که صحنه‌های بیشماری از نقاشیهای کودک نشان می دهد، تصاویری تکرار شده‌اند، چیزی که در اعماق دست نیافتنی کودکی اش ریشه دارد. مادر یارومیل نمی بایست زود قضاوت کند که استعداد پسرش فقط به خاطر

مهارت او در نشان دادن دنیای بیرون است؛ هر کسی می‌تواند این مهارت را به دست بیاورد؛ «اما من به عنوان یک نقاش می‌توانم بگویم (الان می‌خواست بفهماند که تدریس برایش کاری اجباری است، چون باید زندگی‌اش را بگذراند) چیزی که در نقاشیهای این بچه جالب توجه است، دقیقاً همین دنیای درونی منحصر به فردی است که این بچه آن را روی کاغذ آورده است.»

مامان با لذت به تعریفهای نقاش گوش می‌داد. خانم قدبلند هم موهای یارومیل را نوازش می‌کرد و معتقد بود که او آینده درخشانی در پیش دارد و یارومیل در حالی که به زیر میز نگاه می‌کرد، تمام چیزهایی را که می‌شنید در حافظه‌اش ضبط می‌کرد.

نقاش گفت که سال آینده به دبیرستانی در پراگ منتقل خواهد شد و خوشحال می‌شود که مادر بقیه کارهای پسرش را به او نشان بدهد. دنیای درون! این حرف خیلی بزرگ بود و یارومیل از شنیدن آن بی‌اندازه خشنود شد. هرگز فراموش نمی‌کرد که حتی در پنج سالگی هم او را به چشم کودکی استثنایی می‌دیدند، کودکی که با همه فرق می‌کرد؛ رفتار همکلاسیهایش نیز که کیف یا پیراهنش را مسخره می‌کردند، برای او (گاهی به شدت) تأییدی بود بر منحصر به فرد بودنش. اما تا به امروز، برای یارومیل این استثناء چیزی بجز تصویری پوچ و نامفهوم نبود. از یک طرف امیدی بی‌معنی داشت و از طرف دیگر دلیل طردشدنش را نمی‌فهمید. اما حالا دیگر استثنایی بودنش اسمی پیدا کرده بود؛ و آن، دنیای درونِ منحصر به فرد بود؛ این اسم‌گذاری فوراً با مُسمّا شد: نقاشیهایی با بدن آدم و کله سگ. البته یارومیل خیلی خوب می‌دانست که این آدمهای دوست‌داشتنی کله‌سگی را اتفاقی کشف کرده است، فقط به این دلیل که بلد نبود صورت آدم بکشد؛ و این ایده مبهم به فکرش رسید که منحصر به فرد بودن دنیای درونی‌اش به خاطر سعی و کوشش زیاد نبوده بلکه خیلی اتفاقی و ماشینی‌وار در سرش می‌گذشته و به‌صورت موهبتی در اختیار او قرار گرفته است.

از آن به بعد، با دقت بیشتری تفکراتش را دنبال می‌کرد و از آنها لذت می‌برد. مثلاً به این فکر افتاد که اگر او بمیرد، دیگر دنیایی وجود نخواهد داشت. اوائل، این فکر در سرش در حد یک جرقه بود، اما این بار چون می‌دانست که استعدادی منحصر به فرد دارد، نگذاشت این فکر مثل بقیه فکرهاش فرار کند، فوراً آن را گرفت و از هر طرف بررسی‌اش کرد. در طول رودخانه راه می‌رفت، لحظه‌ای چشمهایش را می‌بست و از خود می‌پرسید آیا هنگامی که چشمهایش را می‌بندد، رودخانه وجود دارد. مسلماً هر بار که چشمهایش را باز می‌کرد، رودخانه باز هم مثل گذشته جریان داشت، اما از همه عجیب‌تر این بود که یارومیل دلیلی نمی‌دید که وقتی چشمهایش را می‌بندد، رودخانه حتماً وجود داشته باشد. این موضوع به نظرش فوق‌العاده جالب آمد. حداقل یک نصف روز را وقف مشاهداتش کرد و بعد، آن را با مادرش در میان گذاشت. هر چه به پایان اقامتشان در آنجا نزدیک می‌شدند، از صحبت‌هایشان لذت بیشتری می‌بردند.

حالا دیگر شبها دوتایی به گردش می‌رفتند، کنار آب روی نیمکت چوبی پوسیده‌ای می‌نشستند، دستهای همدیگر را می‌گرفتند و به موجی نگاه می‌کردند که یک ماه بزرگی بر آن تاب می‌خورد. مامان آه می‌کشید و می‌گفت: «چقدر زیباست». و کودک به حلقه‌های آب که نور ماه را منعکس می‌کردند نگاه می‌کرد و در فکر راه دراز این رودخانه فرو می‌رفت؛ و مامان به این فکر می‌کرد که چند روز دیگر دوباره آن روزهای پوچ باز می‌گردند و می‌گفت: «کوچولوی من، من یک غمی در دلم دارم که تو هرگز قادر به درک آن نخواهی بود.» بعد به چشمهای پسرش نگاه می‌کرد و به خودش می‌گفت که در این چشمها یک عشق بزرگ و میل به فهمیدن وجود دارد. یک دفعه ترسید؛ با عقل جور در نمی‌آمد که بتواند درد و غمهای زنانه را با یک بچه در میان بگذارد! اما در همان لحظه، این چشمهای فهیم او را مثل هوسی به دنبال خود می‌کشید. مادر و پسر، کنار هم روی تخت دراز کشیده بودند و مادر به خاطر

می آورد که تا شش سالگی این چنین کنار یارومیل خوابیده بود و چقدر آن موقع احساس خوشبختی کرده بود. به خودش گفت: این تنها مردی است که می توانم با او در تختخواب خوشبخت باشم؛ اول از این فکر خنده اش گرفت ولی وقتی دوباره چشمش به نگاه مهربان پسرش افتاد، به خود گفت که این بچه نه تنها می تواند چیزهای غم انگیز را از او دور کند (و بنابراین به او دلگرمی و فراموشی بدهد) بلکه می تواند خیلی با دقت هم به او گوش کند (بنابراین به او قوت قلب بدهد که او را می فهمد).

مادر به او گفت: «می خواهم تو بدانی که زندگی من خیلی به دور از عشق است» و حتی یک دفعه تا اینجا پیش رفت که به او بگوید: «به عنوان مادر، من خوشبختم، اما مادر فقط مادر نیست، زن هم هست.» آری، این درد دل های ناتمام او را مثل گناه به طرف خود می کشید و او به خوبی متوجه این امر می شد. یک روز که یارومیل یک دفعه به او گفت: «مامان، من آنقدرها هم کوچک نیستم، من تو را درک می کنم.» او تقریباً وحشت کرد. مسلماً این بچه هیچ چیز مشخصی حدس نمی زد و فقط می خواست به مادرش بفهماند که می تواند در هر غم او شریک باشد. اما حرفی که زده بود، معنی سنگینی داشت و مادر حرف های او را مثل چاهی دید که زیر پایش دهان باز کرده باشد: چاهی از صمیمیتی نامشروع و تفاهمی غیرمجاز.

فصل هفتم

و اما دنیای درون یارومیل چه شکوفا می شد!
خیلی هم درخشان نبود؛ درس هایی که او در دبستان به راحتی از آنها نمره خوبی می گرفت، حالا در دبیرستان بسیار مشکل تر شده بود؛ و عظمت دنیای درون در این یکنواختی محو می شد. معلم از کتاب های

ناامید کننده‌ای صحبت می‌کرد که در این کرهٔ خاکی بجز فقر و ویرانی هیچ نمی‌دیدند؛ و به‌نظر می‌رسید می‌خواهند بگویند که شعار زندگی بطور خجالت‌آوری پیش‌پا افتاده است و در واقع به همان علفهای هرز می‌ماند.

یارومیل دیگر مطمئن نبود که تمام چیزهایی که زمانی اندیشیده و احساس کرده بود، فقط مختص به اوست، حالا به‌نظر می‌رسید آنها هم مثل تمام اندیشه‌هایی که تا به‌امروز در این کرهٔ خاکی وجود داشته‌اند، تابع یک فرمول‌اند و انگار از یک کتابخانهٔ عمومی به‌امانت گرفته شده‌اند. پس به این ترتیب، او خود که بود؟ در واقع من واقعی‌اش چه می‌توانست باشد؟ برای کشف این من، دقیق شد، اما چیزی در آن نیافت بجز تصویری از خودش که برای کشف این من، دقیق شده است.

به این ترتیب بود که متوجه شد با اندوه خاصی به مردی فکر می‌کند که دو سال پیش، برای اولین بار، دربارهٔ منحصر به فرد بودن درون او صحبت کرده بود؛ و چون به‌زور برای نقاشی نمره آورده بود (موقعی که با آبرنگ نقاشی می‌کرد، آب از اطراف طرحی که با مداد کشیده بود، بیرون می‌زد)، مادر فکر کرد برای برآورده کردن تقاضای پسرش بگردد و آن مرد را پیدا کند و از او خواهش کند که به یارومیل خصوصی درس بدهد تا از این طریق بتواند نمره‌های پایینی را که کارنامه‌اش را خراب کرده بود، بالا بکشاند.

به این ترتیب بود که یک روز، یارومیل به آپارتمان نقاش رفت. آپارتمان در زیر شیروانی بود؛ در نبش قرار گرفته بود و دو اتاق داشت؛ در یکی از اتاقها یک کتابخانهٔ بزرگ بود؛ در آن یکی، به‌جای پنجره، سطح شیشه‌ای بزرگی روی سقف شیب‌دار قرار داشت و در آنجا، سه پایه‌های نقاشی و بومهای ناتمام دیده می‌شد، با یک میز دراز که رویش پُر از کاغذ و ظروف شیشه‌ای کوچک پُر از رنگ بود، و به دیوار صورتهای عجیب و غریب سیاهی آویخته بود که نقاش می‌گفت از ماسکهای آفریقایی کپی شده‌اند؛ سگی (همانی که یارومیل قبلاً دیده

بود) گوشه‌ کاغذ خوابیده بود و بدون هیچ حرکتی، تازه‌وارد را نگاه می‌کرد.

نقاش، یارومیل را پشت آن میز دراز نشانده و همینطور که دفتر نقاشیهای او را ورق می‌زد گفت: «همه‌اش مثل هم است، این جوری فایده‌ای ندارد.»

یارومیل می‌خواست توضیح بدهد که آنها دقیقاً همان آدمهای کله‌سگی هستند که آنقدر باعث شیفتگی نقاش شده بود و او آنها را برای نقاش و به‌خاطر او کشیده است؛ اما آنقدر سرخورده و ناراحت شده بود که نمی‌توانست چیزی بگوید. نقاش یک کاغذ سفید جلوی او گذاشت، یک شیشهٔ مرکب چینی را باز کرد و قلم‌مویی به‌دستش داد. «حالا، هرچه که از سرت می‌گذرد بکش، زیاد فکر نکن و نقاشی کن...» اما یارومیل آنقدر ترسیده بود که اصلاً نمی‌دانست چه بکشد، و چون نقاش اصرار می‌کرد، او دوباره — باافسردگی — به کلهٔ سگی روی بدنی بدقواره متوسل شد. نقاش راضی نبود و یارومیل با ناراحتی گفت که می‌خواهد نقاشی با آبرنگ را یاد بگیرد، چون در کلاس، وقتی نقاشی می‌کرد، رنگها از اطراف طرحی که کشیده بود، بیرون می‌زد.

نقاش گفت: «مادرت این را قبلاً به من گفت. اما فعلاً هم این را فراموش کن و هم سگها را.» بعد کتاب بزرگی جلوی یارومیل گذاشت و صفحاتی از آن را به او نشان داد که یک خط سیاه با بی‌سلیقگی و بوالهوسانه روی زمینه‌ای رنگی پیچ می‌خورد و این تصاویر را در ذهن یارومیل زنده می‌کرد: هزارپا، ستاره‌های دریایی و سوسک، سیارات و ماه. نقاش می‌خواست یارومیل با استفاده از تخیلش، چیزی مشابه آن نقاشی کند. پسر بچه پرسید: «اما من چه باید بکشم؟» و نقاش جواب داد:

«یک خط بکش؛ یک خطی که دوست داری بکش. و یادت باشد که نقش یک نقاش این نیست که هرچه را می‌بیند عیناً نقاشی کند، بلکه باید دنیایی با خطوط خودش خلق کند.» و یارومیل خطوطی را رسم کرد که به‌هیچ‌وجه از آنها خوشش نمی‌آمد؛ چندین کاغذ را سیاه کرد و دست

آخر، طبق دستور مادرش، اسکناسی جلوی نقاش گذاشت و به خانه رفت. بنابراین، این ملاقات با آنچه یارومیل تصورش را کرده بود فرق داشت؛ این ملاقات، فرصت مناسبی نبود تا او دوباره بتواند دنیای درونی گم شده اش را کشف کند. درست برعکس: این دیدار یارومیل را از تنها چیزی که حس می کرد مال خودش است، یعنی بازیکنان فوتبال و سربازهای کله سگی، محروم کرده بود.

با این حال وقتی مادر از او پرسید که آیا به کلاس نقاشی اش علاقه مند است، او با شوق و ذوق درباره آن صحبت کرد؛ راست هم می گفت: اگر این ملاقات، دنیای درونی او را تأیید نمی کرد، در عوض او به دنیای بیرون استثنایی دست یافته بود که در دسترس هر کسی نبود و از همان اول، امتیازهایی به او می داد: او نقاشیهای عجیب و غریبی دیده بود که از آنها سر در نمی آورد، اما مزیتشان این بود که با نقاشیهای طبیعت بی جان و مناظری که به دیوارهای ویلای پدر و مادرش آویزان بود، هیچ وجه مشترکی نداشت؛ (و او فوراً فهمید که این یک مزیت است!) همچنین با تفکرات غیر معمولی برخورد می کرد و خیلی زود آنها را به خودش می گرفت: مثلاً، فهمید که کلمه بورژوا یک فحش است؛ بورژوا کسی است که می خواهد تابلوها مثل زندگی باشند و از طبیعت تقلید کنند؛ اما می توان بورژواها را مسخره کرد چون مدتهاست که آنها مرده اند و خودشان این را نمی دانند. (یارومیل از این اندیشه خیلی خوشش می آمد!) بنابراین با شوق و ذوق به خانه نقاش می رفت و بی نهایت دلش می خواست که دوباره همان محبوبیتی را به دست بیاورد که قبلاً نقاشیهای کله سگی اش داشتند؛ اما بیهوده بود: خط خطیهایی که می باید نمونه هایی از خط خطیهای میرو^۱ باشد، حساب شده و کاملاً عاری از جذابیت بازیهای بچگانه بود؛ نقاشیهای ماسکهای افریقای، ناشیانه از

۱) Miro: خوان میرو (۱۸۹۳ تا ۱۹۸۳)، نقاش سوررئالیست

اسپانیایی-فرانسوی. م.

روی مُدِل تقلید شده بود و بیانگر هیچ چیز نبود؛ یعنی همان تخیل بخصوص کودک که منظور نقاش بود. یارومیل، به دفعات پیش نقاش رفته بود و کوچکترین نشانه‌ای از تحسین در او ندیده بود و چون این موضوع برایش غیرقابل تحمل بود، تصمیمی گرفت: برای او دفتر طرحهای محرمانه‌اش را بُرد که در آن، بدنِ لختِ زنها را کشیده بود. اکثر مُدل‌هایی که او از روی آنها نقاشی کرده بود، عکس مجسمه‌هایی بود که در کتابهای مصورِ کتابخانهٔ قدیمی پدر بزرگ دیده بود؛ بنابراین، در صفحات اول این دفترچه، زنهاى جاافتاده و قوی هیكلی دیده می‌شدند با حالتی منور، که نمایانگر قرون گذشته بودند.

بعد، در یک صفحه چیز خیلی جالبی به چشم می‌خورد: زنی بدون سر؛ باز هم جالب‌تر اینکه کاغذ از قسمت گردن بریده شده بود، بطوری که آدم فکر می‌کرد، سر کنده شده است، و انگار بر روی کاغذ اثری از یک تبر خیالی بود. این بریدگی کاغذ، حتماً با چاقوی جیبی یارومیل انجام شده بود؛ یارومیل یک همکلاسی داشت که از او خوشش می‌آمد و دلش می‌خواست او را بدون لباس تجسم کند. برای تحقق بخشیدن به این خواسته‌اش، عکس او را پیدا کرد، سرِ عکس را بُرید و آن را بالای نقاشی‌اش، یعنی همان محلی که بریده بود، قرار داد. به همین علت، بعد از این نقاشی، همهٔ بدن‌ها سر بریده بودند، با همان اثر خیالی تبر بر روی کاغذ؛ بعضی از آنها وضعیتی غیرعادی داشتند، مثلاً در حالت چمباتمه زده، انگار داشتند ادرار می‌کردند؛ یا مثلاً، مثل ژاندارک (Jeanne d'Arc) روی هیزم و در بین آتش می‌سوختند. این صحنهٔ شکنجه، که با نگاهی به تاریخ، آن را شرح خواهیم داد (و شاید هم خواهیم بخشید)، شروع یک دوره بود چرا که بقیهٔ طرح‌ها نیز چنین بودند: زن بدون سری که بر چوب تیزی فرو رفته بود، زن بدون سری که پاهایش بریده شده بود، زنی که یک بازویش قطع شده بود؛ و بهتر است دیگر از بقیهٔ حالتها حرفی ننویسیم.

قطعاً یارومیل نمی‌توانست مطمئن باشد که نقاشیهایش مورد پسند

نقاش قرار گیرد؛ زیرا به هیچ وجه شباهتی به آنچه در کتابهای حجیم نقاش دیده بود، یا به بومهایی که در آتلیه‌اش روی سه پایه‌ها گذاشته شده بود، نداشت. با وجود این یارومیل بین طرحهای دفتر محرمانه و کارهای استادش وجه تشابهی می‌دید: این وجه تشابه، همان حالت چیزهای ممنوع بود؛ همان خاص بودن آنها که در تابلوهایی هم که در منزل نقاش بود، دیده می‌شد؛ همان سرزندی بود که خانواده یارومیل و اطرافیانش می‌توانستند با به قضاوت نشستن در مقابل تصاویر زندهای لخت یارومیل و تابلوهای غیرقابل درک نقاش ابراز کنند.

نقاش دفتر را ورق زد و چیزی نگفت، بعد کتاب بزرگی به یارومیل داد. نقاش طرف دیگری نشست و یک چیزهایی روی کاغذ کشید؛ یارومیل داشت در صفحات این کتاب بزرگ، مرد برهنه‌ای را تماشا می‌کرد، آن مرد آنقدر باسنش بزرگ بود که برای نگه داشتن آن، یک دکل چوبی لازم بود؛ بعد تخم‌مرغی را دید که گل داده بود؛ و بعد صورتی که از مورچه پوشیده شده بود؛ و مردی که یک دستش داشت به تخته‌سنگ تغییر شکل می‌داد.

نقاش در حالی که به یارومیل نزدیک شد. گفت: «متوجه خواهی شد که سالوادور دالی^۱ خیلی خوب نقاشی می‌کند» و مجسمه کوچکی از یک زن لخت جلوی او گذاشت و گفت: «ما طراحی را جدی نگرفتیم و این اشتباه است. اول باید دنیا را همانطور که هست بشناسیم و بعد آن را آنطور که می‌خواهیم تغییر بدهیم.» و به این ترتیب دفتر طراحی یارومیل پُر از بدنهای زنانه‌ای می‌شد که نقاش، اندازه و تناسب آنها را با خطی اصلاح می‌کرد.

(۱) Dali: سالوادور دالی (۱۹۰۴ تا ۱۹۸۹)، نقاش سوررئالیست اسپانیایی. -م.

فصل هشتم

وقتی زنی بطور کامل با بدنش زندگی نکند، آن بدن برایش به صورت دشمن درمی آید. مامان به هیچ وجه از خط خطیهای عجیب و غریبی که پسرش از کلاس نقاشی می آورد، راضی نبود؛ در عوض وقتی دید نقاشیهای زنهای برهنه توسط نقاش اصلاح شده اند، به شدت احساس انزجار کرد.

چند روز بعد، مادر از پنجره دید که آن پایین در باغ، یارومیل برای خدمتکارشان ماگدا (Magda) نردبان را گرفته است تا او گیلایس بچیند، و خودش دولاً شده و سرش را بالا گرفته است. مادر احساس کرد زنها از همه طرف به او حمله کرده اند و تصمیم گرفت دیگر صبر نکند. آن روز، یارومیل می بایست طبق برنامه به کلاس نقاشی برود؛ مامان با عجله لباس پوشید و جلوتر از او به راه افتاد. بعد از اینکه روی مبلی در آتلیه نشست گفت: «من آدم چشم و گوش بسته ای نیستم، اما شما خوب می دانید که یارومیل وارد سنی خطرناکی شده است.»

با دقت تمام حرفهایی را که می خواست به نقاش بگوید، آماده کرده بود، اما حالا فقط کمی از آنها یادش مانده بود. این جمله ها را در محیطی خودمانی آماده کرده بود؛ در محیطی که پنجره آن به روی سبزی آرام باغچه باز می شد و بی صدا تمامی افکارش را تشویق می کرد. اما اینجا سبزی در کار نبود، در عوض بومهای عجیب و غریبی روی سه پایه ها بود، و روی کاناپه سگی سرش را بین دستهایش گذاشته و کم داده بود و مثل جسمه ابوالهول با نگاهی ثابت او را زیر نظر داشت.

نقاش در چند جمله اعتراضهای مامان را رد کرد و بعد گفت باید صادقانه اعتراف کند که به هیچ وجه برایش مهم نیست که یارومیل از کلاسهای نقاشی که فقط حس نقاشی را در بچه ها از بین می برند، نمره های خوبی بیاورد. چیزی که در نقاشیهای پسر او نظرش را جلب

می‌کند، تخیل خاص و تقریباً جنون‌آمیز اوست.

«به این اتفاق عجیب توجه کنید. نقاشیهایی که شما مدتی پیش به من نشان دادید، مردهایی بودند با کلهٔ سگ. نقاشیهایی که اخیراً پسر شما به من نشان داد، زنهای برهنه‌ای بودند که هیچ کدامشان سر نداشتند. آیا فکر نمی‌کنید این نفی لجوجانهٔ آدم با چهرهٔ انسانی و این نفی بشریت معنای خاصی داشته باشد؟»

مامان جرأت کرد که بگوید پسرش بدون شک آنقدر هم بدبین نیست که بشریت را نفی کند.

نقاش گفت: «مسلماً نقاشیهای یارومیل زائیدهٔ یک تفکر بدبین نیست. هنر بجز عقل، منابع دیگری هم دارد. یارومیل فی‌البداهه این ایده را دارد که مردهای کله‌سگی یا زنهای بی‌کله بکشد، بدون اینکه بداند چرا و چگونه. این ضمیر ناخود آگاهش است که این تصاویر عجیب و غریب و نه غیرمنطقی را به او دیکته کرده است. آیا شما احساسی نمی‌کنید که یک ارتباط مخفیانه بین این دید پسر شما و این جنگی که هر لحظه زندگی ما را متزلزل می‌کند، وجود دارد؟ آیا جنگ، صورت و سر آدمها را نگرفته است؟»

آیا در دنیای زندگی نمی‌کنیم که در آن مردهای بدون سر، فقط این را می‌دانند که خواهان قسمتی از زن سر بریده‌اند؟ آیا دید واقع‌بینانه نسبت به این دنیا، تصویری پوچ و توخالی نیست؟

«آیا نقاشیهای بچگانهٔ پسر شما خیلی واقعی‌تر نیست؟»

مامان برای بازخواست نقاش به اینجا آمده بود و حالا مثل دختر بچه‌ای که می‌ترسید دعوايش کنند، خجالت‌زده شده بود؛ نمی‌دانست چه بگوید، و ساکت ماند.

نقاش از روی صندلی‌اش بلند شد و به گوشه‌ای از آتلیه رفت که بومهای قاب نشده‌ای را به دیوار تکیه داده بودند. یکی از آنها را برداشت و آن را به طرف داخل اتاق چرخاند، چهار قدم از آن فاصله گرفت، زانو زد و به تماشای آن پرداخت، گفت: «بیایید»، و وقتی مامان (با

فرمانبرداری) نزدیک شد، نقاش او را به کنار خود کشید، به این ترتیب آنها پهلوی هم زانو زده بودند و مامان مجموعه عجیب و غریبی از رنگهای قهوه‌ای و قرمز را تماشا می‌کرد که منظره‌ای از یک بیابان سوخته تشکیل می‌داد، منظره‌ای پُر از شعله‌های خفه شده که البته می‌توانست دودهای خونین هم باشد؛ در این منظره شخصیتی با کار دک حکک شده بود، شخصیت عجیب و غریبی که به نظر می‌رسید با نخهای سفید درست شده است (این طرح از بافت خود بوم درست شده بود)، و انگار به جای راه رفتن پرواز می‌کرد و بیشتر از اینکه دیده شود، وجودش حس می‌شد.

مامان باز هم نمی‌دانست چه بگوید، اما نقاش فقط خودش صحبت می‌کرد، در مورد توهم این جنگ که حتی تخیل نقاشی مدرن را هم تحت‌الشعاع قرار داده بود صحبت می‌کرد، در مورد تصویر وحشتناک درختی که به جای برگ، گوشت بدن آدم از آن آویزان بود، درختی با انگشت و یک چشم که از بالای شاخه‌ای نگاه می‌کند. بعد گفت که هیچ چیز در دنیا بجز جنگ و عشق برای او اهمیتی ندارد؛ عشق که از پشت دنیای خونین جنگ ظاهر می‌شود؛ مثل همان شخصیتی که مادر می‌توانست آن را روی تابلو تشخیص دهد. (مادر برای اولین بار در طول مدتی که این مکالمه آغاز شده بود، احساس کرد نقاش را درک می‌کند چون او هم بر روی بوم صحنه‌ای از نبرد را می‌دید و نیز خطوط سفیدی که شخصیتی را در ذهنش زنده می‌کرد.) و نقاش راه نزدیک رودخانه را، جایی که برای اولین بار همدیگر را دیده بودند، به یادش آورد، جایی که بعداً بارها همدیگر را ملاقات کردند، و ادامه داد که او در برابر نقاش، از میان بیهی از آتش و خون، همچون جسم کمر و سفید عشق ظاهر شده بود.

بعد نقاش، با یک حرکت مامان زانو زده را غافلگیر کرد. در واقع مسیر کل این ملاقات چنین بود: اتفاقاً مامان را غافلگیر می‌کردند و همیشه جلوتر از تصور و فکرش پیش می‌رفتند؛ آن حرکت غافلگیرانه

یک عمل انجام شده بود، بدون اینکه او مهلت داشته باشد به آن فکر کند، و هیچ‌یک از فکرهای اضافی به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست تغییری در آنچه که در حال اتفاق افتادن بود، ایجاد کند؛ چون او وقت این را نداشت که حتی خیلی سریع به‌خودش بگوید اتفاقی که افتاد نمی‌بایست بیفتد؛ اما حتی به این هم کاملاً مطمئن نبود، برای همین هم جواب این سؤال بحث‌برانگیز را به‌بعد موکول کرد و تمام حواسش را بر آنچه پیش آمده بود متمرکز ساخت، با در نظر گرفتن همه‌چیز همانطور که بود.

سگ که چشم از آنها بر نمی‌داشت پرید و رفت کنار در خوابید، به‌نظر مامان چهره نقاش حریص و جوان می‌آمد، و فکر کرد مدتهاست که خودش احساس گرسنگی و جوانی نکرده؛ این بار هم، اتفاق، قبل از اینکه او مهلت فکر کردن داشته باشد، افتاد.

مامان فهمید که نمی‌دانسته او را می‌خواهد یا نه، و این فکر در سرش گذشت که همیشه دختر بچه‌ای گیج و بی‌تجربه بوده است، اما در عین حال، این فکر برای او یک عذر موجه بود، چون می‌شد چنین نتیجه گرفت که او نه از روی شهوت، بلکه به‌خاطر معصومیتش به شوهرش خیانت کرده بود، و به این طرز تفکر، احساسی از خشم نیز، نسبت به کسی که او را دائماً در موقعیتی نیمه‌بالغ و معصوم نگاه می‌داشت، اضافه شد؛ و این خشم همچون پرده‌ای آهین بر روی تفکراتش فرود آمد، بطوری که خیلی سریع بجز صدای تند نفس‌هایش، دیگر چیزی نشنید و از اینکه فکر کند دارد چه کار می‌کند، صرف‌نظر کرد.

بعد، وقتی سر و صدایشان خوابید، مامان بوی مست کننده رنگ روغن را تنفس می‌کرد و از خودش می‌پرسید کدامیک از آنها زودتر این سکوت را خواهد شکست.

زنگ در نقاش بلند شد. نقاش گفت: «یارو میل!» مامان خیلی ترسید.

نقاش به مامان گفت: «اینجا راحت بمان.» در را به‌روی پسر باز کرد

و او را در آن یکی اتاق نشانند.

«من در آتلیه یک مهمان دارم، ما امروز همین جا می‌مانیم. نشان بده
ببینم برابرم چه آورده‌ای».

یارومیل دفترش را به نقاش داد، و او هم به نقاشیهایی که یارومیل در
منزل کشیده بود، نگاهی انداخت؛ بعد رنگها را جلوی یارومیل گذاشت،
کاغذ و قلمی به او داد و موضوعی را نشان داد که روی آن نقاشی
کند.

بعد، نقاش به آتلیه برگشت و دید که مامان لباس پوشیده و آماده
رفتن است. «برای چه او را نگاه داشتید؟ چرا او را نفرستادید برود؟»
«آنقدر عجله داری که ترکم کنی؟»

«این دیوانگی است»، مامان این را گفت، و نقاش دوباره او را بسوی
خود کشید. این دفعه، مامان از خودش دفاع نکرد، و مثل جسمی بدون
روح ماند؛ و نقاش زمزمه می‌کرد:

«بله، این دیوانگی است. عشق یا دیوانگی است یا دیگر عشق
نیست.»

بعد برای اینکه ببیند یارومیل چه کشیده است، به اتاق پهلویی رفت.
این بار، هدف نقاش از موضوعی که به او داده بود، آزمایش استعداد این
پسر بچه نبود؛ یارومیل می‌بایست صحنه‌ای از آخرین خوابی را که دیده
بود، به خاطر می‌آورد و می‌کشید. حالا، نقاش داشت شرح مفصلی
در باره ترکیب نقاشی او می‌داد: می‌گفت چیزی که در خوابها قشنگ‌تر
است، برخورد غیر احتمالی اشخاص و اشیایی است که در زندگی عادی
اتفاق نمی‌افتد؛ در خواب، یک قایق می‌تواند از پنجره‌ای وارد اتاق
خواب بشود، زنی که بیست سال پیش مرده است، در تختی خوابیده
باشد و با این حال ببینیم که در این قایق بالا می‌آید، قایقی که زود به
تابوت تبدیل می‌شود، تابوتی که خود را میان کناره‌های پُرگُل
رودخانه‌ای رها می‌کند.

نقاش، جمله معروف لوترمون^۱ را دربارهٔ زیبایی که در برخورد یک چتر و یک چرخ خیاطی روی یک میز جراحی وجود دارد، متذکر شد: «با این حال، این برخورد به زیبایی برخورد یک زن و یک بچه در آتلیهٔ یک نقاش نیست.»

یارومیل به خوبی متوجه می‌شد که استادش کمی با روزهای دیگر فرق می‌کند، و متوجه شور و حرارتی شد که در صدای استادش به‌هنگام صحبت کردن از خواب و شعر وجود داشت.

نه‌تنها از این موضوع خوشش آمد، بلکه از این خوشحال بود که خودش، یعنی یارومیل، باعث این سخنرانی هیجان‌انگیز شده است، مخصوصاً که خیلی خوب آخرین جملهٔ استادش را ضبط کرده بود، جمله‌اش دربارهٔ ملاقات یک بچه و یک زن، در آتلیهٔ یک نقاش.

همان موقع، وقتی نقاش به یارومیل گفت که آنها در همان اتاق اولی می‌مانند، یارومیل بدون شک فهمید که زنی در آتلیه است، و مسلماً نه هر زنی، چون اجازه نداشت او را ببیند. ولی برای حل این معما، هنوز خیلی از دنیای بزرگها دور بود؛ اما چیزی که برای یارومیل اهمیت بیشتری داشت، این بود که نقاش در آخرین جمله‌اش، او را، یعنی یارومیل را، هم‌طراز آن زنی قرار داد که آنقدر برایش مهم بود؛ این بود که آمدن یارومیل، یقیناً حضور آن زن زیبا و پرازش را تشدید می‌کرد؛ و بنابراین یارومیل به این نتیجه رسید که نقاش او را دوست دارد، و در زندگی‌اش به حساب می‌آید، و شاید این به‌علت شباهت درونی عمیق و مرموزی می‌بود که یارومیل چون هنوز بچه بود، نمی‌توانست دقیقاً آن را دریابد؛ اما نقاش به‌عنوان انسانی بالغ و عاقل، به این امر واقف بود. این تفکر یارومیل را سرشار از شوق و هیجان کرد، هیجانی که آن را بروز نمی‌داد و وقتی نقاش به او موضوع دیگری داد،

۱) Lautréamont: ایزیدور دوکلس لوترمون (۱۸۴۶ تا ۱۸۷۰)، نویسندهٔ

با تب و تاب بر روی کاغذ افتاد. نقاش به آتلیه برگشت و متوجه اشکهای مامان شد.

«خواهش می‌کنم، اجازه بدهید من همین آلان بروم!»

«برو، می‌توانید با هم بروید، یارومیل تا چند لحظه دیگر کارش تمام خواهد شد.»

مامان که همچنان اشک می‌ریخت، گفت: «شما شیطان هستید»، بعد نقاش دوباره به اتاق پهلویی برگشت، به یارومیل به‌خاطر چیزی که کشیده بود تبریک گفت (وای که چقدر یارومیل آن روز خوشحال بود) و او را به خانه فرستاد.

و بعد به سراغ مادر بازگشت و مامان گریان را روی آن کاناپه قدیمی که پُر از لکه‌های رنگ بود، نشانده...

فصل نهم

عشق مامان و نقاش نمی‌بایست خود را از نشانی که در اولین برخوردشان وجود داشت، رها کند: این آن عشقی نبود که مامان از مدتها پیش رؤیای آن را داشت، یعنی دیدن عشق در چشمها؛ این عشقی غیرمنتظره بود که از پشت، پس گردنش را گرفته بود.

این عشق دائماً او را به یاد فقدان آمادگی عشقی‌اش می‌انداخت؛ او بی‌تجربه بود، نه می‌دانست باید چه کار کند و نه می‌دانست چه باید بگوید. در برابر چهره خاص و پُر از تمنای نقاش، مامان پیشاپیش از هریک از حرفها و حرکات خود خجالت می‌کشید؛ حتی بدنش هم این آمادگی را نداشت؛ برای اولین بار، سخت متأسف شد که چرا بعد از زایمان به‌خودش نرسیده است؛ از تصویر شکمش در آینه می‌ترسید؛ از این پوست چروکیده، که به‌طرز غم‌انگیزی آویزان شده بود می‌ترسید. آه، او همیشه در رؤیای عشقی بود که جسم و روحش، دست در دست،

بتوانند با هماهنگی در کنار هم پیر شوند (آری، همان عشقی که از مدت‌ها پیش آرزویش را داشت)؛ اما حالا، در این برخورد مشکل که او در آن بطور ناگهانی درگیر شده بود، روحش را بی‌اندازه جوان حس می‌کرد و بدنش را بی‌اندازه پیر. در این ماجرا انگار که با قدمی لرزان از تختۀ خیلی باریکی گذشته باشد، پیش می‌رفت و نمی‌دانست کدامیک از این دو، یعنی جوانی روح یا پیری جسم باعث سقوطش خواهد شد.

نقاش با مراقبت‌های عجیب و غریبی مامان را احاطه می‌کرد و می‌کوشید او را در دنیای نقاشیها و افکارش وارد کند. مامان از این مسئله خوشحال بود؛ در این موضوع مدرکی می‌دید برای اولین ملاقاتشان که چیزی بجز یک دسیسۀ بدن‌ها که از موقعیت استفاده کرده‌اند، بوده است. اما وقتی عشق هم روح و هم جسم را به‌خود مشغول می‌کند، زمان بیشتری را به‌خود اختصاص می‌دهد؛ مامان برای اینکه غیبت‌های مکررش را در خانه موجه جلوه دهد، مجبور بود از خودش دوستان جدیدی اختراع کند (بخصوص برای مادر بزرگ و یارومیل).

وقتی نقاش نقاشی می‌کرد مامان کنار او روی یک صندلی می‌نشست، اما این کافی نبود؛ او برای مامان توضیح می‌داد که نقاشی، در نظر او، روشی است در کنار دیگر روش‌ها برای بیرون کشیدن شگفتیهای زندگی، و این شگفتی را، حتی یک بچه هم می‌تواند در بازیهایش کشف کند. نقاش به مامان یک ورق کاغذ و رنگ می‌داد و مامان می‌بایست لکه‌هایی روی این کاغذ بریزد و روی آنها را فوت کند؛ شمع‌های رنگ از هر طرف بر روی کاغذ می‌دوید و مجموعه رنگینی را تشکیل می‌داد؛ نقاش این محصولات را پشت شیشه کتابخانه‌اش می‌گذاشت و جلوی مهمان‌هایش از آنها تعریف می‌کرد.

در یکی از اولین ملاقات‌هایشان، نقاش به مامان موقع رفتن چند کتاب داد.

مامان باید آنها را در خانه می‌خواند و مجبور بود یواشکی بخواند، چون می‌ترسید یارومیل بپرسد این کتاب‌ها از کجا آمده‌اند، یا اینکه یکی

دیگر از اعضای خانواده این سؤال را بکنند؛ در این صورت او به زحمت می‌توانست یک دروغ درست و حسابی پیدا کند، چون کافی بود آدم نگاهی به این کتابها بیندازد و ببیند چقدر با کتابهایی که در کتابخانه دوستان و یا فامیل وجود داشت، متفاوت است. بنابراین مامان مجبور بود این کتابها را در کمد لباسهایش قایم کند و در لحظاتی که تنها بود بخواند. احساس انجام یک کار خلاف و ترس از گیر افتادن، بدون شک اجازه نمی‌داد او در آنچه می‌خواند تمرکز کند؛ چون با اینکه هر صفحه را دو سه بار می‌خواند، به نظر می‌رسید چیز زیادی از آنچه خوانده، دستگیرش نشده، و حتی تقریباً هیچ‌چیز از آن نفهمیده است.

بعد مامان با دلهره به‌خانه نقاش می‌رفت، درست مثل یک بچه مدرسه‌ای که می‌ترسد از او درس بپرسند؛ برای اینکه نقاش از او می‌پرسید که از کتاب خوشش آمده است و مامان می‌دانست که خواست او چیزی بیش از جواب مثبت است. مامان می‌دانست که این کتاب برای نقاش نقطه شروع یک مکالمه است و جمله‌هایی در آن وجود دارد که او می‌خواهد در مورد موضوع آنها با مامان به توافق برسد، مثل اینکه بخوانند مشترکاً از حقیقتی دفاع کنند. مامان همه اینها را می‌دانست، اما چیز زیادی از آنچه در این کتاب وجود داشت نمی‌فهمید، یا بهتر است بگوییم اصلاً نمی‌فهمید چه چیز مهمی در آن وجود دارد.

بنابراین مامان مثل شاگردی زیرک بهانه‌ای تراشید: از این شکایت کرد که به‌خاطر اینکه رازش برملا نشود مجبور است این کتابها را مخفیانه بخواند، و بنابراین نمی‌تواند آنطور که دلش می‌خواهد تمرکز کند.

نقاش این عذر را پذیرفت، اما یک راه حل زیرکانه پیدا کرد: در کلاس بعدی، با یارومیل در مورد جریانات هنر مدرن صحبت کرد و به او چند کتاب داد که این کوچولو با کمال میل آنها را پذیرفت. دفعه اولی که مامان این کتابها را روی میز کار پسرش دید و فهمید که این

ادبیات قاچاق برای او فرستاده شده است، ترسید. تا اینجا به تنهایی بار این ماجرایش را به دوش کشیده بود، اما اکنون پسرش (این تصویر پاکی) هم بدون اینکه خودش خبر داشته باشد، پیک یک عشق نامشروع می‌شد. ولی هیچ کاری نمی‌شد کرد، کتابها روی میز تحریر یارومیل بود و مامان چاره دیگری نداشت بجز اینکه آنها را زیر پوشش یک تشویق مادرانه قابل درک، ورق بزند.

یک روز مامان جرأت کرد به نقاش بگوید شعرهایی که او به امانت به مامان داده، به نظرش بیخودی پیچیده و مبهم هستند. هنوز حرفش را تمام نکرده بود که پشیمان شد، چون نقاش کوچک‌ترین اختلاف را نوعی خیانت می‌دید. مامان سعی کرد خیلی زود اشتباهش را رفع و رجوع کند. وقتی نقاش با ابروهای درهم به طرف بومش چرخید، مامان درحالی که نیمی از او پُشت تابلویی که بر روی سه پایه بود مخفی شده بود، جلوی نقاش قرار گرفت. نقاش که با کج خلقی قلم‌مویش را روی بوم می‌کشید، چند بار نگاه بدی به او انداخت. بعد مامان قلم‌مو را از دست نقاش گرفت و آن را بین دندانهایش گذاشت و کلمه‌ای به او گفت که تا به حال به هیچ کس نگفته بود، کلمه‌ای جلف و رکیک، و آن را چند بار زیر لب تکرار کرد، تا اینکه متوجه شد خشم نقاش به تمایلی عاشقانه تبدیل شده است.

نه، او عادت نداشت چنین رفتاری بکند؛ عصبی و دستپاچه بود؛ اما از همان آغاز صمیمیت‌شان فهمیده بود که نقاش از او انتظار دارد در اظهار عشق حالتی راحت و شگفت آور داشته باشد؛ نقاش می‌خواست او تماماً خودش را آزاد حس کند و با او راحت باشد، رها از همه چیز، از تمام قراردادهای، از تمام شرمها، از تمام نهی‌ها؛ نقاش دلش می‌خواست به او بگوید: «من هیچی نمی‌خواهم، بجز اینکه آزادی‌ات را به من بدهی، آزادی کاملت را!»

نقاش می‌خواست پذیرای هر لحظه این آزادی باشد. مامان کم و بیش موفق شده بود بفهمد که این رفتار بی‌قید و بند، بدون شک چیز

زیبایی است، اما بیشتر از این می‌ترسید که توانایی آن را نداشته باشد. و هرچه بیشتر سعی می‌کرد «آزادیش را بشناسد»، بیشتر این آزادی به صورت یک تلاش دشوار درمی‌آمد، یک اجبار، چیزی که به خاطرش مجبور می‌شد خودش را در خانه آماده کند (فکر کند که چه کلمه‌ای، چه خواهشی، چه حالتی باعث شگفتی نقاش خواهد شد و راحت بودنش را به او نشان بدهد)، چندان که زیر جبر این آزادی همچون زیر باری خم می‌شد.

نقاش می‌گفت: «اینکه دنیا آزاد نیست، به اندازه‌ای که اینک آدمها آزادیشان را فراموش کرده‌اند بد نیست» و این جمله انگار فقط برای مامان ساخته شده بود، برای او که با تمام وجودش به این دنیای قدیمی تعلق داشت، دنیایی که نقاش اصرار داشت باید آن را کاملاً با تمام مخلفاتش به دور انداخت. نقاش می‌گفت: «اگر ما نمی‌توانیم دنیا را تغییر بدهیم، حداقل زندگی خودمان را تغییر بدهیم و آزادانه زندگی کنیم». همچنین از قول رَمبو^۱ می‌گفت: «اگر هم زندگی برای خودش است، از آن نتیجه می‌گیریم که هرچه را نو نیست دور بیندازیم. باید مطلقاً مُدرن بود». مامان با احترامی روحانی به او گوش می‌داد: با حالتی پُر از اعتماد نسبت به حرفهای او و پُر از بدبینی نسبت به خودش.

مامان با خودش فکر کرد عشقی که نقاش نسبت به او دارد نمی‌تواند چیزی بجز یک سوء تفاهم باشد و گاهی از نقاش می‌پرسید که واقماً چرا او را دوست دارد. نقاش به او جواب می‌داد که او را دوست دارد همانطور که مشت زن، پروانه را دوست دارد، همانطور که خواننده سکوت را، و همانطور که دزد معلم دهکده را؛ نقاش می‌گفت که او را دوست دارد همانطور که قصاب چشمهای وحشت‌زده گوساله را، و همانطور که صاعقه، صاعقه‌گیر را؛ می‌گفت که او را مثل زن محبوبی که

(۱) Rimbaud: آرتور رمبو (۱۸۵۴ تا ۱۸۹۱)، شاعر فرانسوی که در شعر جدید فرانسه تأثیر فراوان داشت و همه شاهکارهای خود را تا سن ۱۹ سالگی سرود و از آن پس هرگز شعری نگفت. -م.

از کانون احمقانه‌اش دزدیده باشند، دوست می‌دارد.

مامان در خلسه به حرفهای او گوش می‌داد و به‌محض اینکه یک دقیقه فرصت پیدا می‌کرد، به‌خانه نقاش می‌رفت. خودش را مثل توریستی می‌دید که دربرابرش مناظر زیبا گسترده است، اما او برای ستایش این زیبایی خیلی خسته است؛ هیچ وجدی از این عشق نصیبش نمی‌شد، اما می‌دانست که این عشق، بزرگ و زیباست و نباید آن را از دست بدهد.

و اما یارومیل؟ او از اینکه نقاش کتابهای کتابخانه‌اش را به او قرض داده بود به‌خود می‌بالید (نقاش بارها به یارومیل گفته بود که کتابهایش را به هیچ‌کس قرض نمی‌دهد و او تنها کسی است که این حق را دارد) و چون خیلی وقت داشت، مدت زیادی به صفحه ساعت خیره می‌شد و در رؤیا فرو می‌رفت. در این زمان، هنر مُدرن هنوز وارد فرهنگ بورژواها نشده بود و هنوز جذابیت اسرارآمیز یک حزب را داشت، جذابیتی که برای بچه‌های هم که هنوز در سن رؤیای گروه‌ها و گردهمایی‌های قهرمانی است، به‌راحتی قابل درک است. یارومیل عمیقاً این جذابیت را حس می‌کرد و این کتابها را ابداً مثل مادرش نمی‌خواند؛ مادرش آنها را از الف تا یاء مثل جزوه‌های درسی می‌خواند؛ انگار که قرار است از او امتحان کنند. یارومیل که اصلاً به این فکر نمی‌کرد که قرار است از او سؤال کنند، هیچ موقع کتابهای نقاش را واقعاً نمی‌خواند؛ مثل کسی که بی‌هدف به گشت و گذار می‌رود، نگاهی به آنها می‌انداخت، آنها را ورق می‌زد، مدتی به یک صفحه خیره می‌شد و روی یک بیت مکث می‌کرد، بدون نگرانی از اینکه چیزی از بقیه این شعر نمی‌فهمد. اما همین یک بیت شعر یا همین یک پاراگراف نثر کافی بود که او را خوشحال کند؛ نه فقط به‌خاطر زیبایی‌شان، بلکه بیشتر به‌خاطر اینکه اینها برایش به‌منزله جواز ورود به سرزمین افراد ممتازی بود که می‌توانند چیزهایی را که برای دیگران پنهان مانده است، درک کنند. مامان می‌دانست که پرسش فقط به‌نقش ساده یک پیام‌آور اکتفا نمی‌کند و می‌دید او این

کتابها را، که فقط در ظاهر به او داده شده بودند، با علاقه می‌خواند. بنابراین مامان با یارومیل راجع به آنچه هر دو می‌خواندند شروع به بحث کرد و سؤالهایی از یارومیل می‌کرد که جرأت نداشت آنها را از نقاش بپرسد. بعد با ترس متوجه شد که پسرش از این کتابهایی که به او قرض داده بودند، با لجاجتی به مراتب انعطاف ناپذیرتر از نقاش، دفاع می‌کند.

به این ترتیب بود که مامان در یکی از مجموعه شعرهای الوار^۱ دید یارومیل با مداد، زیر این بیت خط کشیده است: به هنگام خفتن، ماه در یک چشم و خورشید در چشمی دیگر.

«تو چه چیز زیبایی در این می‌بینی؟ برای چه من باید با ماه در یک چشم بخوابم؟ پاهای سنگی با جورابهایی از شن. چطور ممکن است جورابها از شن درست شده باشند؟»

یارومیل به خودش می‌گفت که مادرش نه تنها این شعر را مسخره می‌کند، بلکه فکر می‌کند او برای اینکه آن را درک کند هنوز خیلی جوان است، و بنابراین با خشونت به او جواب می‌داد.

خدای من، مامان حتی نمی‌توانست از پس یک بچهٔ سیزده ساله برآید! آن روز، موقعی که به خانهٔ نقاش رفت، وضع روحی‌اش مثل جاسوسی بود که لباس ارتش بیگانه را پوشیده باشد و از این می‌ترسد که شناسایی شود. رفتارش آخرین آثار آن حرکات فی‌البداهه را از دست داده بود و تمام چیزهایی که می‌گفت و کارهایی که می‌کرد، به بازیگر آماتوری می‌مانست که از ترس فلج شده باشد و از هول اینکه او را هو کنند، متنش را طوطی‌وار می‌خواند.

تقریباً در همان اوان بود که نقاش جذابیت دوربین عکاسی را کشف کرد؛ او اولین کارهای عکاسی‌اش را به مامان نشان داد، طبیعت بی‌جان؛

۱) Éluard: پل الوار (۱۸۹۵ تا ۱۹۵۲)، شاعر فرانسوی که مدت‌ها پیرو مکتب سوررئالیسم بود و بعداً به کمونیسم گرایید. -م.

تصاویری که از اشیاء جورواجور تشکیل شده بود، زاویه‌های دید عجیب و غریبی که چیزهای فراموش شده و مطرود را نشان می‌داد؛ بعد مامان را زیر نور سقف شیشه‌ای بُرد و شروع کرد به عکس گرفتن از او. اول، مامان از این موضوع احساس آرامش کرد، چون لازم نبود حرف بزند و فقط کافی بود بایستد، بنشیند، لبخند بزند، و یا به فرمایشات نقاش گوش کند یا به تعریفهایی که هر از گاهی دربارهٔ صورتش می‌کرد. بعد، ناگهان چشمهای نقاش برق زد؛ قلم‌مویی برداشت، آن را در رنگ سیاه فرو برد، سر مامان را با ملایمت چرخاند و دو خط مایل روی صورتش کشید و در حالی که می‌خندید گفت: «من تو را خط زدم! من اثر خداوند را خراب کردم!» و با آن دو خط بزرگی که روی دماغ تلاقی می‌کردند، شروع به عکاسی کرد. بعد مامان را به دستشویی بُرد و صورتش را شست و با حوله خشک کرد.

نقاش گفت: «چند دقیقه پیش، من تو را خط زدم برای اینکه دوباره خلقت کنم» و دوباره قلم‌مو را برداشت و روی مامان نقاشی کرد. این بار، دایره‌ها و خطوطی کشید که بیشتر به نوشته‌های قدیمی شباهت داشت؛ نقاش می‌گفت: «صورتی از پیام، صورتی از نامه»، بعد مامان را زیر آن پنجرهٔ نورانی برد و دوباره از او عکس گرفت.

بعد، او را روی زمین خواباند و کنار سرش، قالب گچی یک مجسمهٔ قدیمی را گذاشت و روی آن راه، مثل همان خطوطی که روی صورت مامان کشیده بود، نقاشی کرد؛ بعد از هر دوی این سرها، سر زنده و سر بی‌جان، عکس گرفت؛ بعد خطوط روی صورت مامان را شست، خطهای دیگری روی آن کشید و دوباره از او عکس گرفت. مامان حتی به خودش جرأت داد که با یک شوخی به او بفهماند که نباید روی بدنش نقاشی کند (او برای شوخی کردن، مجبور بود خیلی به خودش دل و جرأت بدهد، چون همیشه می‌ترسید که شوخیهایش، او را مسخره جلوه دهد و از آنها برداشت دیگری بشود). اما نقاش از نقاشی کردن خسته شده بود و به جای نقاشی، سر مامان را که پر از نقاشی بود بین دستهایش

گرفت...

مامان در حال حاضر، برای نقاش چیزی بیش از یک اختراع و تابلو نبود. مامان این را می‌دانست و تمام نیروهایش را جمع می‌کرد که خودش را نگه دارد و به این فکر نکند که به‌هیچ‌وجه نه شریک نقاش است و نه یار اعجاب‌آور او و نه مخلوقی که شایسته دوست داشتن است، بلکه فقط انعکاسی است بی‌جان، آینه‌ای است که مطیعانه عرضه می‌کند، پرده‌ای منفعل است که نقاش تصویر خواسته‌هایش را بر آن به‌نمایش می‌گذارد. و به همین دلیل با موفقیت این آزمایش را گذراند. اما بعد، وقتی به خانه رفت، یک دفعه احساس کرد کار طاقت‌فرسایی انجام داده است و شب، قبل از اینکه خوابش ببرد، گریه کرد. چند روز بعد، وقتی مامان به آتلیه رفت، جلسات نقاشی و عکاسی دوباره شروع شد.

اما این بار مجبور بود وسط آتلیه بایستد، مثل مجسمه‌ای زنده که در تصاحب چشمها و قلم‌موی نقاش بود. مامان از خود دفاع کرد، و وقتی به او گفت که این کاری که از او می‌خواهد دیوانگی است (همانطور که در اولین ملاقاتشان گفته بود) نقاش مثل دفعه اول جواب داد: «بله، عشق دیوانگی است.» اینطوری شد که مامان وسط آتلیه می‌ایستاد و به‌چیزی بجز شکمش فکر نمی‌کرد؛ از این می‌ترسید که با پایین انداختن چشمهایش آن را ببیند، اما شکمش جلوی او بود، همانطور که هزاران بار ناامیدانه آن را در آینه دیده بود؛ به‌خود می‌گفت این هیچ‌چیز بجز یک شکم نیست، هیچ‌چیز بجز یک پوست چروکیده زشت؛ با خود فکر می‌کرد زنی است بر روی میز جراحی، زنی که نباید به‌چیزی فکر کند، زنی که باید خود را تسلیم کند و فقط به این فکر کند که همه اینها موقتی است، به این فکر کند که این عمل و درد آن تمام خواهد شد و فعلاً کاری نمی‌تواند بکند بجز یک چیز: تحمل.

و نقاش قلم‌مویی برداشت و در رنگ سیاه خیساند و به‌شانه مامان زد، بعد چند قدم عقب رفت و دوربین عکاسی را برداشت؛ مامان را

به طرف حمام برد و مجبورش کرد در وان خالی بخوابد و از عرض، روی بدنش لوله فلزی ماریچی گذاشت که به سر سوراخ سوراخ دوش وصل می‌شد، و به او گفت که از مار فلزی، آب بیرون نمی‌ریزد بلکه گازی کُشنده بیرون می‌آید و در حال حاضر این مار فلزی روی بدن او خوابیده است، همانگونه که بدن جنگ روی بدن عشق خوابیده است؛ و بعد دوباره او را بلند کرد و به جای دیگری بُرد و از او عکس گرفت؛ ماما هم با فرمانبرداری همراهش می‌رفت و دیگر سعی نمی‌کرد شکمش را پنهان کند، البته همیشه در فکرش بود و چشمهای نقاش و شکمش را می‌دید و شکمش و چشمهای نقاش را...

و بعد، وقتی نقاش او را روی قالی خواباند، ماما به گریه افتاد. البته احتمالاً نقاش معنی این گریه را نفهمید، چون مطمئن بود که عمل و حشیانهاش با آن حرکات زیبای منظم و چکشی، جوابی نمی‌تواند داشته باشد جز صدایی از لذت و خوشحالی.

ماما فهمید که نقاش علت گریه او را حدس نزده است، خودش را کنترل کرد و جلوی گریه‌اش را گرفت. اما وقتی به خانه برگشت، در راه‌پله سرگیجه گرفت؛ افتاد و زانویش خم شد. مادر بزرگ که هول کرده بود او را به اتاقش بُرد. دستش را روی پیشانی او گذاشت و درجه را زیر بغلش گذاشت. ماما تب داشت. ماما اعصابش خُرد شده بود.

فصل دهم

چند روز بعد، چتر بازهای چک که از انگلیس اعزام شده بودند، رهبر آلمانی لاوونم را سرنگون کردند؛ حکومت نظامی اعلام شد و لیستهای بلندبالایی از تیرباران شده‌ها در گوشه و کنار خیابان به چشم می‌خورد. ماما بستری شده بود و دکتر هر روز می‌آمد یک آمپول در عضله‌اش می‌زد. شوهرش کنار تخت او می‌نشست، دست او را می‌گرفت و مدت

زیادی به چشمهایش نگاه می‌کرد؛ می‌دانست که شوهرش به هم ریختگی اعصاب او را به وقایع وحشتناک تاریخ نسبت می‌دهد و با شرمندگی به این فکر می‌کرد که شوهرش را فریب داده است، به این فکر می‌کرد که شوهرش برای او آدم خوبی بوده است و می‌خواسته در این دوره سخت برای او یک دوست باشد.

و اما در مورد ماگدا، کلفت همه‌کاره که سالیان درازی بود در ویلا زندگی می‌کرد، به این معنا که مادر بزرگ — که قویاً سنت دموکراتیک را محترم می‌شمرد — می‌گفت او تقریباً یکی از اعضای خانواده است، و نه یک مستخدم.

روزی ماگدا گریه‌کنان به‌خانه برگشت چون گشتاپو نامزدش را دستگیر کرده بود. و چند روز بعد، اسم نامزدش در میان بقیه اسامی کشته‌شدگان که با حروف سیاه در اعلامیه قرمز تیره‌ای نوشته شده بود، در آمد. به ماگدا اجازه دادند چند روز به مرخصی برود.

وقتی او برگشت، تعریف کرد که پدر و مادر نامزدش نتوانسته بودند ظرف حاوی خاکسترهایش را تحویل بگیرند و احتمالاً هرگز هم نخواهند فهمید باقیمانده پسرشان کجا است. ماگدا دوباره چشمهایش پر از اشک شد و از آن به بعد تقریباً هر روز گریه می‌کرد. اکثراً در اتاقکش گریه می‌کرد و از آنجا صدای ضعیفی از هقهقه‌هایش از پشت دیوار به گوش می‌رسید؛ البته گاهی اوقات هم، موقع نهار یک دفعه به گریه می‌افتاد؛ چون از زمانی که دچار این مصیبت شده بود، اعضای خانواده به او اجازه می‌دادند که با آنها سر میز غذا بخورد (قبلاً تنهایی در آشپزخانه غذا می‌خورد) و خاصیت استثنایی این لطف، هر روز ظهر، به او یادآوری می‌کرد که عزادار است و دل همه به حالش می‌سوزد؛ چشمهایش قرمز می‌شد، قطره اشکی از زیر پلکش بیرون می‌آمد و روی شس ماکارونی می‌افتاد. سعی می‌کرد چشمهای قرمزش را پنهان کند، سرش را پایین می‌انداخت و دلش می‌خواست کسی او را نبیند، اما این بیشتر جلب توجه می‌کرد، بالاخره همیشه یک کسی کلام

تسکین بخشی به زبان می آورد و او هم با حق هق گریه جواب می داد. یارومیل همه اینها را مثل یک نمایش هیجان انگیز نگاه می کرد؛ از فکر اینکه قطره اشکی در چشم این زن جوان پدیدار می شود خوشش می آمد، خوشش می آمد از اینکه حیای این زن جوان سعی می کند جلوی این غم را بگیرد ولی در نهایت، غم بر حیا پیروز می شود و اجازه می دهد اشکها جاری شود. با دقت به این صورت خیره می شد (البته یواشکی، چون احساس می کرد دارد کار خلافی انجام می دهد)، احساس می کرد دچار هیجان خفیفی شده است، دلش می خواست این صورت را غرق در نوازش کند و به او دلنداری دهد.

و شب، موقعی که تنها می شد، زیر ملافهاش چمباتمه می زد و صورت ماگدا را با چشموهای قهوه‌ای بزرگش تصور می کرد؛ مجسم می کرد که این صورت را نوازش می کند و به او می گوید گریه نکن، گریه نکن، چون بلد نبود کلمه دیگری به او بگوید.

تقریباً همین موقعها بود که مامان معالجه اعصابش تمام شد (یک هفته تمام در خانه بستری بود) و با اینکه مرتب از سردرد و تپش قلب شکایت می کرد، دوباره مشغول کارهای خانه شد و شروع کرد به نظافت و خرید رفتن. یک روز پشت میز نشست و نامه‌ای نوشت. به محض اینکه اولین جمله را نوشت، فکر کرد این نامه در نظر نقاش احساساتی و احمقانه خواهد آمد و از این قضاوت او ترسید؛ اما خیلی زود به خودش مسلط شد: به خود گفت اینها کلماتی هستند که جواب نمی خواهند، این آخرین حرفهایی بود که به او می زد و این فکر به او جرأت داد که ادامه بدهد؛ با آرامش خاطر (و با احساسی از یک سرکشی عجیب) جمله‌ها را می ساخت، می خواست خودش باشد، می خواست همانطور باشد که قبل از آشنایی با او بود. نوشت که او را دوست دارد و هرگز دوران معجزه آسایی را که با او گذرانده، فراموش نخواهد کرد؛ اما حالا زمان آن رسیده است که حقیقت را به او بگوید: او متفاوت بود، او کاملاً با آنچه نقاش تصور می کرد فرق داشت، او در واقع یک زن معمولی و

عامی بود و از این می ترسید که نتواند روزی در چشمهای بی گناه پسرش نگاه کند.

آیا مامان واقعاً تصمیم گرفته بود حقیقت را به او بگوید؟ او، به هیچ وجه! مامان نمی گفت که از دوست داشتن انتظار خوشحالی دارد، حال آنکه برایش جز کاری طاقت فرسا نبوده است. به او نمی گفت که تا چه اندازه از شکم آویزانش خجالت می کشد و اینکه یک بحران عصبی داشته است، نمی گفت که زانویش زخم شده و مجبور بوده یک هفته بخوابد. نمی گفت، چون این صراحت در طبیعتش نبود؛ نمی گفت که می خواهد دوباره خودش باشد و نمی تواند خودش باشد مگر در خفا؛ زیرا اگر با صراحت همه اینها را به او می گفت، مثل این بود که جلوی او، لخت و عور، با ترکهای شکمش دراز کشیده باشد. نه، مامان دیگر نمی خواست خودش را به او نشان بدهد، نه از بیرون، و نه از درون؛ می خواست امنیت شرمش را باز یابد، برای همین هم مجبور بود دورو باشد و فقط از فرزند و وظایف مقدس مادرانه اش حرف بزند. و در پایان نامه، امر به او مشتبه شده بود که نه به خاطر شکمش و نه به خاطر کار خسته کننده ای که برای دنبال کردن عقاید نقاش مجبور بود انجام دهد، همان کاری که باعث بحران عصبی اش شده بود، بلکه به خاطر احساسات بزرگ مادرانه اش علیه عشق بزرگ گناهکارش طغیان کرده است. در این زمان، مامان فقط حس نمی کرد که خیلی غمگین است، حس می کرد شریف و متأثر و قوی است؛ غمی که تا چند روز پیش فقط او را رنج می داد، حالا که آن را با کلمات دهان پر کنی تجزیه و تحلیل می کرد، برایش باعث خوشحالی تسکین دهنده ای می شد؛ این غمی زیبا بود و او خود را از نور غمگین آن، نورانی می دید و فکر می کرد به طور غم انگیزی زیباست.

چه تصادف عجیبی! یارومیل، که در همین زمان، روزهای زیادی چشم گریان ماگدا را می پایید، خیلی خوب زیبایی غم را می شناخت و کاملاً در آن غرق می شد. او دوباره کتابهایی را که نقاش به او قرض داده

بود ورق می‌زد، چند بار پشت سرهم اشعار الوار را می‌خواند و مجذوب بعضی از این ابیات می‌شد؛ مثلاً: گلوله برفی کوچکی به رنگ چشم در آرامش بدنش. یا مثلاً: در دوردست، دریا در چشمان تو شناور است؛ و یا: سلام بر غم، تو در چشمانی نوشته شده‌ای که من دوستش می‌دارم. الوار، شاعر این بدن آرام ماگدا شد، شاعر این چشمهایی که در دریایی از اشک شناور بود؛ تمام زندگی‌اش در جادوی یک بیت شعر خلاصه می‌شد: چهره زیبای غم. آری، این ماگدا بود. چهره زیبای غم.

یک شب که همه خانواده به تئاتر رفته بودند، یارومیل با ماگدا در ویلا تنها ماند؛ او تمام عادات این خانه را از حفظ بود و می‌دانست شبیه است و ماگدا به حمام خواهد رفت. چون مادر بزرگ و پدر و مادرش از یک هفته قبل برای این تئاتر برنامه‌ریزی کرده بودند، فرصت داشت که همه چیز را آماده کند؛ قاب فلزی که جلوی سوراخ کلید در حمام را می‌گرفت برداشت و به آن خمیر نان خیس شده‌ای مالید برای اینکه راحت در حالت عمودی قرار بگیرد؛ کلید را هم برداشت تا دیدی که از سوراخ کلید داشت، کم نشود. بعد آن را یک جای خوب قایم کرد؛ و هیچ‌کس متوجه ناپدید شدن آن نشد، چون اعضای خانواده عادت نداشتند در را قفل کنند و فقط ماگدا بود که در را قفل می‌کرد.

خانه خالی و ساکت بود و قلب یارومیل می‌تپید. او بالا در اتاقش بود، و برای اینکه مبدا کسی غافلگیرش نکند و از او بپرسد چه کار می‌کند، کتابی جلوییش گذاشت، اما نمی‌خواند، فقط گوش می‌کرد. بالاخره صدای جریان آب را در لوله‌ها شنید و بعد هم صدای برخورد آن را با کف وان. چراغ راه‌پله را خاموش کرد و آهسته پایین آمد. شانس آورده بود؛ سوراخ کلید باز مانده بود و وقتی چشمش را روی آن گذاشت، ماگدا را دید که به طرف وان خم شده است، قلب یارومیل محکم می‌زد، چون چیزی می‌دید که تا به حال ندیده بود، می‌دانست که الآن چیزهای بیشتری می‌بیند و هیچ‌کس نمی‌تواند او را از این کار منع کند. ماگدا ایستاد، نزدیک آینه شد (یارومیل او را از پهلو می‌دید)،

چرخید (حالا او را از روبرو می‌دید) و به طرف وان رفت (یارومیل همچنان او را از روبرو می‌دید).

وقتی او داخل وان شد، یارومیل هنوز از سوراخ کلید نگاهش می‌کرد، اما چون آب تا روی شانه‌هایش را گرفته بود، هیچ چیز از او معلوم نبود بجز یک صورت؛ همان چهره آشنا و غمگین، با چشمهایی که در دریایی از اشک شناور بود، اما چهره‌ای که در عین حال فرق کرده بود: چهره‌ای که یارومیل (حالا، در آینده و برای همیشه) می‌بایست در ذهنش به آن، چیزهای دیگر اضافه می‌کرد؛ یارومیل سعی می‌کرد آن حس مهربانی را نسبت به او در خودش بیدار کند، اما این حس مهربانی کمی متفاوت بود چون باعث تند شدن ضربان قلبش شده بود.

و بعد یک دفعه متوجه شد که ماگدا دارد او را نگاه می‌کند. ترسید که دستش رو شده باشد. ماگدا با نگاهی ثابت به سوراخ کلید چشم دوخته بود و به آرامی لبخند می‌زد (لبخندی که هم ناراحت بود و هم دوستانه). یارومیل خیلی زود از در فاصله گرفت. بالاخره ماگدا او را می‌دید یا نمی‌دید؟ یارومیل بارها امتحان کرده و مطمئن بود چشمی که از این طرف در دید می‌زد، نمی‌توانست از داخل حمام دیده شود. اما نگاه و لبخند ماگدا را چگونه توجیه کند؟ شاید ماگدا اتفاقی آنجا را نگاه می‌کرد و اگر لبخند می‌زد، شاید به این خاطر بود که با خودش فکر می‌کرد آیا ممکن است یارومیل بتواند او را نگاه کند؟ به هر حال، این تلاقی با نگاه ماگدا به قدری او را پریشان کرد که دیگر جرأت نکرد به در نزدیک شود.

با این همه، وقتی یارومیل دوباره آرامش یافت، برای یک لحظه، فکری به سرش زد که از تمام چیزهایی که تا به حال دیده و تجربه کرده بود، تجاوز می‌کرد: در حمام قفل نشده بود و ماگدا هم به او نگفته بود که می‌خواهد حمام کند. بنابراین می‌توانست تظاهر کند که هیچ چیز نمی‌داند و خیلی عادی وارد حمام بشود. دوباره تپش قلب گرفت؛ خودش را مجسم می‌کرد که متعجب در چهارچوب در ایستاده و

می گوید: «من فقط دنبال شانهام آمده‌ام»؛ بعد مجسم کرد که از کنار او می‌گذرد؛ خجالت بر چهرهٔ زیبایش نقش می‌بندد، همانطور که در طول ناهار یک دفعه به گریه می‌افتاد، و او، یارومیل، از جلوی وان می‌گذرد و از بالای دستشویی شانهاش را برمی‌دارد، بعد جلوی وان می‌ایستد... اما وقتی تخیلاتش به اینجا کشیده شد، غبار مبهمی آن را پوشاند که او دیگر هیچ چیز نمی‌دید و هیچ چیز دیگری هم نمی‌توانست تصور کند. برای اینکه ورودش کاملاً طبیعی به نظر برسد، به آرامی به اتاقش برگشت و بعد دوباره با قدمهایی که روی هر یک محکم فشار می‌آورد، پایین آمد؛ احساس می‌کرد می‌لرزد و می‌ترسید قدرت این را نداشته باشد که با صدایی آرام و طبیعی بگوید «من فقط دنبال شانهام آمده‌ام»؛ با این حال پایین آمد و وقتی تقریباً به در حمام رسید و قلبش به قدری محکم می‌زد که به سختی می‌توانست نفس بکشد، شنید: «یارومیل، من دارم حمام می‌گیرم! نیا تو!» یارومیل جواب داد: «نه بابا، من داشتم به آشپزخانه می‌رفتم!» از راهرویی که در جهت مخالف بود رد شد، داخل آشپزخانه شد و مثل اینکه دنبال چیزی آمده باشد، در را باز و بسته کرد و دوباره از پله‌ها بالا رفت.

اما وقتی به اتاقش رسید، به خود گفت که حرفهای ماگدا، هر چقدر هم که منحرف کننده باشد، اصلاً نمی‌بایست او را به این سرعت وادار به تسلیم کند و فقط کافی بود بگوید: «مهم نیست، ماگدا، من فقط دنبال شانهام آمده‌ام» و بعد وارد می‌شد، چون ماگدا، مسلماً نمی‌رفت شکایت کند، ماگدا او را دوست داشت و یارومیل هم همیشه با او مهربان بود. به این ترتیب دوباره شروع کرد به مجسم کردن صحنه.

اما این موقعیت برای همیشه از دست رفته بود و یارومیل بجز صدای ضعیف به هم خوردن آب که از وان به طرف فاضلابهای دور سرازیر می‌شد، چیزی نمی‌شنید؛ غیر قابل برگشت بودن این موقعیت فوق‌العاده، قلبش را پاره می‌کرد چون می‌دانست دیگر به این زودیها شانس این را نخواهد داشت که شبی را با ماگدا تنها در خانه بگذرانند، و حتی اگر این

شانس را پیدا می‌کرد، می‌دانست که کلید باید بعد از این همه وقت، سر جایش گذاشته می‌شد و در این صورت ماگدا هم آن را دو قفله می‌کرد. یارومیل روی تختش دراز کشیده بود و ناامید شده بود. اما چیزی که حتی بیشتر از این موقعیت از دست رفته ناراحتش می‌کرد، این یاسی بود که با فکر کردن در مورد خجالتی بودنش، در مورد بی‌عرضگی‌اش و تپشهای احمقانه قلبش به او دست می‌داد که باعث شده بود حضور ذهنش را از دست بدهد و همه چیز خراب شود. به شدت از خودش احساس تنفر می‌کرد.

اما با این تنفر چه می‌شود کرد؟ نفرت کاملاً با غم فرق می‌کند؛ حتی می‌شود گفت که قطب مخالف آن است. هر وقت کسی یارومیل را اذیت می‌کرد، بیشتر مواقع می‌رفت بالا. در اتاقش را می‌بست و گریه می‌کرد؛ اما این اشکها اشکهای خوشحالی بود، شاید هم اشکهای لذت، و حتی می‌شود گفت اشکهای عشق بود که توسط آنها، یارومیل دلش به حال یارومیل می‌سوخت و با نگاه کردن به درونش خود را دلداری می‌داد؛ در حالی که این تنفر ناگهانی — که باعث می‌شد یارومیل به مسخره بودن خودش پی ببرد — او را از روحش منحرف و دور می‌کرد! این تنفر مثل یک دشنام بود، هم خلاصه و هم گویا؛ مثل یک سیلی بود، که برای رها شدن از آن فقط باید گریخت.

اما اگر ناگهان ضعف و کوچکی مان بر ما آشکار شود، برای رهایی از آن به کجا باید گریخت؟ فقط یک راه گریز، آن هم به سوی بالاترهاست که اجازه می‌دهد از این حقارت رها شویم! بنابراین یارومیل پشت میز تحریرش نشست و این کتاب کوچک را باز کرد (همان کتابی که نقاش گفته بود آن را به هیچ کس قرض نمی‌دهد) و به شدت تلاش کرد حواسش را روی شعرهایی که دوست داشت، متمرکز کند. و دوباره همه چیز آنجا بود، «در دوردست، دریا در چشمان تو شناور است»، دوباره ماگدا را در برابرش دید، آری، همه چیز آنجا بود، حتی آن گلوله برفی در آرامش بدنش، و شلپ شلپ آب مثل زمزمه رودخانه‌ای که از

پنجره بسترهای وارد اتاق می‌شود، وارد این شعر می‌شد. یارومیل که حس کرد میل خفیفی درونش را فرا گرفته است، کتاب را بست. یک ورق کاغذ و یک مداد برداشت و شروع کرد به نوشتن، به همان روش الوار، نِزوال^۱، بیبل^۲ و یا دسنوس^۳؛ این جملات کوتاه را زیر هم می‌نوشت، بدون وزن و قافیه؛ این تغییر و تبدیلی بود از آنچه خوانده بود، اما در این تغییر و تبدیل چیزهایی که خودش هم تجربه کرده بود، وجود داشت؛ مثلاً: «این غم که شروع می‌کند به ذوب شدن و به آب تبدیل می‌شود» «آب سبز رنگی بود که سطح آن بالا و بالاتر می‌آمد و به چشمانم می‌رسید»، «بدنی بود، بدنی غمگین، بدنی در آب که من هستم، که من در میان آبهای تمام نشدنی به دنبالش می‌روم».

چند بار این اییات را با صدای بلند خواند، با یک صدای خوش‌آهنگ و متأثر، و هیجان‌زده شد. در اعماق این شعر، ماگدا بود — که در وان بود و خودش که صورتش را به‌در چسبانده بود؛ بنابراین او در جستجوی خویش در خارج از محدوده تجربیاتش نبود! اما به‌خوبی از بالا به این تجربه نگاه می‌کرد. تنفیری که نسبت به خودش احساس کرده بود، «آن پایین» مانده بود؛ آن پایین حس کرده بود دستهایش از ترس عرق کرده و نفسهایش تند شده است؛ اما اینجا، «این بالا»، در شعر، او کاملاً در بالای این ماجرا قرار داشت؛ داستان سوراخ کلید و بی‌عرضگی‌اش، فقط سکویی بود که او حالا می‌توانست از بالای آن پرواز کند؛ او دیگر تابع آنچه تجربه کرده بود، نبود، اما آنچه تجربه کرده بود تابع آنچه نوشته بود، شد.

فردای آن روز، ماشین تحریر پدر بزرگش را برداشت، آن شعر را

(۱) Nezval: ویتسلاو نِزوال (۱۹۰۰ تا ۱۹۵۸)، شاعر معروف چک که اشعار تغزلی و اجتماعی دارد. — م.

(۲) Biebl: شاعر سوسیالیست چک. — م.

(۳) Desnos: روبر دسنوس (۱۹۰۰ تا ۱۹۴۵)، شاعر سوررئالیست

فرانسوی. — م.

روی یک کاغذ مخصوص نوشت و به نظرش بسیار زیباتر از موقعی آمد که آن را با صدای بلند می‌خواند، چون فقط یک سلسله کلمات ساده نبود و حالا دیگر برای خودش یک «چیزی» شده بود؛ در وجود و استقلالش شکی نبود؛ کلمات عادی برای این ساخته شده‌اند که به محض اینکه بر زبان آیند، از بین بروند، و بجز خدمت کردن در همان لحظه برقراری ارتباط، هدف دیگری ندارند؛ تابع اشیاء و چیزها هستند و فقط به آنها نام می‌بخشند؛ اما اینجا می‌بینیم که این کلمات، به خودی خود، چیزی شده بودند و تابع هیچ چیز نبودند؛ برای یک گفتگوی فوری و یک انهدام سریع به وجود نیامده بودند؛ بلکه دوام و بقا داشتند.

البته آنچه یارومیل روز قبل تجربه کرده بود، در این شعر بیان شده بود، اما در عین حال این تجربه به آرامی در آن می‌مرد، همانطور که دانه در میوه می‌میرد، «من زیر آبم و تپشهای قلبم دایره‌هایی در سطح آن می‌سازد.» این بیت، نمایانگر تصویر جوانکی بود که پشت در حمام می‌لرزید، اما در عین حال، در همین بیت، تصویرش به آرامی محو می‌شد؛ این بیت او را با خود بالا می‌برد. در بیتی دیگر گفته بود: «آه عشق مایع من» و منظورش از این عشق مایع، ماگدا بود، اما می‌دانست که هیچ‌کس نمی‌تواند او را پشت این کلمات شناسایی کند. می‌دانست که او در پشت این کلمات گم و محو و مخفی است؛ مسلماً شعری که او نوشته بود، شعری آزاد و مستقل و غیرقابل درک بود، درست مثل واقعیت، واقعیت که با هیچ‌کس سازش نمی‌کند و فقط به این اکتفا می‌کند که وجود دارد؛ و آزادی این شعر برای یارومیل یک پناه باشکوه بود و امکان رؤیای زندگی دومی را برایش فراهم می‌کرد؛ یارومیل این مسئله را به قدری زیبا یافت که از فردای آن روز سعی کرد ابیات دیگری بنویسد و کم‌کم این کار برایش عادت شد.

فصل یازدهم

مامان حتی حالا هم که دوران نقاهت را می‌گذراند و بلند می‌شود و در خانه می‌رود و می‌آید، خوشحال نیست. او عشق نقاش را رد کرده است بی آنکه در ازایش، عشق شوهرش را باز یابد. پدر یارومیل به ندرت در خانه است! همه به اینکه او شب دیر برگردد، عادت کرده‌اند، حتی عادت کرده‌اند که او بگوید چند روز نمی‌آید، چون اکثراً به مسافرت‌های کاری می‌رود، اما این بار او اصلاً چیزی نگفته است، شب به خانه برنگشته است و مادر خبری از او ندارد.

یارومیل بقدری پدرش را کم می‌بیند که حتی متوجه غیبتش نمی‌شود، و در اتاقش به شعرهایش فکر می‌کند: برای اینکه یک شعر، شعر باشد، باید یک نفر دیگر هم آن را بخواند؛ بنابراین فقط از اینجا می‌توانیم بگوییم که شعر با دفتر خاطرات ساده‌ای که به رمز نوشته شده، فرق می‌کند و قادر است وجودی مستقل داشته باشد، مستقل از کسی که آن را نوشته است. اول از همه فکر کرد که این ابیات را به نقاش نشان دهد، اما نسبت به این ابیات حساس‌تر از آن بود که دل به‌دریا بزند و آنها را تحت قضاوت یک قاضی سخت‌گیر بگذارد.

به کسی احتیاج داشت که با خواندن این ابیات درست به اندازه خودش به هیجان آید و خیلی هم زود فهمید که این اولین خواننده چه کسی خواهد بود، این خواننده حاضر و آماده شعرهایش؛ یارومیل او را با چشمایی غمگین و صدایی دردناک دید که در خانه پرسه می‌زند؛ انگار می‌رفت شعرهایش را ملاقات کند؛ این طعمه‌ای بود برای یک هیجان بزرگ؛ بنابراین یارومیل چند شعر به مامان داد که با دقت با ماشین، تایپ شده بود و دوید تا در اتاقش مخفی شود و صبر کند که مامان آنها را بخواند و او را صدا کند.

مامان خواند و گریه کرد. احتمالاً نمی‌دانست برای چه گریه می‌کند،

اما حدس زدنش سخت نیست؛ از چشمهای او چهار نوع اشک جاری می‌شد:

اول از همه تحت تأثیر شباهتی قرار گرفت که بین ابیات یارومیل و شعرهایی که نقاش به او قرض داده بود وجود داشت، و اشکهایی از چشمهایش سرازیر شد، اشکهایی برای این عشق از دست رفته؛ بعد دوباره، غم نامشخصی را حس کرد که از ابیات پسرش برمی‌خاست، یادش آمد که شوهرش دو روز است به خانه نیامده بدون اینکه چیزی به او بگوید، و اشکهایی از سر تحقیر ریخت؛ اما بزودی اشکهای تسکین از چشمهایش سرازیر شد، چون احساساتی بودن پسرش که با آن همه اعتماد و هیجان دویده بود تا شعرهایش را به او نشان دهد، بر تمام زخمهایش مرهم می‌گذاشت.

و بالاخره بعد از اینکه چند بار این شعرها را خواند، اشکهایی از سر تحسین ریخت، چون ابیات یارومیل به نظرش نامفهوم می‌آمد و او به خودش می‌گفت حتماً چیزهای زیادی در آن وجود دارد که او نمی‌تواند بفهمد و بنابراین او مادر یک بچه نابغه است.

بعد یارومیل را صدا کرد. اما وقتی یارومیل در مقابلش قرار گرفت، برای مامان مثل این بود که در برابر نقاش و سؤالهای او راجع به کتابهای قرضی قرار گرفته باشد. مامان نمی‌دانست در مورد شعرهای او چه بگوید؛ سر فروافتاده او را می‌دید که حریصانه منتظر است، و چیزی به فکرش نرسید بجز اینکه او را بغل کند و ببوسد. یارومیل دلهره داشت و خوشحال بود که می‌تواند سرش را بر شانه مادرانه پنهان کند، و مامان، وقتی شکننده بودن بدن بچگانه او را در بغلش حس کرد، شبح آزاردهنده نقاش را از خود دور کرد، دل و جرأت گرفت و به حرف آمد. اما نمی‌توانست از لرزش صدا و خیسی چشمهایش جلوگیری کند و، برای یارومیل، این مهم‌تر از حرفهایی بود که می‌زد، این لرزش و این اشک آلودگی برایش تضمین مقدسی از توانایی ابیاتش بود؛ از توانایی واقعی آنها، و از بودنشان.

کم کم شب می‌شد. پدر به‌خانه برنگشته بود و مامان به‌خودش می‌گفت که صورت یارومیل یک زیبایی لطیفی دارد که نه با شوهرش قابل مقایسه است و نه با نقاش؛ و این فکر نادرست، به‌قدری گیرا بود که نتوانست از آن خلاص شود؛ برای یارومیل تعریف کرد که وقتی حامله بود، با نگاهش از مجسمه آپولون خواهش می‌کرد. «می‌بینی، تو واقعاً به زیبایی این آپولون هستی، به او شبیهی. می‌گویند در بچه، همیشه یک چیزی از آنچه مادرش در دوران حاملگی فکر کرده باقی می‌ماند، و این خرافات نیست. تو این طبع شعر را از او داری». بعد برایش تعریف کرد که همیشه ادبیات بزرگ‌ترین عشقش بوده، و برای اینکه ادبیات بخواند به دانشگاه رفته بود و فقط ازدواج (نگفت حاملگی) باعث شده بود که او نتواند تماماً خودش را وقف این رشته کند؛ و حالا که می‌دید یارومیل شاعر است (آری، او اولین کسی بود که این عنوان بزرگ را بر یارومیل چسباند)، مسلماً این برایش غیرمنتظره بود اما، در عین حال، همان چیزی بود که مدتها انتظارش را می‌کشید.

آن روز آنها خیلی حرف زدند و به این ترتیب، مادر و پسر، این دو معشوق سرخورده، تسلی‌بخش یکدیگر شدند.

بخش دوم

فصل اول

از داخل ساختمان صدای زنگ تفریح را شنید که تا لحظه‌ای دیگر تمام می‌شد؛ استاد پیر ریاضیات تا چند لحظه دیگر وارد کلاس می‌شد و شاگردان را با آن اعدادی که روی تخته سیاه نوشته بود، گیج می‌کرد؛ وزوز مگسی سرگردان فضای وسیع بین سؤال استاد و جواب شاگرد را پُر می‌کرد... اما او حالا از همه این ماجراها دور شده! یک سال بود که جنگ تمام شده بود؛ فصل بهار بود و هوا آفتابی؛ او کوچه‌ها را تا ولتاوا (Vltava) پایین می‌آمد و بعد در کنار رودخانه پرسه می‌زد. منظومه پنج ساعت کلاس درس دور شده بود و فقط یک کیف کوچک قهوه‌ای رنگ که حاوی چند دفتر و یک جزوه بود، او را هنوز به این منظومه مربوط می‌کرد.

به پُل شارل (Charles) رسید، صف مجسمه‌های دو طرف پُل از او دعوت می‌کردند که به آن طرف رودخانه برود. وقتی به دبیرستان نمی‌رفت تقریباً همیشه به طرف پُل شارل کشیده می‌شد و از آن عبور می‌کرد (غالباً و با خوشحالی غیبت می‌کرد!). این بار هم می‌رفت که از آن عبور کند و این بار هم در محلی ایستاد که پُل با گذشتن از روی آب به بستر رودخانه‌ای می‌رسید که در وسط آن خانه قدیمی زردرنگی علم شده بود؛ پنجره طبقه سوم، تقریباً هم‌ارتفاع پُل بود و از عرض هم فقط به اندازه چند قدم با آن فاصله داشت؛ (پنجره همیشه بسته

بود) او از اینکه آن را تماشا کند، خوشش می‌آمد و از خود سؤال می‌کرد یعنی چه کسی پشت این شیشه‌ها زندگی می‌کند.

آن روز (بدون شک برای اینکه یک روز استثنایی آفتابی بود) برای اولین بار پنجره باز بود. قفس پرنده‌ای از کنار آن آویزان بود. ایستاد و آن قفس قدیمی کوچک را تماشا کرد، قفسی از سیمهای فلزی که با ظرافت درهم پیچ خورده بودند. بعد متوجه سایه‌ای در تاریکی اتاق شد: او را از پشت دید، با این حال تشخیص داد که زن است و دلش خواست او بچرخد و صورتش را نشان دهد.

سایه حرکت کرد اما در جهت مخالف؛ در تاریکی محو شد. پنجره باز بود و او مطمئن بود که این یک دعوت بوده است، علامتی بی‌صدا و مخفیانه که به او مربوط می‌شد.

نتوانست مقاومت کند. از نرده بالا رفت. بین پنجره و پُل فضای خالی عمیقی بود که به سنگفرشهای سختی منتهی می‌شد. کیفش آزارش می‌داد. آن را از پنجره باز به داخل اتاق تاریک پرتاب کرد و پرید.

فصل دوم

زاویه (Xavier) توانست از همان جایی که پریده بود، با بالا بردن دستهایش، گوشه‌های داخلی بالای پنجره مستطیل شکل را بگیرد. با هیکلش تمام پنجره مستطیل شکل را پُر کرده بود. اتاق را از ته آن بررسی کرد (مثل آدمهایی که همیشه توجّهشان به آن چیزی که دور است جذب می‌شود) و اول از همه یک در دید، بعد یک کمد بزرگ در سمت چپ دیوار. در سمت راست یک تخت چوبی خراطی شده بود، و در وسط اتاق میز گردی با یک رومیزی توری قرار داشت و روی آن یک گلدان گذاشته بودند؛ و بالاخره زیر پاهایش متوجه کیفش شد که

بر حاشیه منگوله‌دار یک قالی ارزان قیمت افتاده بود. شکی نیست که وقتی کیفش را دید فوراً خواست آن را بردارد. در قسمت تاریک اتاق در باز شد و زن در آنجا ظاهر شد. زن بلافاصله او را دید؛ اتاق هر لحظه تاریک‌تر می‌شد، مستطیل پنجره روشن بود، انگار داخل اتاق شب بود و طرف دیگر آن روز؛ از آنجایی که زن ایستاده بود، مردی دیده می‌شد که در چهارچوب پنجره ایستاده و مثل سایه سیاهی بر این زمینه طلایی ظاهر می‌شد؛ او مردی بود بین روز و شب.

زن که نور چشمش را می‌زد، نمی‌توانست خطوط صورت مرد را تشخیص دهد، در حالی که زاویه کمی وضعش بهتر بود؛ دیگر چشمهایش به تاریکی عادت کرده بود و تقریباً می‌توانست شیرینی خطوط چهره این زن و غم چهره‌اش را تشخیص دهد، صورتی رنگ پریده که حتی در تاریکی محض هم نورانی بود؛ زن کنار در ماند و او را برانداز کرد؛ نه آنقدر جاخورده بود که از ترس داد بزند و نه آنقدر به خودش مسلط بود که با او صحبت کند.

پس از لحظاتی ممتد، که آنها خطوط نامشخص صورت یکدیگر را تماشا کردند، زاویه به حرف آمد و گفت: «کیف من اینجاست.»

زن پرسید: «کیف شما؟» و چون آهنگ حرفهای زاویه او را از ترس اولیه‌اش بیرون آورده بود، در را پشت سرش بست.

زاویه بر لبه پنجره زانو زد و با انگشت به زیر خودش، یعنی جایی که کیفش قرار داشت، اشاره کرد: «توی آن چیزهای خیلی مهمی دارم. دفتر حسابم، جزوه علوم و همینطور دفتری که در آن مشقهای چک را می‌نویسم. آخرین انشایم را، راجع به «آمدن بهار» در همین دفتر نوشته‌ام. این کار برایم خیلی سخت بود و دیگر نمی‌توانم دوباره آنها را از کلهام دریاورم.»

زن چند قدم به داخل اتاق آمد، و حالا زاویه او را در نور بیشتری می‌دید. اولین حدسش درست بود: شیرینی و غم. زاویه در این صورت

مبهم، دو چشم بزرگ نمناک دید و یک کلمهٔ دیگر به ذهنش رسید: ترس؛ نه ترس از ورود غیرمنتظرهٔ او، بلکه ترسی مُزمن که در صورت این زن در قالب دو چشم بزرگ بی حرکت نقش بسته بود، در قالب رنگ پدیدگی، و در قالب حرکاتی که به نظر می رسید بی وقفه طلب بخشش می کند.

آری، به راستی که این زن طلب بخشش می کرد! گفت: «بخشید، اما نمی فهمم چطوری کیف شما از خانهٔ ما سردر آورده. من همین چند دقیقه پیش خانه را نظافت کردم و چیزی پیدا نکردم که متعلق به ما نباشد.» زاویه که روی لبهٔ پنجره زانو زده بود با انگشت به طرف قالی اشاره کرد و گفت: «خیلی خوشحالم که کیفم اینجاست.» زن لبخندی زد و گفت: «من هم همینطور، خیلی خوشحالم که آن را پیدا کردید.»

حالا رو بروی هم بودند و بین آنها فقط آن میز با رومیزی توری و گلدان شیشه‌ای که پر از گل‌های کاغذی بود، قرار داشت. زاویه گفت: «بله، اگر پیدایش نمی کردم خیلی ناراحت می شدم. معلم درس چک از من متنفر است و اگر دفترم را گم می کردم، این خطر را داشت که رد بشوم.»

صورت زن بیانگر حالت دوستانه‌اش بود. ناگهان چشمهایش آنقدر بزرگ شد که زاویه بجز آنها چیز دیگری نمی دید، مثل اینکه بقیهٔ این صورت و بدن فقط همراهانش بودند، مثل یک جعبهٔ جواهر؛ زاویه حتی نمی دانست که خطوط صورت این زن و تناسب اندامش چگونه است، تمام اینها را در اطراف شبکیهٔ چشمش می دید؛ احساسی که نسبت به این زن داشت، در واقع احساسی بود که از این چشمهای بزرگ ناشی می شد، چشمهایی که فروغ قهوه‌ای‌شان در سراسر بدن نفوذ می کرد.

زاویه در حالی که با دور زدن میز به طرف این چشمها می رفت، گفت: «من یک رفوزه‌ای کهنه‌کارم. باور کنید هیچ چیز غم‌انگیزتر از این نیست که آدم دوباره در همان کلاسی باشد که حدود یک سال بوده، و دوباره

روی همان نیمکت بنشیند...»

بعد دید که این چشمهای قهوه‌ای متوجه او شده است و موجی از خوشحالی او را فراگرفت.

چند لحظه‌ای بی حرکت ماندند. بعد زن به خودش آمد و گفت: «شما باید بروید، الآن شوهرم برمی‌گردد!»

هیچ کاری ساده‌تر از این نبود که کیف را بردارد و روی لبه پنجره بپرد و از آنجا هم روی پل. اما زاویه این کارها را نکرد. این احساس خوشایند در او شدت می‌گرفت که این زن در خطر است و او باید در کنارش بماند. «من نمی‌توانم شما را اینجا تنها بگذارم!»

«شوهرم!» زن با وحشت خواهش کرد: «زود بروید!»

صدای قدمها به وضوح در راه پله به گوش می‌رسید. زاویه گفت: «نه، من با شما می‌مانم! من از آن ترس‌های بی‌عرضه نیستم.»

زن سعی داشت زاویه را به طرف پنجره هل بدهد، اما زاویه می‌دانست که حق ندارد این زن را در لحظه‌ای که خطری او را تهدید می‌کند تنها بگذارد. صدای دری شنیده شد که از تو آپارتمان باز می‌شد و در آخرین لحظه، زاویه خود را بر زمین انداخت و به زیر تخت لغزید.

فصل سوم

فضای بین پارکت و سقفی که از پنج تکه چوب و یک ٹشک پاره تشکیل شده بود، به هیچ وجه دست‌کمی از تابوت نداشت؛ اما برخلاف تابوت، فضایی معطر بود (بوی خوش گاه می‌آمد)، خیلی پر سر و صدا بود (پارکت صدای تمام قدمها را به وضوح پخش می‌کرد) و از آنجا همه چیز دیده می‌شد (درست بالای سرش، صورت زنی را می‌دید که نباید ترکش می‌کرد، صورتی که تصویرش بر پارچه تیره این ٹشک نقش بسته بود، صورتی که با سه پَر کاهی که از پارچه بیرون آمده بود،

سوراخ شده بود).

قدمهایی که می‌شنید سنگین بود و وقتی سرش را چرخاند، روی پارکت چکمه‌هایی را دید که در اتاق جلو می‌آمد. صدای زنانه‌ای شنید و با شنیدن این صدا نتوانست جلوی خودش را بگیرد، احساس مبهمی به او دست داد، احساسی از تأسف که در عین حال آزاردهنده بود؛ این صدا مثل همین چند لحظه پیش که با زاویه حرف می‌زد، غمگین و ترسو و مسحورکننده بود. اما زاویه عاقل بود و این هوس ناگهانی حسادت را مهار کرد؛ فهمید که زن در خطر است و برای دفاع از خودش فقط این سلاحها را داشت: صورت و غم.

بعد صدای مردانه‌ای شنید و فکر کرد که این صدا شبیه چکمه‌های سیاهی است که بر روی پارکت می‌بیند؛ و بعد صدای زن را شنید که می‌گفت نه، نه، نه، و بعد صدای پاهایی را شنید که تلو تلو خوران به مخفی‌گاه او نزدیک می‌شد و بعد سقفی که او زیر آن خوابیده بود پایین‌تر آمد و تقریباً به‌صورتش خورد.

و دوباره صدای زن را شنید که می‌گفت نه، نه، نه، حالا نه، خواهش می‌کنم، حالا نه، و تصویر صورت او را در یک سانتی‌متری چشمهایش دید که روی پارچه ضخیم تشک نقش بسته بود و فکر کرد که این صورت دارد تحقیرش را با او در میان می‌گذارد.

می‌خواست در تابوتش بلند شود و این زن را نجات دهد، اما می‌دانست که حتی این کار را ندارد. صورت زن خیلی به‌صورت او نزدیک شده بود، آنقدر نزدیک که بر روی او خم شده و از او تمنا می‌کرد، و آن سه پَر کاه که انگار از صورت زن در آمده بود، مثل سه نیزه او را سوراخ می‌کردند و دماغش را می‌خراشید و قلقلک می‌داد، و این باعث شد او یک‌دفعه عطسه کند.

زاویه از ترس فلج شده بود. و بعد از لحظه‌ای، صدایی شنیده شد که: «این چه بود؟» و صدای زن جواب داد: «من چه می‌دانم عزیزم». بعد دوباره یک لحظه سکوت برقرار شد و صدای مردانه پرسید: «این کیف

مال چه کسی است؟» و بعد صدای قدمها در اتاق طنین افکند، و چکمه‌هایی که روی پارکت به این طرف و آن طرف می‌رفت، دیده می‌شد.

زاویه فکر کرد؛ واقعاً که! یارو با چکمه‌هایش در رختخواب بوده، و خشمگین شد؛ فهمید که حالا نوبت اوست که کاری بکند. روی آرنجش فشار آورد و برای اینکه ببیند در اتاق چه خبر است، سرش را از زیر تخت بیرون آورد. صدای مردانه فریاد زد: «تو چه کسی را اینجا داری؟ کجا قایم شده‌ای؟» و زاویه بالای این چکمه‌های سیاه، شلوار سواری آبی تیره و پیراهن آبی تیره‌ای را می‌دید که لباس مخصوص پلیسها بود. مرد با نگاه جستجوگری اتاق را بررسی کرد، بعد به طرف کمده رفت که گودی آن به اندازه‌ای بود که آدم می‌توانست حدس بزند معشوقی داخل آن قایم شده است.

در این زمان زاویه از زیر تخت بیرون پرید، بی‌صدا مثل گربه و چابک مثل پلنگ. مرد او نیفورم‌پوش در کمده را که پُر از لباس بود باز کرد و شروع کرد داخل آن را کورمالی کردن. اما حالا دیگر زاویه آنجا بود و وقتی مرد دستش را در میان تاریکی لباسها فرو برد که معشوق مخفی شده را پیدا کند، زاویه پس‌گردنش را گرفت و او را با خشونت به داخل کمد انداخت و در را بست و قفل کرد و کلید آن را برداشت و در جیبش گذاشت و به طرف زن چرخید.

فصل چهارم

او در مقابل این چشمهای بزرگ قهوه‌ای بود و از پشت سرش صدای فریادها و ضربه‌هایی را از داخل کمد می‌شنید؛ این داد و فریادها در لابلای لباسها آنقدر ضعیف شده بود که کلمات در آنها نامفهوم باقی می‌ماند.

از داخل کمد، صدای ضربه‌های طبل مانند قطع نمی‌شد؛ زاویه به زن می‌گفت که نترسد، کلید را به او نشان می‌داد که ثابت کند در کمد خوب بسته شده است، به او یادآوری می‌کرد که زندان شوهرش از چوب بلوط است و زندانی نه می‌تواند آن را باز کند و نه بشکند. بعد نوبت مغازه بود.

به او گفت که در حال حاضر جایشان خوب است، گفت که هرگز به این اندازه احساس خوشبختی نکرده و صدای مُشتی که از داخل کمد شنیده می‌شد، آنها را به اندازه صدای رعد و برقی که از یک صفحه گرامافون درمی‌آمد یا به اندازه صدای پارس سگی که آن طرف شهر در لانه‌اش با زنجیر بسته شده بود، ناراحت نمی‌کرد.

برای اینکه نشان دهد بر این موقعیت مسلط است، بلند شد و شروع کرد به بازدید کردن اتاق. بعد با دیدن باتون سیاهی که روی میز گذاشته شده بود، خندید. آن را برداشت، به کمد نزدیک شد و در جواب به مُشتهایی که از داخل زده می‌شد، چند بار با آن باتون به در کمد کوفت.

زن دوباره پرسید: «چه کار کنیم؟»

زاویه جواب داد: «می‌رویم.»

«او را چه کار کنیم؟» و زاویه جواب داد: «آدم می‌تواند دو سه هفته بدون غذا زنده بماند. سال دیگر که به اینجا برگردیم، اسکلتی با اونیفورم و چکمه در کمد خواهد بود» و به کمد پُر سر و صدا نزدیک شد، با باتون ضربه‌ای به آن زد، خندید و به زن نگاه کرد؛ با این آرزو که زن هم با او بخندد.

اما زن نمی‌خندید و پرسید: «کجا می‌رویم؟»

زاویه برایش تعریف کرد به کجا می‌روند. زن در جواب گفت که این اتاق خانه‌اش بوده، در حالی که آنجایی که زاویه می‌خواهد او را ببرد نه کمد لباس دارد و نه پرنده‌ای در قفس. زاویه جواب داد خانه آدم، کمد لباس یا پرنده‌ای در قفس نیست، بلکه حضور و وجود کسی است که

دوستش داریم. بعد گفت که حتی خودش هم خانه‌ای ندارد، و به زبان دیگر گفت که خانه‌اش در قدمه‌هایش است، در راه رفتنش و در سفرهایش. گفت که خانه‌اش همانجایی است که افقهای ناشناخته به رویش باز می‌شوند. گفت قادر به زندگی نیست مگر با گذشتن از یک خواب به خوابی دیگر و از یک منظره به منظره‌ای دیگر؛ و اگر مدت زیادی یک‌جا بماند می‌میرد؛ همانطور که اگر شوهر او بیش از پانزده روز در کمد می‌ماند، می‌مرد.

ناگهان ضمن این گفتگو، هر دو متوجه شدند که صدای کمد خفه شده است. این سکوت آنقدر مشخص بود که هر دوشان را بیدار کرد. مثل لحظه بعد از رعد و برق بود. قناری دیوانه‌وار در قفسش آواز می‌خواند، و پنجره پر از نور زرد آفتابی بود که غروب می‌کرد. این مثل دعوتی به سفر، زیبا بود. زیبا مثل بخشایش. زیبا مثل مرگ یک پاسبان.

زن به او گفت: «بله. می‌رویم؛ به هر جایی که تو بخواهی می‌رویم. یک دقیقه صبر کن تا من فقط مقداری وسایل برای سفر بردارم.»
زن به او لبخند زد و به طرف در رفت. زاویه او را تماشا می‌کرد که چشمهایش سرشار از یک آرامش ناگهانی بود؛ پاهایش را می‌دید که نرم و روان بود، مثل پای آب و لغزش آن بر روی بدن. بعد روی تخت نشست و احساس فوق‌العاده‌ای به او دست داد. کمد، در سکوت بود، مثل اینکه آن مرد یا آنجا خوابش برده بود و یا خودش را دار زده بود. این سکوت سرشار از فضایی بود که از پنجره وارد اتاق می‌شد؛ همراه با زمزمه و لتاوا و فریاد دور شهر، فریادی که آنقدر دور بود که به صدای جنگل می‌مانست.

زاویه حس می‌کرد دوباره پُر از احساس سفر شده است؛ و هیچ چیز به زیبایی لحظه قبل از سفر نیست، لحظه‌ای که افق فردا به ملاقاتمان می‌آید و به ما نوید می‌دهد. زاویه روی پتوهای نامرتب تخت دراز کشیده بود و به نظر می‌رسید همه چیز در یک اتحاد دلپذیر دست به دست

هم داده است: این تختِ نرم شبیه یک زن بود، زن مانند آب بود، و آبی که او زیر پنجره‌ها تصور می‌کرد، مثل تختخوابی مایع بود. بعد باز هم دید که در باز شد و زن وارد شد. یک لباس آبی پوشیده بود. آبی مثل آب، آبی مثل افق‌هایی که او فردا در آن غوطه‌ور می‌شد، آبی مثل خواب، خوابی که او در آن به آرامی و به طرز مقاومت‌ناپذیر غرق می‌شد. آری، زاویه خوابش برده بود.

فصل پنجم

زاویه نمی‌خواهد که در خواب، برای بیداری نیرو بگیرد. نه، این حرکت یکنواخت پاندول خواب-بیداری که در سال، سیصد و شصت و پنج بار تکرار می‌شود، برای او ناآشناست.

در نظر او خواب، چیزی جدای از زندگی نیست؛ خواب برای او زندگی است و زندگی خیال. او از این خیال به خیالی دیگر می‌رود، مثل اینکه از این زندگی به زندگی دیگری رفته باشد.

شب است، شبی سیاه، اما اینجاست که از بالا ذرات نورانی فرود می‌آیند. نورهایی که از چراغها سرازیر می‌شوند. در این هاله‌هایی که از زمینه تاریکی جدا شده است، ریزش پشت سر هم دانه‌های برف دیده می‌شود.

با شتاب از در یک عمارت کوتاه گذشت، به سرعت از هال رد شد و به سکویی رسید که قطاری در کنارش ایستاده بود و پنجره‌هایش روشن شده و آماده حرکت بود؛ پیرمردی فانوس به دست، در کنار قطار راه می‌رفت و در واگنها را می‌بست. زاویه به چابکی داخل قطار پرید و پیرمرد فانوسش را بلند کرد؛ صدای سوت آرامی از آن سر قطار شنیده شد و قطار راه افتاد.

فصل ششم

روی رکاب واگن ایستاد و برای اینکه آهنگ تند نفس کشیدنش را آرام کند، نفس عمیقی کشید. باز هم در آخرین لحظه رسیده بود، و در آخرین لحظه رسیدن، مایه غرورش بود: همه با آمادگی قبلی درست بموقع می آمدند و در تمام زندگی چیزی غافلگیرشان نمی کرد، مثل همان موقعی که متن استاد را رونویسی می کردند. او آنها را در کوپه های قطار مجسم می کرد که در جاهای از قبل رزرو شده نشسته اند و از قبل می دانند که در مورد چه چیز صحبت خواهند کرد: در مورد کلبه کوهستانی که قرار بود یک هفته را در آنجا بگذرانند؛ در مورد برنامه ریزی که از ابتدای مدرسه طوری با آن آشنا شده بودند که بتوانند کورکورانه و بدون هیچ اشتباهی آن را دنبال کنند.

اما زاویه، در آخرین لحظه و بدون آمادگی قبلی آمده بود، به واسطه یک حس درونی ناگهانی و یک تصمیم غیرمنتظره راه افتاده بود. حالا روی رکاب واگن ایستاده بود و از خود می پرسید چه چیزی او را وادار کرده است تا در این گردشی که توسط مدرسه برنامه ریزی شده شرکت کند، سفری با همشاگردیهایی خسته کننده و استادهای کچلی که سیلشان پُر از شپش بود.

از این واگن عبور کرد: پسرهایی که در راهرو ایستاده بودند، روی پنجره های یخ زده هاه می کردند و چشمشان را به دایره های که ایجاد می شد می چسبانند؛ عده ای دیگر با تنبلی بر نیمکتهای کوپه دراز کشیده بودند و چوب اسکیهایشان به حالت ضربدر به چاچمدانیهای بالای سرشان تکیه داده شده بود. در جای دیگر، داشتند ورق بازی می کردند و در کوپه ای دیگر، سرود دبستانی پایان ناپذیری می خواندند که از یک ملودی ابتدایی ساخته شده بود و کلماتش به طرزی خستگی ناپذیر صدها و هزاران بار تکرار شده بود: قناری مرده، قناری مرده، قناری مرده...

کنار در این کوپه ایستاد و داخل آن را تماشا کرد: در این کوپه سه پسر از کلاس بالاتر بودند، و در کنارشان، دختر جوان موبوری از همان کلاس بود که وقتی زاویه را دید سرخ شد، اما چیزی نگفت؛ چون می ترسید مچش را بگیرند، در حالی که با چشمهای بزرگ بی حرکتش به زاویه نگاه می کرد، به باز و بسته کردن دهانش ادامه داد و خواند: قناری مرده، قناری مرده، قناری مرده، قناری...

زاویه از این دختر جوان موبور دور شد و از جلوی کوپه دیگری گذشت که از آن صدای یک سرود دبستانی دیگر و سر و صدای شوخی و خنده می آمد؛ بعد کنترلچی را دید که نزدیک می شد، به هر کوپه ای می رسید می ایستاد و بلیط می خواست؛ او نیفورم کنترلچی نتوانست او را به اشتباه بیندازد، و او از زیر نقاب کلاهش، استاد پیر لاتین را شناخت و فوراً فهمید که نباید با او روبرو شود، اول از همه به خاطر اینکه بلیط نداشت، و بعد هم به دلیل اینکه مدتها بود (یادش نمی آمد چه مدت) سر کلاس لاتین نرفته بود.

از یک فرصت کوتاه استفاده کرد و وقتی استاد لاتین سرش را داخل کوپه ای کرد، به سرعت از پشت او رد شد و به دوتا در رسید، یکی از درها مال دستشویی بود و دیگری مال توالت. در دستشویی را باز کرد و از دیدن خانم معلم درس چک، که زن پنجاه ساله یغوری بود و یکی از همشاگردیهایش که در ردیف اول می نشست و از زاویه، با اینکه خیلی کم به مدرسه می رفت، بی نهایت بدش می آمد، غافلگیر شد. وقتی آنها زاویه را دیدند، به سرعت خودشان را روی دستشویی خم کردند و دستشان را زیر جریان آب ضعیفی که از شیر جاری بود، گرفتند.

زاویه که نمی خواست مزاحم آنها بشود، از آنجا خارج شد. متوجه شد که درست روبروی دختر موبور که با چشمهای بزرگ آبی اش به او چشم دوخته بود، قرار گرفته است. لبهایش دیگر تکان نمی خورد و سرود قناری را نمی خواند. همان سرودی که زاویه فکر می کرد هیچ وقت تمام نمی شود. زاویه با خودش گفت آدم باید خیلی ساده باشد که فکر کند

یک سرود می‌تواند پایان‌ناپذیر باشد! مثل این است که آدم فکر کند در این دنیای پست، از همان آغاز، چیزی بجز خیانت نبوده است!
چون از این فکر قوت قلب گرفته بود، نگاهش را به چشمهای دختر موبور دوخت و می‌دانست که نباید تن به بازی دروغی بدهد که هدفش جاودانه ساختن یک چیز موقتی است و می‌خواهد از یک چیز کوچک، چیزی بزرگ بسازد؛ می‌دانست که نباید به بازی دروغینی که عشق نامیده می‌شود، تن دردهد. بنابراین روی پاشنهٔ پایش چرخید و به اتاقک دستشویی برگشت، جایی که استاد عظیم‌الجثهٔ درس چک، دست به کمر جلوی همکلاسی زاویه ایستاده بود.

زاویه به آنها گفت: «وای نه، خواهش می‌کنم دوباره شروع نکنید به دست شستن؛ حالا نوبت من است که دستهایم را بشویم»، طوری از کنارشان رد شد که به آنها برخورد نکند، شیر را پیچاند و روی دستشویی خم شد. و به این ترتیب می‌خواست گوشهٔ خلوتی برای خودش و برای آن دو که سرپا ایستاده بودند و به‌نظر می‌رسید ناراحتند، پیدا کند. صدای بلند استاد چک را شنید که درگوشی می‌گفت: «برویم یک جای دیگر»، بعد هم صدای به‌هم خوردن در و صدای جفت پاهایی که وارد توالت پهلویی می‌شدند، آمد. وقتی تنها شد، با خیال راحت به‌دیوار تکیه داد و خود را از این تفکرات شیرینی که به‌کوچکی عشق مربوط می‌شد، رها کرد؛ تفکرات شیرینی که پشت آن، دو چشم بزرگ آبی پرتمنا برق می‌زد.

فصل هفتم

بعد قطار ایستاد، سوت کشید، و صدای هیاهوی جوانان، صدای به‌هم خوردن درهای فلزی و صدای چکش‌وار تخت کفشها بلند شد؛ زاویه از پناهگاهش بیرون آمد و به بچه مدرسه‌ایهایی که به سکو هجوم

می آوردند پیوست. و بعد کوهها، و یک ماه بزرگ و برفی نورانی دیده شد؛ آنها در شبی راه می رفتند که مثل روز روشن بود. این صف درازی بود که در آن اسکیها مثل نشانی مقدس سر به فلک کشیده بودند؛ مثل سمبل دو انگشتی که سوگند یاد می کنند.

صفی دراز بود و زاویه آن را همراهی می کرد؛ دستهایش در جیبش بود برای اینکه تنها کسی بود که چوب اسکی، این سمبل سوگند را نداشت؛ راه می رفت و به حرفهای بچه مدرسه ایها گوش می داد که به اندازه کافی خسته کننده بود؛ بعد چرخید و دختر جوان موبور را دید که کوچک و ظریف بود و پشت سر همه راه می رفت، پایش می لغزید و به خاطر وزن چوب اسکیها در برف فرو می رفت؛ یک لحظه بعد زاویه دوباره برگشت و دید که استاد پیر ریاضیات چوب اسکیها را از دختر جوان گرفت و آنها را با چوب اسکیهای خودش روی شانهاش گذاشت و با آن دستش که آزاد بود، دست او را گرفت و کمکش کرد که راه برود. منظره غم انگیزی بود این پیری بیچاره که دلش به حال جوانی بیچاره می سوخت؛ زاویه این منظره را می دید و احساس راحتی می کرد.

بعد، اول از دور، و بعد نزدیک و نزدیک تر، صدای آهنگ رقصی به گوششان رسید؛ رستورانی را دیدند که دور تا دورش را کلبه های چوبی احاطه کرده بود و شاگردان قرار بود در این کلبه ها اقامت کنند. اما زاویه اتاقی رزرو نکرده بود، نه احتیاج داشت چوب اسکیهایش را جایی بگذارد و نه حتی احتیاج داشت لباسهایش را عوض کند. بنابراین فوراً وارد سالنی شد که در آن، آدم با پیست رقص و اوکستر و مشتریهایی که پشت میز نشسته بودند، مواجه می شد. خیلی زود متوجه زنی شد که یک پولور اناری و یک شلوار اسکی چسبان پوشیده بود؛ مردهایی هم کنار او نشسته بودند و جلوی شان لیوانهای آبجو بود، اما زاویه می دید که این زن موقر و مغرور است و حوصله آنها را ندارد. زاویه نزدیک شد و او را به رقص دعوت کرد.

آندو تنها کسانی بودند که در سالن می‌رقصیدند و زاویه می‌دید که گردن این زن به طرز عجیبی پژمرده است، پوست دور چشمهایش به طرز عجیبی چروک خورده است و دو چین فوق‌العاده عمیق در دو طرف دهانش نقش بسته. و خوشحال شد که سالهای زیادی از زندگی را در آغوش گرفته است؛ خوشحال از اینکه به‌عنوان بچه مدرسه‌ای توانسته است این همه زندگی را، که نزدیک به آخر بود، در آغوش بگیرد. زاویه از اینکه با او می‌رقصید مغرور بود و به‌خود می‌گفت که هر لحظه ممکن است دختر موبور وارد شود و او را ببیند، ببیند که زاویه چقدر از او برتر است؛ انگار، سن شریک رقصش، کوهی مرتفع بود و آن دختر جوان، مثل ساقه‌ناچیز علفی در پای این کوه قرار داشت.

و واقعاً؛ سالن پُر از پسرها و دخترهایی می‌شد که شلواری‌های اسکی‌شان را با دامن عوض کرده بودند، و همگی آمدند پشت میزهایی که خالی مانده بود، نشستند. و حالا عده‌بیشماری دور زاویه راه، که با زن قرمزپوش می‌رقصید، گرفته بودند؛ زاویه دختر جوان موبور را پشت میزی دید و خوشحال شد: او نسبت به بقیه با ظرافت و دقت بیشتری لباس پوشیده بود؛ لباس زیبایی پوشیده بود که اصلاً مناسب این قهوه‌خانه کثیف نبود، لباس نازک سفیدی که در آن شکننده‌تر و آسیب‌پذیرتر به‌نظر می‌رسید. زاویه می‌دانست که دختر آن لباس را برای او پوشیده است و تصمیم قاطعی گرفت که او را از دست ندهد و آن شب راه، با او و برای او زندگی کند.

فصل هشتم

به زن قرمزپوش گفت که دیگر نمی‌خواهد برقصد؛ گفت که حالش از آن مستهایی که از پشت لیوانهای آبجو آنها را می‌پایند به‌هم می‌خورد. زن با خنده تأیید کرد؛ و با اینکه رقص تمام نشده بود و فقط آنها روی

پیست بودند، از رقصیدن دست کشیدند (تمام حاضرین در سالن می‌توانستند ببینند که آنها رقصشان را قطع کردند) و دست در دست پیست را ترک کردند، از کنار میزها گذشتند و به ایوانی که پُر از برف بود رفتند. هوای یخ‌زده را حس کردند و زاویه فکر کرد طولی نمی‌کشد که آن دختر جوان نحیف و شکننده در آن سرما به آنها ملحق می‌شود. زاویه دست‌زن قرمزپوش را گرفت و او را به قسمت نورانی ایوان بُرد؛ با خود گفت که او نی‌زن افسونگر معروف موشهاست و آن زن در کنارش نقش نی او را بازی می‌کند.

بعد از چند لحظه در رستوران باز شد و دختر موبور بیرون آمد. از همین چند دقیقه پیش هم نحیف‌تر شده بود؛ لباس سفیدش با برف مخلوط شده بود، مثل برفی در برف راه می‌رفت. زاویه زن قرمزپوش را که لباس گرمی پوشیده بود و فوق‌العاده پیر بود، بوسید و از گوشه چشم دختر جوان را دید که به سفیدی برف بود و آنها را نگاه می‌کرد و رنج می‌کشید.

زن مُسن او را به کلبه‌ای برد که در آن یک اتاق داشت. اتاق در طبقه همکف بود و پنجره یک متر از زمین برفی فاصله داشت و زاویه می‌توانست از پنجره، دختر موبور را، که در چند قدمی او بود و از پنجره نگاهش می‌کرد، ببیند؛ زاویه هم نمی‌خواست دختر جوان را، که تمام ذهن او را اشغال کرده بود، تنها بگذارد بنابراین چراغ را روشن کرد (زن مُسن، به این نیاز به نور، با خنده شہوت‌آمیزی جواب داد)، دست زن را گرفت و او را به‌طرف پنجره بُرد. فکر می‌کرد که دختر جوان باید بکلی از سرما بی‌حس شده باشد، به‌قدری بی‌حس که دیگر بدنش را احساس نمی‌کند، فقط یک روح است، روحی غمگین و دردناک که به‌زحمت در این بدن یخ‌زده که هیچ‌چیز احساس نمی‌کند شناور است؛ فکر می‌کرد که او دیگر حس لامسه را از دست داده است، و فقط یک پوست مرده است برای روح سرگردانی که زاویه بی‌نهایت دوست می‌داشت — آه بله! — که او بی‌نهایت دوست می‌داشت.

اما چه کسی می‌تواند چنین عشق بی‌انتهایی را تحمل کند! زاویه حس می‌کرد که دستهایش از کار افتاده‌اند، حتی قدرت این را ندارند که لباس پشمی زن پیر را بالا بزنند. کرختی خاصی در تمام بدنش احساس کرد و روی تخت نشست. به‌سختی می‌شود توضیح داد که او چقدر احساس راحتی می‌کرد، که او چقدر آسوده و خوشحال بود. وقتی مردی فوق‌العاده راضی و خوشحال است، خواب مثل یک پاداش به‌سراغش می‌آید. زاویه لبخند زد و در خواب عمیقی فرو رفت، در یک شب زیبای آرام که در آن، دو چشم یخ‌زده می‌درخشید، دو ماه یخ‌زده...

فصل نهم

زندگی زاویه فقط در تولد تا مرگ خلاصه نمی‌شد؛ او عمرش را مثل کلاف دراز کثیفی که باز می‌شد زندگی نمی‌کرد؛ او بودنش را زندگی نمی‌کرد، بلکه آن را در خواب می‌دید؛ او در این زندگی-خواب، از خوابی به خوابی دیگر می‌پرید؛ خواب می‌دید، در خواب خوابش می‌برد و یک خواب دیگر می‌دید؛ بطوری که خوابش مثل جعبه‌ای بود که در آن یک جعبه دیگر بود و در آخرین جعبه هم باز یک جعبه دیگر بود و در این یکی هم باز یکی دیگر و همین‌طور به‌ترتیب.

مثلاً همین آن‌ا خواب است و در آن واحد هم در خانه‌ای در پُل شارل است و هم در کلبه‌ای در کوهستان؛ طنین این دو خواب مثل دو نُت ارگ بود که مدت زیادی نگه داشته شده باشد؛ و اکنون به این دو نُت، نت سومی هم اضافه می‌شود:

او ایستاده است و نگاه می‌کند. خیابان خالی است، و به‌زحمت هر از گاهی سایه‌ای در پشت یک در یا گوشه‌ای از این خیابان محو می‌شود.

او هم همینطور، نمی‌خواهد دیده شود؛ از کوچه پس کوچه‌ها می‌گذرد و صدای تیراندازی از آن سر شهر به‌گوشش می‌رسد. بالاخره وارد خانه‌ای شد و شروع کرد از پله‌ها پایین رفتن؛ در زیرزمین چندین در وجود داشت؛ بعد از چند لحظه جستجو برای اینکه ببیند کدام در درست است، در زد؛ اول سه ضربه، بعد یک مکث، یک ضربه و دوباره سه ضربه و بعد دوباره یک مکث.

فصل دهم

در باز شد و مرد جوانی با لباس کار او را به داخل دعوت کرد. از اتاقهای متعددی گذشتند که مثل سمساری بود، لباسهایی که به جارختی آویزان شده بود، و همینطور تفنگهایی که به سینه دیوارها تکیه داده شده بود، و بالاخره از طریق راهرویی دراز وارد یک اتاق کوچک زیرزمینی شدند که در آن تقریباً بیست نفری نشسته بودند.

روی یک صندلی خالی نشست و افراد حاضر را بررسی کرد؛ بعضی از آنها را می‌شناخت. سه نفر پشت میزی که نزدیک در قرار داشت نشسته بودند؛ یکی از آنها که کلاهی به‌سر داشت مشغول صحبت بود؛ از یک تاریخ نزدیک و محرمانه صحبت می‌کرد، از روزی که تمام تصمیمات گرفته خواهد شد؛ همه‌چیز می‌بایست مطابق نقشه برای آن روز آماده می‌بود؛ اعلامیه‌ها، روزنامه‌ها، رادیو، پُست، تلگراف، اسلحه. بعد از تک تک افراد پرسید آیا وظایفی که برای موفقیت این روز به‌عهده‌شان بود، انجام شده است یا نه.

زاویه را هم مخاطب قرار داد و پرسید که آیا لیست را همراهش آورده است.

لحظه هولناکی بود. زاویه برای اینکه مبدا مُچش را بگیرند، مدت‌ها بود که لیست را در آخرین صفحه دفتر زبان چک‌اش نوشته بود. این

دفتر با بقیهٔ دفترها و جزوه‌ها در کیفش بود. اما کیف کجا بود؟ همراهش نبود!

مردی که کلاه به‌سر داشت سؤالش را تکرار کرد. زاویه با تب و ضعف فکر کرد خدایا، کیف کجاست؟ و از اعماق حافظه‌اش، خاطره‌ای مبهم و دست‌نیافتنی پدیدار شد، لمحهای او را سرشار از خوشحالی کرد؛ می‌خواست این خاطره را بقاپد، اما وقت نداشت، چون تمام صورتهای به‌طرف او چرخیده بود و همه منتظر بودند جواب بدهد. مجبور شد اعتراف کند که لیست همراهش نیست. چهرهٔ مردانی که زاویه در بین آنها به‌عنوان یکی از رفقا آمده بود، درهم رفت و مردی که کلاه به‌سر داشت با صدایی سرد و خشک به او گفت که اگر دشمن این لیست را به‌دست بیاورد، آن تاریخی که تمام امیدهایشان به آن بسته بود، از بین خواهد رفت و تاریخی خواهد شد مثل بقیهٔ تاریخها: یک تاریخ به‌دردنخور و مرده.

اما زاویه فرصت نکرد جواب بدهد. در به‌آرامی باز شد، مردی ظاهر شد و سوت زد. علامت خطر بود؛ قبل از اینکه مرد کلاه به‌سر بتواند اولین دستور را بدهد، زاویه رشتهٔ کلام را به‌دست گرفت و گفت: «اجازه بدهید اول من بیرون بروم»، برای اینکه می‌دانست راهی که الآن منتظر آنهاست خطرناک است و اولین کسی که بیرون می‌آید زندگی‌اش را به‌خطر می‌انداخت.

زاویه می‌دانست که لیست را فراموش کرده و باید اشتباهش را جبران کند. اما فقط احساس گناه نبود که او را به‌طرف خطر می‌کشانید. از این ترسی که عمر را نصف عمر و مردها را نیمه-مرد می‌کرد متنفر بود. می‌خواست زندگی‌اش را دریک کفهٔ ترازو و مرگ را در کفهٔ دیگر بگذارد.

می‌خواست هریک از اعمالش، حتی هر روز و هر ساعت و هر ثانیه با والاترین محک که مرگ است ارزیابی شود. برای همین هم می‌خواست اولی صف راه برود، روی طنابی راه برود که زیر آن چاه

است؛ می‌خواست هاله گلوله‌ها را اطراف سرش احساس کند و به این ترتیب در مقابل چشمهای همه بزرگ و بی‌انتها شود؛ همچون مرگ که بی‌انتهاست...

مردی که کلاه به سر داشت او را با چشمهایی سرد و جدی نگاه می‌کرد؛ چشمهایی که در آن نوری از ادراک برق می‌زد.
مرد به او گفت: «خیلی خوب، برو!»

فصل یازدهم

از یک در فلزی گذشت و از یک حیاط باریک سر در آورد. تاریک بود و از دور صدای تیراندازی می‌آمد، وقتی بالا را نگاه می‌کرد، روی بامها پرتو نورانی پروژکتورها را می‌دید. روبرو، یک نردبان باریک فلزی به پشت بام یک ساختمان پنج طبقه می‌خورد. پایش را روی نردبان گذاشت و به سرعت از آن بالا رفت. بقیه به دنبال او وارد حیاط شدند و خود را به دیوارها چسباندند. منتظر بودند او به پشت بام برسد و به آنها علامت بدهد که راه باز است.

روی بامها پیش می‌رفتند و با احتیاط می‌خزیدند، اما زاویه همچنان پیشرو بود؛ زندگی‌اش را به خطر می‌انداخت و مراقب بقیه بود. با دقت جلو می‌رفت، با نرمی یک گره، و چشمهایش از خلال تاریکی می‌دید. در محلی توقف کرد، مرد کلاه به سر را صدا زد و به او سیاه پوشانی را نشان داد که آن پایین، درست زیر پایشان، با سلاحهای سبکی در دست می‌دویدند و در تاریکی جستجو می‌کردند.
مرد به زاویه گفت: «بهراهنمایی ما ادامه بده».

و زاویه می‌رفت، از یک بام به بامی دیگر می‌پرید، از نردبانهای باریک فلزی بالا می‌رفت و برای فرار از دست پروژکتورهای مزاحمی که بی‌وقفه بر خانه‌ها و لبه بامها و گوشه خیابانها نور می‌انداختند، پشت

دودکشها قایم می‌شد.

این سفر زیبای مردانِ ساکتی بود که مثل پرنندگان مهاجر، برای در امان ماندن از دشمنی که در کمین بود، از آسمان می‌گذشتند؛ برای فرار از دامها، برفراز بالهای بامها شهر را پشت سر می‌گذاشتند.

سفری زیبا و طولانی بود، اما آنقدر طولانی که زاویه دیگر احساس خستگی می‌کرد؛ این خستگی حواس او را درهم ریخت و ذهنش را دچار توهم ساخت؛ تصور می‌کرد که یک مارش عزا می‌شنود، همان مارش عزای معروف شوپن که با سازهای بادی در قبرستانها می‌نوازند. سرعتش را کم نمی‌کرد، با تمام نیرویش سعی می‌کرد حواسش را بیدار نگه دارد و این توهم مرگبار را از سر بیرون کند. بیهوده بود؛ نوای موسیقی همچنان به گوشش می‌رسید، گویی می‌خواست پایان نزدیکش را اعلام کند، گویی می‌خواست به این لحظه نبرد، دستمال سیاه مرگ را آینده را سنجاق کند.

اما چرا او آنقدر سرسختانه در برابر این توهم مقاومت می‌کند؟ آیا نمی‌خواهد عظمت مرگ از این دویدنهای او بر روی بامها، راهی فراموش نشدنی و بی‌انتها بسازد؟ آیا این آهنگ عزا که مثل علامتی به گوشش می‌رسید، زیباترین مایه دلگرمی در این امر جسورانه نیست؟ آیا این فوق‌العاده نیست که مبارزه‌اش، تشییع جنازه‌اش باشد و تشییع جنازه‌اش یک مبارزه؟ آیا این فوق‌العاده نیست که مرگ و زندگی، آن هم به این زیبایی به عقد هم در آیند؟

نه، فرارسیدن مرگ نبود که زاویه را می‌ترساند، او از آن می‌ترسید که دیگر نمی‌توانست به حواسش اعتماد کند، او که مسئولیت محافظت همراهانش را به عهده داشت، حالا که گوشه‌هایش از غم یک مارش عزا پُر شده بود، دیگر نمی‌توانست دامهای گمراه‌کننده دشمن را ببیند.

اما آیا واقعاً ممکن است توهمی آنقدر واقعی به نظر رسد که مارش شوپن را با آن همه اشتباه در ریتم و با آن همه نتهای غلط ترمبون بشنویم؟

فصل دوازدهم

چشم باز کرد و اتافی را دید که در آن یک کمد زخمی بود و تختی که در آن خوابیده بود. با خوشحالی متوجه شد که با لباس خوابیده است و لازم نیست لباس عوض کند؛ فقط به خودش زحمت پوشیدن کفشهایی را داد که پایین تخت افتاده بود.

اما این نوای غم‌انگیز که نتهایش آنقدر حقیقی به نظر می‌رسند از کجا می‌آید؟

به پنجره نزدیک شد. در چند قدمی، در منظره‌ای که برفها تقریباً محو شده بودند، صحنه‌ای بی‌حرکت بود که در آن گروه مردان و زنان سیاه‌پوش پشت به او کرده بودند. منظره این گروه، مثل منظره اطرافش تأثیر آور و غم‌انگیز بود؛ و از این برف نورانی، چیزی بجز چند تکه و نوارهایی کثیف روی زمین خیس باقی نمانده بود. پنجره را باز کرد و به بیرون خم شد. حالا موقعیت را بهتر درک می‌کرد. سیاه‌پوشان دور گودالی جمع شده بودند که در کنارش یک تابوت قرار گرفته بود. آن طرف گودال، مردان سیاه‌پوش دیگری جلوی دهانشان سازه‌های بادی گرفته بودند، سازهایی که به آنها جانتیهای کوچکی وصل می‌شد که پُر از نُت بود، بطوری که نگاه نوازندگان به آنها دوخته شده بود؛ مارش عزای شوپن را می‌نواختند.

پنجره حداکثر یک متر از زمین فاصله داشت. زاویه از آن به زیر پرید و به گروه عزادار نزدیک شد. در این بین، دو روستایی قوی‌هیکل از زیر تابوت دو رشته طناب رد کردند، تابوت را بلند کردند و به آرامی آن را به طرف پایین هول دادند. یک زن و مرد مُسن که جزو گروه سیاه‌پوشان بودند، به هق‌هق افتادند، و بقیه آنها را بغل کردند و دل‌داری دادند. بعد، تابوت در تهِ گودال قرار گرفت و سیاه‌پوشان، یکی پس از دیگری نزدیک شدند تا مُشتی خاک بر تابوت بریزند. زاویه آخرین

نفری بود که به طرف تابوت خم شد. با دستش مقداری خاک همراه با تکه‌های برف برداشت و در گودال انداخت.

تنها کسی بود که هیچ‌کس درباره‌ او چیزی نمی‌دانست و تنها کسی بود که از همه ماجرا خبر داشت. تنها کسی بود که می‌دانست آن دختر جوان موبور چرا و چطور مرده، تنها او می‌دانست که این دست‌سرما بوده که روی ساقی پایش قرار گرفته و بعد در طول بدنش بالا رفته تا به شکم و میان سینه‌هایش رسیده است، تنها او می‌دانست که علت مرگش چه بوده است. تنها او می‌دانست که چرا آن دختر خواهش کرده بود اینجا دفن شود، چون اینجا بیشتر از هر جایی رنج کشیده و چون خیانت و فرار عشق را دیده بود، آرزوی مرگ کرده بود.

فقط او همه چیز را می‌دانست؛ بقیه مثل جمعیتی که نمی‌فهمد یا مثل قربانی که نمی‌فهمد آنجا بودند. او آنها را در دورنمای کوهستانی می‌دید و به خود می‌گفت که آنها در این منظره دور دست گم شده‌اند، همانطور که آن مرده در خاک گم شده بود؛ و حتی خودش (چون همه چیز را می‌دانست) به مراتب وسیع‌تر از این منظره دور دست مرطوب بود، و اینکه مجموعه اینها — باز ماندگان، آن مرده، گور کنها با بیله‌ایشان، مزارع و کوهستانها — وارد او می‌شد و در او محو می‌شد. کاملاً از این منظره، از غم باز ماندگان و از مرگ آن دختر جوان موبور اشباع شده بود، حضور آنها را همه جا در خودش احساس می‌کرد، مثل درختی که در او رشد کرده باشد؛ حس می‌کرد بزرگ شده است و شخصیت واقعی‌اش برایش آشکار نمی‌شد مگر به صورتی مبدل، مثل یک تغییر چهره یا مثل نقابی از فروتنی؛ و زیر این نقاب بود که به پدر و مادر آن مرحوم نزدیک شد و به آنها تسلیت گفت (صورت پدر او را به یاد سیمای دختر جوان موبور می‌انداخت؛ پدر از شدت گریه قرمز شده بود)؛ آنها با حواس پرتی به طرف او دست دراز کردند و او دستهای آنها را شکننده و ناچیز، در کف دستش احساس کرد.

بعد مدت زیادی پشت به دیوار کلبه‌ای ماند که آن همه مدت در آن

خوابیده بود، و با چشمهایش کسانی را که در مراسم تدفین شرکت کرده بودند و در گروههای کوچک به آرامی در دوردستهای مرطوب محو می‌شدند، دنبال کرد. ناگهان حس کرد کسی او را نوازش می‌کند: آه، آری، برخورد یک دست را روی صورتش احساس کرد. مسلماً معنای این نوازش را فهمیده بود و با قدردانی آن را می‌پذیرفت؛ می‌دانست که این دست بخشایش است؛ می‌دانست که آن دختر جوان می‌خواست به او بفهماند که هیچ‌گاه دست از دوست داشتن او برنداشته است و عشق در ورای قبر هم وجود دارد.

فصل سیزدهم

در میان خوابهایش این یک سقوط بود. زیباترین لحظات، لحظاتی بودند که یک خواب همچنان ادامه پیدا می‌کرد، و همان موقع یک خواب دیگر ظهور می‌کرد، خوابی که او در آن بیدار می‌شد. این دستهایی که او را هنگامی که در منظره کوهستانی بی‌حرکت ایستاده است، نوازش می‌کنند، متعلق به زنی از یک خواب دیگر است، خوابی که او بزودی به آن برمی‌گردد. اما زاویه هنوز این را نمی‌داند، و در حال حاضر این دستها به تنهایی و برای خودشان وجود دارند؛ آنها در فضایی خالی، دستهایی معجزه‌آسا هستند؛ دستهایی میان دو ماجرا، دستهایی میان دو زندگی؛ دستهایی که نه توسط تن و نه توسط سر تحقیر نمی‌شوند. ای کاش که نوازش این دستهای بدون بدن تا حد امکان به طول بینجامد!

فصل چهاردهم

بعد، نه فقط نوازش این دستها را احساس کرد، بلکه صورت یک زن گیسوبلوطی را دید و صدای او را شنید که: «بیدار شو! خدای من، بیدار شو!»

زیر او یک تخت به هم ریخته بود و دور تادورش یک اتاق خاکستری با یک کمد بزرگ. زاویه یادش آمد که در خانه پل شارل است.

زن انگار که می‌خواست معذرت‌خواهی کند گفت: «می‌دانم اذیت می‌خواست باز هم بیشتر بخوابی، اما باید بیدارت می‌کردم. من می‌ترسم.»

زاویه پرسید: «از چه می‌ترسی؟»

زن گفت: «خدای من، تو هیچ چیز نمی‌دانی، گوش کن!»
زاویه ساکت شد و سعی کرد به دقت گوش کند: از دور صدای تیراندازی می‌شنید.

از روی تخت پرید و به طرف پنجره دوید؛ گروه مردانی که لباس کار آبی پوشیده بودند مسلسل بر دوش از روی پل شارل عبور می‌کردند.

این مثل خاطره‌ای بود که پشت چندین دیوار به دنبال آن می‌گردیم؛ زاویه خوب می‌دانست که این گروه مردان مسلحی که روی پل کشیک می‌دهند، چه معنایی دارد، اما چیزی بود که نمی‌توانست به خاطر بیاورد، چیزی که می‌توانست تکلیفش را در رابطه با آنچه می‌دید، روشن کند. می‌دانست که در این صحنه نقشی دارد و اگر در آن حاضر نیست، ناشی از یک اشتباه است؛ او مثل بازیگری است که فراموش کرده وارد صحنه بشود، و بعد نمایش بدون او اجرا می‌شود، فوق‌العاده ناقص. و ناگهان یادش آمد.

و در لحظه‌ای که یادش آمد، با چشمهایش داخل اتاق را گشت و سبک شد: کیف همچنان آنجا بود، یک گوشه به دیوار تکیه داده بود، هیچ کس آن را نبرده بود. به طرف آن پرید و بازش کرد. همه چیز سر جایش بود: دفتر ریاضیات، دفتر دستور زبان چک و جزوه علوم طبیعی. دفتر چک را برداشت، از آن طرف بازش کرد و دوباره احساس آرامش کرد: لیستی که آن مرد کلاه به سر از او خواسته بود، به دقت رونویسی شده بود، با خط ریز خوانا. و زاویه از این که فکر کرده بود این مدارک مهم را در دفتر یک بچه مدرسه‌ای قایم کند، خوشحال شد، دفتری که در آن طرفش، انشایی راجع به آمدن بهار نوشته شده بود.

«خواهش می‌کنم بگو در آن دنبال چه می‌گردی؟»

زاویه گفت: «هیچی.»

«من به تو احتیاج دارم، من به کمکت احتیاج دارم. تو خوب می‌دانی چه اتفاقی افتاده. وارد تمام خانه‌ها می‌شوند، مردم را دستگیر و تیرباران می‌کنند.»

زاویه در حالی که می‌خندید گفت: «از هیچ ترس، آنها هیچ کس را نمی‌توانند تیرباران کنند!»

زن اعتراض کرد: «از کجا می‌دانی؟»

چطور می‌توانست بداند؟ خیلی خوب: لیست تمام دشمنان مردم که می‌بایست روز اول انقلاب اعدام می‌شدند در دفترش بود: این واقعیت داشت که هیچ اعدامی نمی‌توانست به وقوع بپیوندد. در واقع، ترس این زن زیبا چندان هم برایش مهم نبود؛ صدای تیراندازی می‌شنید، افرادی را می‌دید که روی پُل کشیک می‌دهند و به خود می‌گفت این روزی که با آن همه شوق و ذوق در کنار رفقای مبارزش در تدارک آن بوده، بالاخره فرا رسیده است، و حالا او در این زمان، خوابش برده بود، او جای دیگری بود، در یک اتاق دیگر و در یک خواب دیگر. می‌خواست برود، می‌خواست فوراً به مردانی که لباس کار آبی پوشیده بودند بپیوندد، می‌خواست آن لیست را به آنها بدهد، لیستی که فقط او داشت

و بدون آن انقلاب کور بود و نمی‌دانستند چه کسی را باید دستگیر و تیرباران کنند. اما بعد فکر کرد که این کار غیرممکن است: او کلمه عبور آن روز را نمی‌دانست، مدت‌ها بود که فکر می‌کردند او خائن است و هیچ‌کس حرفش را باور نمی‌کرد. او در زندگی دیگری بود، در ماجرای دیگری؛ و قادر نبود از این زندگی، زندگی دیگری را نجات دهد که دیگر در آن نبود.

زن با وحشت تکرار کرد: «چه شده است؟»

و زاویه فکر کرد که اگر نمی‌تواند این زندگی از دست رفته را نجات بدهد، مجبور است زندگی فعلی‌اش را باشکوه‌تر کند. به طرف آن زن زیبای خوش‌اندام چرخید و فهمید که باید او را ترک کند، چون آنجا بود که زندگی بود، بیرون، آن طرف پنجره، آنجا که صدای تق و توق تیراندازی به آواز بلبلی می‌مانست.

زن فریاد کشید: «کجا می‌خواهی بروی؟»

زاویه لبخند زد و پنجره را نشان داد.

«تو قول دادی مرا همراهت ببری!»

«خیلی وقت پیش بود.»

«می‌خواهی به من خیانت کنی؟»

زن جلوی او زانو زد و پاهایش را بغل کرد. زاویه به او نگاه می‌کرد و به این می‌اندیشید که او زیباست و ترک کردنش سخت است. اما دنیا، در آن طرف پنجره، زیباتر بود. و اگر او به خاطر دنیا زنی را ترک می‌کرد که دوست می‌داشت، این دنیا برایش ارزشمندتر می‌شد. به قیمت تمام عشقی که به آن خیانت شده بود.

زاویه گفت: «تو زیبایی، اما من مجبورم به تو خیانت کنم.»

بعد خود را از آغوش او بیرون کشید و به طرف پنجره رفت.

بخش سوم

فصل اول

روزی که یارومیل شعرهایش را به مادرش نشان داد، مادر بیهوده منتظر شوهرش بود، و همینطور فردای آن روز و روزهای بعد هم بیهوده انتظارش را می‌کشید.

در عوض یک برگه رسمی از گشتاپو دریافت کرد که خبر از توقیف شوهرش می‌داد. تقریباً اواخر جنگ، برگه رسمی دیگری دریافت کرد که اطلاع می‌داد شوهرش در یکی از بازداشتگاهها در گذشته است. اگر ازدواجش عاری از شادی بود، بیوگی‌اش باشکوه و پرافتخار بود. یک عکس بزرگ از شوهرش پیدا کرد که تاریخ آن به زمان آشنایی‌شان برمی‌گشت؛ آن را در یک قاب طلایی گذاشت و به دیوار آویخت. کمی بعد، جنگ در میان شادمانی عظیم اهالی پراگ تمام شد، آلمانها لایوئم را تخلیه کردند، و مامان زندگی را در پیش گرفت که دشواری قناعت آن را زیباتر جلوه می‌داد؛ پولی که از پدرش به ارث برده بود ته می‌کشید و او مجبور شد کلفتشان را مرخص کند. وقتی الیک مرد، از خریدن یک سگ دیگر امتناع کرد و مجبور شد دنبال کار بگردد. تغییرات دیگری هم رخ داد: خواهرش تصمیم گرفت آپارتمانش را در مرکز پراگ، برای پسرش که تازه ازدواج کرده بود بگذارد و با شوهر و پسر کوچکش به طبقه همکف ویلای خانواده‌گی نقل مکان کند؛ در این صورت مادر بزرگ در اتاقی در طبقه بیوه‌زن مستقر می‌شد.

مامان از وقتی شنید شوهر خواهرش سخت معتقد است که ولتر^۱ یک فیزیكدان است که ولت را اختراع کرده، از او متنفر شده بود. اقوامش پُر سر و صدا بودند و با علاقه خودشان را وقف تفریحات و سرگرمیهای پیش پا افتاده می‌کردند؛ این زندگی شادی که در اتاقهای طبقه همکف وجود داشت، به وسیله مرزهایی غیرقابل نفوذ از قلمرو حزن آلود طبقه بالا جدا شده بود.

و عجیب است که در این زمان، مامان راست قامت تر از همیشه بود. گویبی ظرف نامرئی خاکسترهای شوهرش را روی سرش حمل می‌کرد (مثل زنان دالماسی^۲ که سبدهای انگور را روی سرشان می‌برند).

فصل دوم

در حمام، شیشه‌های عطر و لوله‌های کِرم را روی تخته کوچکی زیر آینه گذاشته‌اند، اما مامان از آنها برای مراقبت از پوستش استفاده نمی‌کند. اگر مدت زیادی جلوی این لوازم می‌ایستد، به این خاطر است که او را به یاد پدر مرحومش می‌اندازند، به یاد درآگ استور (که حالا مدت زیادی است به شوهر خواهرش که در ضمن خیلی هم از او بدش می‌آید، تعلق دارد) و به یاد سالها زندگی بی‌دردسر در ویلا.

گذشته‌ای که با پدر و مادر و شوهرش زندگی کرده بود، حالا با نور خاطره‌انگیز خورشیدی که دیگر غروب کرده بود روشن می‌شود. این نور خاطره‌انگیز او را پاره پاره می‌کند؛ می‌فهمد که خیلی دیر به‌زیبایی این سالها پی برده است. حالا که دیگر این سالها نیستند، او خود را

(۱) Voltaire: فرانسوا ماری آروئه معروف به ولتر (۱۶۹۴ تا ۱۷۷۸)، نویسنده فرانسوی. - م.

(۲) Dalmatia: ناحیه تاریخی یوگوسلاوی و کرواسی در امتداد دریای آدریاتیک. - م.

سرزنش می‌کند که همسری حق ناشناس بوده است. شوهرش خود را در معرض بزرگ‌ترین خطرهای قرار می‌داد، ناراحتیهایش را فرو می‌خورد و برای اینکه آرامش او را بهم نزند، صدایش در نمی‌آمد. حتی امروز هم او علت دستگیری شوهرش را نمی‌داند، نمی‌داند در کدام گروه مقاومت بوده و در آن چه نقشی داشته است؛ هیچ‌چیز را نمی‌داند و فکر می‌کند این غم‌ننگ آوری که به سراغش آمده برای تنبیه اوست که زنی کوتاه فکر بوده است و در رفتار شوهرش چیزی بجز نشان بی‌تفاوتی ندیده است.

وقتی به این فکر می‌کند که درست در زمانی که شوهرش در معرض بزرگ‌ترین خطرهای بود به او خیانت کرده، از خودش بدش می‌آید و تا تنفر فاصله چندانی ندارد.

حالا خود را در آینه نگاه می‌کند و با تعجب متوجه می‌شود که صورتش هنوز جوان است.

حتی به نظرش رسید بیخودی آنقدر جوان مانده، انگار به خاطر اشتباه و از روی بی‌عدالتی بوده که زمانه فراموش کرده صورتی هم روی این گردن وجود دارد. تازگیها شنیده بود که او را با یارومیل در خیابان دیده‌اند و فکر کرده‌اند خواهر و برادرند؛ این جریان به نظرش مسخره آمد. اما به هر حال خوشش آمد؛ از آن روز به بعد، این برایش بزرگ‌ترین لذت بود که با پسرش به تئاتر یا کنسرت برود.

در واقع چه چیز دیگری برایش مانده بود.

مادر بزرگ حافظه و سلامتیش را از دست داده بود. از خانه بیرون نمی‌آمد، جورابه‌های یارومیل را رفو می‌کرد و لباسهای دخترش را هم اطو می‌زد. او مملو از تأسف و خاطره بود، سرشار از دلسوزی اندوه‌بار. برای خودش یک جو غم‌انگیز دوست داشتنی درست می‌کرد و باعث تشدید خصوصیات زنانه محیطی می‌شد که یارومیل را در خانه احاطه می‌کرد (محیطی متشکل از دو بیوه‌زن).

فصل سوم

دیوارهای اتاق یارومیل دیگر با آن کلمات کودکانه‌اش تزیین نشده بود (مامان با تأسف آنها را در یک کمد جمع کرده بود)، در عوض بیست نقاشی کوچک کوبیستی و سوررئالیستی به دیوارها آویخته بود که یارومیل از مجله‌ها بریده و روی مقوا چسبانده بود. در میان این نقاشیها گوشی تلفنی با یک تکه سیم بریده شده به دیوار نصب شده بود، (چند روز قبل برای تعمیر تلفن به ویلا آمده بودند، و به‌نظر یارومیل این گوشی خراب که از دستگاه تلفن کنده شده بود از اشیائی بود که در خارج از هیئت معمولی‌اش، یک حالت جادویی را القاء می‌کرد و به‌راستی می‌شد گفت که یک «شیء سوررئالیستی» است). اما تصویری که بیشتر وقتها زیر سؤال می‌رفت، در قاب آینه‌ای بود که به همان دیوار آویخته بود. هیچ‌چیز نبود که او دقیق‌تر از صورت خودش بشناسد و هیچ‌چیز بیشتر از این او را زجر نمی‌داد، و او در هیچ‌چیز دیگری آنقدر برای امید سرمایه‌گذاری نمی‌کرد (حتی اگر به قیمت یک سعی و کوشش مداوم تمام می‌شد).

این صورت شبیه صورت مادرش بود، اما چون یارومیل مرد بود، ظرافت این خطوط چشم‌گیرتر بود. یک دماغ ظریف قشنگ داشت و یک چانه کوچک که کمی به‌طرف داخل برگشته بود. این چانه خیلی باعث غم و غصه‌اش شده بود؛ در کتاب مشهور تفکرات شوپنهاور (Schopenhauer) خوانده بود که چانه فرورفته علامت خاص زشتی است، چون درست به‌خاطر چانه برآمده است که آدم از میمون متمایز

می‌شود. اما بعد به عکسی از ریلکه^۱ برخورد و دید که ریلکه هم چانه‌اش فرو رفته است، و این برایش قوت قلب گرانبهایی شد. مدت‌ها خود را در آینه نگاه می‌کرد و ناامیدانه با خودش در این فضای عظیم بین میمون و ریلکه، کلنجار می‌رفت. در واقع چانه‌اش کمی فرو رفته بود و مادرش درست فکر می‌کرد که صورت پسرش جذابیت صورت بچه‌ها را دارد. اما این موضوع یارومیل را بیشتر آزار می‌داد: این ظرافت خطوط چهره‌اش او را چند سال جوان‌تر نشان می‌داد، و چون همکلاسیهایش یک سال از خودش بزرگتر بودند، ظاهر بچگانه‌اش بیشتر به چشم می‌آمد و اصلاً نمی‌شد آن را نادیده گرفت. هر روز این موضوع مایهٔ بحث و گفتگو بود، بطوری که یارومیل حتی یک لحظه هم نمی‌توانست آن را فراموش کند.

وای! با چنین صورتی چه باری را تحمل می‌کرد! خطوط ظریف این تصویر چقدر سنگین بود! (بعضی اوقات یارومیل خوابهای وحشتناکی می‌دید: خواب می‌دید باید یک شیء خیلی سبک را بلند کند، مثلاً یک فنجان چای، یک قاشق یا یک پَر، و موفق نمی‌شود؛ هر قدر شیء سبک‌تر بود، او هم ضعیف‌تر بود و زیر سبکی آن از پا درمی‌آمد؛ این خوابها کابوس بود و او خیس عرق از خواب بیدار می‌شد؛ ظاهراً موضوع این خوابها، صورت شکنندهٔ توری ماندش بود که او بیهوده سعی می‌کرد آن را بردارد و دور بیندازد).

فصل چهارم

در خانه‌هایی که شعرا به دنیا آمده‌اند، زنها حکومت می‌کنند: خواهر

(۱) Rilke: راینر ماریا ریلکه (۱۸۷۵ تا ۱۹۲۶)، شاعر غنائی آلمان، متولد

تراکل^۱ و خواهرهای یسنین^۲ و مایاکوفسکی^۳، عمه‌های بلوک^۴، مادر بزرگ هولدرلین^۵ و همینطور مادر بزرگ لرمونتوف^۶، دایه پوشکین^۷ و صد البته مهم‌تر از آن، مادران، مادران شعر، که پشت آنها سایه پدر محو می‌شود. لیدی وایلد (Lady Wilde) و خانم ریلکه (Frau Rilke) لباس دختر بچه‌ها را تن پسرشان می‌کردند. چه تعجبی دارد که این بچه با نگرانی خودش را در آینه نگاه کند؟ ییری ارتن^۸ در دفتر خاطراتش می‌نویسد «حالا زمان مرد شدن است». این شاعر تمام عمر به دنبال خطوط مردانه صورتش گشت.

وقتی مدتها در آینه نگاه می‌کرد، موفق می‌شد گمشده‌اش را پیدا کند: نگاه خشن یا خط جدی دهان؛ اما برای این، خود را مجبور می‌کرد

(۱) Trakl: گئورگ تراکل (۱۸۸۷ تا ۱۹۱۴)، شاعر اتریشی. -م.

(۲) Essenine: سرگنی الکساندر ویچ یسنین (۱۸۹۵ تا ۱۹۲۵)، شاعر روس. در ابتدا از انقلاب روسیه پشتیبانی کرد ولی بعد مخالف نظام بولشویکی شد و به زندگی خود پایان داد. -م.

(۳) Maiakovski: ولادیمیر مایاکوفسکی (۱۸۹۳ تا ۱۹۳۰)، شاعر و درام‌نویس شوروی. در سال ۱۹۳۰ خودکشی کرد. -م.

(۴) Blok: الکساندر بلوک (۱۸۸۰ تا ۱۹۲۱)، بزرگترین شاعر سمبولیست روس. -م.

(۵) Hölderlin: فریدریش هولدرلین (۱۷۷۰ تا ۱۸۴۳)، شاعر غنائی آلمانی که دلدادگی و ناکامی در عشق او را به سرحد جنون کشاند. -م.

(۶) Lermontov: میخائیل یوریویچ لرمونتوف (۱۸۱۴ تا ۱۸۴۱)، شاعر و رمان‌نویس روس. در کودکی مادرش درگذشت و پدرش تربیت او را به مادر بزرگ ثروتمندش محول کرد. در نوجوانی تحت تأثیر لرد بایرون بود. در یک دوئل کشته شد. -م.

(۷) Pouchkine: الکساندر سرگیویچ پوشکین (۱۷۹۹ تا ۱۸۳۷)، نویسنده و بزرگترین شاعر روس. وی در دفاع از حیثیت همسرش در دوئل کشته شد. -م.

(۸) Jiri Orten: شاعر چک (۱۹۱۹ تا ۱۹۴۱). -م.

که لبخندی بزند، یا حداقل شکلکی در بیاورد که آن هم لب بالایی اش را منقبض می‌کرد. به دنبال مدل مویی می‌گشت که ظاهرش را تغییر بدهد؛ برای اینکه تصور یک نیزار خشن و وحشی را ایجاد کند، موهایش را از پیشانی اش بالا می‌زد؛ اما افسوس، با آنکه مادرش موهای او را از همه بیشتر دوست داشت، تا حدی که یک تار آن را در مدالی که دور گردنش آویخته بود، نگهداری می‌کرد، اما این موها بدترین چیزی بود که می‌توانست تصور کند: زرد مثل پرهای جوجه لندوک، نازک مثل دانه‌های کاسنی؛ حالت دادن به آنها غیرممکن بود؛ ماما همیشه سرش را نوازش می‌کرد و می‌گفت که موهایش مثل فرشته‌ها است. اما یارومیل از فرشته‌ها بدش می‌آمد و شیاطین را دوست داشت. دلش می‌خواست رنگ موهایش را سیاه کند، اما جرأت نمی‌کرد، چون رنگ کردن مو به مراتب زنانه‌تر از داشتن موهای بور بود؛ اما لاقل می‌گذاشت موهای خیلی بلند بشوند و آنها را شلوغ و آشفته می‌کرد.

هیچ موقعیتی را برای اصلاح ظاهرش از دست نمی‌داد؛ محال بود از جلوی ویتترین مغازه‌ای رد شود و نگاهی به شیشه آن نیندازد. هرچه بیشتر به ظاهرش توجه می‌کرد، بیشتر دستگیرش می‌شد و بیشتر به نظرش آزاردهنده و دردناک می‌آمد. مثلاً:

از مدسه برمی‌گردد. خیابان خلوت است، اما از دور، دختر جوان ناشناسی را می‌بیند که به طرفش می‌آید. به ناچار به هم نزدیک می‌شوند. یارومیل به صورتش فکر می‌کند، چون دیده است که آن دختر جوان زیباست. سعی می‌کند بر لبانش لبخندی نقش ببندد که نشانه مردی خشن است. اما حس می‌کند که موفق نمی‌شود. بیشتر و بیشتر به صورتش فکر می‌کند، به صورتش که حالت بچگانه و زنانه آن او را در نظر زنها مسخره جلوه می‌دهد؛ سر تا پا تبدیل به شکلک مسخره‌ای می‌شود که روی چهره اش ثابت شده، کلید شده و در عین حال (بدبختانه) قرمز.

پس قدمهایش را تند می‌کند تا حتی الامکان از خطر اینکه آن زن نگاهی به او بیندازد بگریزد، چون اصلاً نمی‌تواند این خجالت را تحمل

کند که در لحظه‌ای که کاملاً سرخ شده، توسط زنی زیبا غافلگیر شود.

فصل پنجم

ساعاتی که جلوی آینه می‌گذشت، او را به اعماق ناامیدی فرو می‌برد؛ خوشبختانه آینه‌ای هم بود که او را به اوج ستاره‌ها می‌برد. این آینه ستایشگر، شعرهایش بود؛ در مورد بعضی از شعرهایش که هنوز آنها را ننوشته بود احساس غم‌انگیزی داشت، و از آنهايي که تاکنون نوشته بود با لذت زیادی یاد می‌کرد، همانطور که آدم از زنها یاد می‌کند. او فقط نویسنده شعرهایش نبود، نظریه‌پرداز و تاریخدان آنها نیز بود؛ در مورد چیزهایی که نوشته بود تعبیر و تفسیر هم می‌کرد، ساخته‌هایش را به دوره‌های مختلف تقسیم‌بندی می‌کرد و به هر کدام نامی می‌داد؛ و همین باعث شد او ظرف دو سه سال آثار شاعرانه‌اش را به چشم پیشرفتی تاریخی که جالب توجه یک تاریخ‌نویس است بنگرد.

در آنجا یک دلگرمی وجود داشت: آن پایین، آنجا که او زندگی روزمره‌اش را می‌گذراند، جایی که به کلاس درس می‌رفت، جایی که با مادر و مادربزرگش ناهار می‌خورد، خلش ثابت بود؛ اما آن بالا در شعرهایش برای شروع، علائم راهنما می‌گذاشت که همراه با توضیح بود؛ اینجا زمان در حرکت بود و فرق می‌کرد؛ او از یک دوره شاعرانه به دوره‌ای دیگر می‌رفت و می‌توانست (با نگاهی به آن پایین، به آن توقف و حشتناک عاری از ماجرا) با خلسه‌ای مفرط، به خودش فرار رسیدن دوره جدیدی را اعلام کند که افقهای غیرقابل تصور را به روی تخیلاتش باز می‌کرد. و با وجود بی‌معنی بودن ظاهرش (و همینطور زندگی‌اش)، می‌توانست با اطمینان و آرامش خاطر برای خودش ثروتی استثنایی به همراه آورد؛ به عبارت دیگر: اطمینان داشت که او یک برگزیده

است.

بهتر است روی یک کلمه تأمل کنیم:

یارومیل همچنان به خانه نقاش می‌رفت، البته نه مثل قبل، چون مادرش دوست نداشت او به آنجا برود؛ مدتها بود که دیگر نقاشی نمی‌کرد اما یک روز جرأت پیدا کرد که شعرهایش را به نقاش نشان بدهد و از آن به بعد همه آنها را به او نشان می‌داد. نقاش شعرها را با علاقه پُرشوری می‌خواند و گاهی اوقات هم آنها را نگه می‌داشت تا به دوستانش نشان بدهد، و همین بود که یارومیل را به اوج خوشحالی می‌رساند؛ چون نقاش که قدیمها خودش را نسبت به نقاشیهای او بدبین نشان داده بود، هنوز برای یارومیل قاضی قاطع و سرسختی بود. یارومیل مطمئن بود یک معیار عینی (معیار درستی در ضمیر افراد آگاه) وجود دارد که با کمک آن، می‌توان ارزشهای هنری را سنجید (همانطور که یک متر مقیاس از جنس پلاتین در موزه سور (Musée de Sèvres) نگهداری شده است) و مطمئن بود که نقاش این معیار را می‌شناسد.

اما با وجود این، اینجا هم چیزی آزار دهنده وجود داشت: یارومیل هیچ وقت نتوانسته بود تشخیص بدهد که نقاش چه چیزی را در شعرهای او می‌پسندد و چه چیزی را رد می‌کند؛ گاهی اوقات از شعرهایی که یارومیل خیلی با عجله نوشته بود تعریف می‌کرد و گاهی اوقات شعرهایی را که یارومیل خیلی به آنها اهمیت می‌داد با بداخلاقی کنار می‌گذاشت. چطور می‌شود این را توضیح داد؟ اگر یارومیل قادر نبود به ارزش چیزهایی که خودش می‌نوشت پی ببرد، آیا نباید چنین نتیجه گرفت که او این ارزشها را غیرارادی و برحسب تصادف خلق می‌کرد؟ بدون اینکه بداند و بدون اینکه بخواهد، و در نتیجه بدون هیچ فضیلتی (همانطور که قبلاً نقاش را با دنیای آدمهای کله‌سگی‌اش مشغوف کرده بود، دنیایی که کاملاً اتفاقی آن را کشف کرده بود).

یک روز که از این موضوع صحبت می‌کردند نقاش به او گفت: «البته، شاید تو فکر می‌کنی تصویر فوق‌العاده‌ای که در شعرت

گذاشته‌ای، نتیجه تجزیه و تحلیل منطقی است؟ به هیچ وجه: این از آسمان برایت افتاده؛ ناگهانی؛ بدون اینکه انتظارش را داشته باشی؛ خالق این تصویر تو نیستی، اما بهتر است بگویم کسی در درون توست، کسی که شعر تو را در درون تو می‌نویسد. و این کسی که شعر تو را می‌نویسد، جریان بسیار قوی ضمیر ناخودآگاه است که از همه ما می‌گذرد؛ اگر این جریانی که در همه ما بطور مساوی وجود دارد، تو را برای به صدا در آوردن ویلنش انتخاب کرده است، نشانه فضیلت تو نیست.»

منظور نقاش از این حرفها درس فروتنی بود، اما یارومیل فوراً در آن بارقه‌ای برای غرورش پیدا کرد؛ درست است که او تصاویر شعرش را نیافریده بود؛ اما نکته مرموز این بود که دقیقاً دست نگارنده او انتخاب شده بود؛ بنابراین او می‌توانست به چیزی بزرگ‌تر از «هنر» ببالد؛ می‌توانست به این «خاصیت برگزیده بودنش» ببالد.

راستش را بگویم، او هرگز گفته آن خانم صاحب پانسیون را فراموش نمی‌کرد که: «این بچه آینده درخشانی در پیش دارد». او این جملات را مثل پیشگویی باور داشت. آینده در دوردستهای ناشناخته بود، جایی که تصویر مبهمی از انقلاب (که نقاش اکثراً در مورد اجتناب‌ناپذیر بودن آن صحبت می‌کرد) با تصویر مبهمی از آزادی‌آنی و زودگذر شعرا درهم می‌آمیزد؛ می‌دانست که با عظمتش این آینده را پُر خواهد کرد و این آگاهی برای او اطمینانی به‌همراه می‌آورد که (مستقل و آزاد) در او و در کنار تمام تردیدهایی می‌زیست که آزارش می‌داد.

فصل ششم

وای از مصیبت بعد از ظهرهای دیرگذری که یارومیل در اتاق را به‌روی

خودش می‌بندد و مدام در آن دو آینه‌اش نگاه می‌کند!

چطور ممکن است؟ او همه‌جا خوانده بود که جوانی دورهٔ وفور نعمت است! پس این «پوچی» از کجا می‌آید؟ پریشانی این موجود زنده، این خلأ از کجا می‌آید؟

این کلمه به‌اندازهٔ کلمهٔ شکست ناخوشایند بود. کلمه‌های دیگری هم بود که هیچ‌کس نباید در برابر او بر زبان می‌آورد (حداقل در خانه، در این پایگاه خلأ). مثلاً کلمهٔ عشق یا کلمهٔ دختر. چقدر از آن سه نفری که در طبقهٔ همکف ویلا زندگی می‌کردند متنفر بود! آنها اکثراً مهمانهایی داشتند که شب تا دیروقت می‌ماندند و صداهای مستانه‌شان شنیده می‌شد، و در میان این صداها، صداهای زیر زبانه، روح یارومیل را که زیر پتو کز کرده بود و نمی‌توانست بخوابد، پاره پاره می‌کرد. پسرخاله‌اش فقط دو سال از او بزرگ‌تر بود، اما این دو سال مثل کوه‌های پیرونه^۱ بین آنها فاصله انداخته بود و آنها را مثل دو قرن مختلف از یکدیگر جدا می‌کرد؛ پسرخاله که دانشجو بود دخترهای خوشگلی را با خودش به ویلا می‌آورد (با همراهی لبخند پدر و مادرش) و بیخود و بی‌جهت به یارومیل بی‌محلی می‌کرد؛ شوهرخاله به‌ندرت خانه بود (حسابی سرش با مغازه‌هایی که به ارث برده بود، گرم بود)؛ در عوض صدای خاله در تمام خانه می‌پیچید؛ هر دفعه که یارومیل را می‌دید، همان سؤال همیشگی‌اش را تکرار می‌کرد: «خوب، ببینم، با دخترها چطور می‌آید؟» یارومیل خیلی دلش می‌خواست به این صورت تُف بیندازد. چون این سؤال توأم با خنده و خوشرویی تمام مصیبت او را به رخش می‌کشید. نه‌اینکه او هیچ معاشرت زنانه‌ای نداشته باشد، اما این برخوردها به‌ندرت پیش می‌آمد و می‌عادهایش به‌اندازهٔ ستاره‌های جهان از هم فاصله داشت. کلمهٔ دختر در گوشش همان طنین کلمات نوستالژی و ناکامی را

(۱) Pyrénées: رشته کوهی در جنوب غربی اروپا که شبه‌جزیرهٔ ایبری را از اروپا و اسپانیا را از فرانسه جدا می‌کند. -م.

داشت.

اگر او اصلاً وقتش از میعاد با زنها پُر نشده بود، در عوض تمام وجودش منتظر این میعادها بود و این انتظار فقط چشم دوختن ساده به آینده نبود، بلکه نوعی ممارست و مطالعه بود. یارومیل مطمئن بود رمز موفقیت هر میعادى در این است که در سکوتى ناراحت کننده گیر نکند و بلد باشد چه بگوید. در میعاد با یک دختر جوان، در درجه اول، آنچه دخیل است هنر صحبت کردن است. بنابراین دفتر مخصوصی داشت که در آن وقایعی را که قابل تعریف کردن بود یادداشت می کرد؛ وقایع خنده دار را نه؛ چون این وقایع نمی تواند شخصیت گوینده شان را نشان بدهد.

ماجراهایی را که شخصاً برایش پیش آمده بود یادداشت می کرد؛ و چون هیچ کدام از این ماجراها برایش اتفاق نیفتاده بود، آنها را مجسم می کرد؛ در این مورد، سلیقه اش خوب بود؛ داستانهایی که از خودش درمی آورد (یا داستانهایی که یادش می آمد، همانهایی که یا در کتاب خوانده و یا از کسی شنیده بود) و خودش قهرمان آن بود، نمی بایست دلاورانه نشان داده شود، بلکه او فقط آنها را با ظرافت و تقریباً به حالتی نامرئی، از دنیای سکون و پوچی به دنیای حرکت و ماجرا می بُرد.

برگزیده ای از شعرهای مختلف را هم یادداشت می کرد (و لزوماً نه شعرهایی که خودش دوست داشت)، شعرهایی که شاعر در آنها زیبایی زنانه را مخاطب قرار داده بود و می توانست برای انتقال جوابی سریع و فی البداهه مناسب باشد. برای مثال در دفترش این شعر را نوشته بود: از چهره ات علامتی می شود ساخت: چشمها، دهان، موها...

البته باید ریتم تصنعی این ابیات را برمی داشت و طوری آنها را به دختر جوان می گفت که ارتجالی و طبیعی به نظر برسند، مثل یک تعارف زیرکانه و فی البداهه؛ صورتت به نوارهای پرچم می ماند! چشمهایت، دهانت، موهایت. این تنها پرچمی است که من می توانم بپذیرم!

در طول ملاقات، یارومیل به جمله هایی که از قبل آماده کرده، فکر

می‌کند و از این وحشت دارد که لحنش طبیعی نباشد، از اینکه جمله‌هایش شبیه درسی باشد که از حفظ کرده است، و حالت صدایش مثل یک آماتور بی‌استعداد باشد. همین باعث می‌شود او جرأت نکند این جمله‌ها را بر زبان بیاورد، در حالی که تمام حواسش به آنهاست و نمی‌تواند چیز دیگری بگوید. ملاقات در سکوت خسته‌کننده‌ای برگزار می‌شود.

یارومیل متوجه نگاههای تمسخرآمیز دختر جوان می‌شود و او را با احساسی از شکست ترک می‌کند. وقتی به خانه برمی‌گردد، پشت میزش می‌نشیند و به سرعت و با اوقات تلخی و بغض می‌نویسد: «نگاه مثل ادرار از چشمهای تو جاری می‌شود؛ من گنجشکهای وحشت‌زده افکار احمقانهات را با تیر می‌زنم؛ میان پاهایت گندابی است که یک فوج قورباغه در آن می‌پرند...»

می‌نویسد و می‌نویسد و می‌نویسد، و بعد چند بار با خوشحالی متنی را می‌خواند که تخیل نهفته در آن به نظرش فوق‌العاده شیطانی می‌آید. به خودش می‌گوید: من شاعرم، یک شاعر بزرگم. و بعد این تصور را در دفتر خاطراتش می‌نویسد. «من شاعر بزرگی هستم، من تخیلی شیطانی دارم، من چیزی حس می‌کنم که دیگران احساس نمی‌کنند...» و در این بین، مامان هم به خانه برمی‌گردد و وارد اتاقش می‌شود... یارومیل به آینه نزدیک می‌شود و مدتها صورت بچگانه و تنفرآمیزش را نگاه می‌کند. آنقدر نگاه می‌کند و نگاه می‌کند تا بالاخره جرقه‌ای از یک شخصیت استثنایی در آن می‌بیند، از یک شخصیت برگزیده. و در اتاق بغلی، مامان روی پنجه پاهایش بلند می‌شود تا عکس شوهرش را از دیوار بردارد و از قاب طلایی‌اش در آورد.

فصل هفتم

مامان تازه فهمیده که شوهرش، مدتها قبل از جنگ، با یک دختر جوان

یهودی رابطه داشته است. وقتی آلمانها لایوئم را اشغال کردند و یهودیها مجبور شدند ستارهٔ زرد ننگینی به پالتوهایشان بدوزند، شوهرش آن دختر را ترک نکرد، همچنان به دیدنش می‌رفت و هرکاری از دستش برآمد برای او انجام داد.

بعد، دختر را به تبعیدگاه تِریزین (Terezin) بردند و شوهرش دست به کار احمقانه‌ای زد: با کمک پلیس چک موفق شد وارد شهری بشود که شدیداً تحت مراقبت بود و توانست چند دقیقه‌ای معشوقه‌اش را ببیند. او که از این موفقیت اغوا شده بود، برای بار دوم به تِریزین رفت و دستگیر شد و مثل معشوقه‌اش هیچ‌گاه از آنجا برنگشت.

حالا دیگر ظرف نامرئی خاکسترهای شوهر، که مامان آن را روی سرش می‌گذاشت، همراه با عکس او پشت کمد قرار گرفته است. او دیگر احتیاجی ندارد با گردن افراشته راه برود، دیگر لازم نیست سرش را بالا بگیرد، چون آن عظمت اخلاقی به‌دیگران تعلق دارد:

هنوز صدای آن پیروزن یهودی، یکی از فامیل‌های معشوقهٔ شوهرش که همه چیز را برای او تعریف کرده است، در گوشش طنین‌انداز است: «او شجاع‌ترین مردی بود که دیده‌ام». و «من در این دنیا تنها مانده‌ام. تمام فامیل‌هایم در بازداشتگاه مرده‌اند».

زن یهودی با تمام شکوه رنج‌هایش در مقابل او نشسته بود، در حالی که رنجی که مامان در این لحظه احساس می‌کرد عاری از شکوه بود؛ احساس می‌کرد این درد او را بطور اسف‌باری خم می‌کند.

فصل هشتم

«آهای شما خرمن علوفه‌ها که به‌ابهام دود می‌کنید
شاید که شما تنباکوی قلبش را می‌کشید»

می‌نوشت و می‌نوشت و در خیالش، بدنِ خاک سپردهٔ دختری جوان را در مزرعهای مجسم می‌کرد. مرگ در اکثر شعرهایش به چشم می‌خورد. اما مامان که همیشه اولین خوانندهٔ شعرهایش بود، به اشتباه دلیل آن را پختگی زودرس پسرش می‌دانست که از غم این زندگی افسون شده بود.

مرگی که در شعرهای یارومیل یاد می‌شد، شباهت اندکی به مرگ واقعی داشت. مرگ هنگامی واقعی می‌شود که از شکافهای پیری به‌درون آدمی رخنه کند. اما پیری برای یارومیل بی‌نهایت دور بود؛ مبهم بود؛ مرگ برای یارومیل واقعیت نبود، رؤیا بود.

اما او در این رؤیا به دنبال چه می‌گشت؟

او در رؤیای مرگ، بی‌نهایت را جستجو می‌کرد. زندگی‌اش به طرزی ناامیدکننده حقیر بود و تمام چیزهای دور و برش پیش پا افتاده و عاری از درخشش اما مرگ مطلق است؛ غیرقابل تقسیم است، و غیرقابل تغییر.

حضور دختری جوان، پیش‌پا افتاده بود (مقداری نوازش و مقدار زیادی کلمات بی‌معنی)، اما غیبت مسلمش بی‌نهایت باشکوه؛ با تجسم دختر جوانی که در مزرعهای دفن شده، ناگهان به شرافت درد و عظمت عشق پی برد.

اما او فقط به دنبال مطلق نبود؛ در رؤیاهای مرگ، خوشبختی را نیز جستجو می‌کرد.

بدنی را در خواب می‌دید که به آرامی در زمین حل می‌شد، و او این عمل عاشقانه را زیبا می‌یافت، عملی که بدن به زمین مبدل می‌شود، به آرامی و با لذت.

دنیا بی‌وقفه او را آزار می‌داد؛ در مقابل زنها سرخ می‌شد، خجالت می‌کشید و همه‌جا مورد تمسخر بود. در رؤیاهای مرگ، سکوت را پیدا می‌کرد. در آنجا به آرامی زندگی می‌کرد، بی‌صدا و خوشحال. آری، مرگ، آنطور که یارومیل تصور می‌کرد، یک مرگ «زندگی شده» بود:

این مرگ، بطور عجیبی به دورانی شبیه است که آدم احتیاج ندارد وارد دنیا شود، چون برای خودش دنیایی دارد و بالای سرش گنبد محافظی است، طاقی در درون شکم مادرانه.

در این مرگ که به خوشبختی بی‌پایانی می‌مانست، او می‌خواست با زن محبوبش یکی شود. در یکی از شعرهایش، عشاق چنان یکدیگر را در آغوش می‌گیرند که یکی وارد دیگری می‌شود و شخصیت واحدی را تشکیل می‌دهند، شخصیتی که قادر به حرکت نیست و به آرامی به صورت جسمی جامد درمی‌آید؛ جسمی که تا ابد از گذر زمان تأثیر نمی‌پذیرد.

در جایی دیگر، دو معشوقی را تصور می‌کرد که چون مدت‌ها بود در کنار هم مانده بودند، رویشان را خزه گرفته بود و خودشان هم خزه شده بودند؛ بعد یک نفر تصادفاً پایش را روی آنها می‌گذارد (موقع شکوفایی خزه‌ها است) و آنها در فضا بیدار می‌شوند، خوشحالی‌شان در وصف نمی‌گنجد، همانطور که فقط پرواز می‌تواند آنقدر وجدآمیز باشد.

فصل نهم

فکر می‌کنید گذشته برای این قابل تغییر نیست که دیگر گذشته و تمام شده؟ وای، نه. لباس گذشته از تافته‌ای هزار رنگ درست شده و هر بار که به طرفش برمی‌گردیم، آن را به رنگ دیگری می‌بینیم. تا همین اواخر او به خاطر نقاش و خیانت به شوهرش خود را سرزنش می‌کرد، و حالا گیسه‌ایش را می‌کند که چرا به خاطر شوهرش به یگانه عشقش خیانت کرده است.

وای که چقدر ترسو بود! مهندسش با یک عشق بزرگ رمانتیک زندگی می‌کرد و او کلفتی بود که پوسته‌ای از زندگی روزمره را برایش

باقی گذاشته بودند. آنقدر ترسو و توبه‌کار بود که ماجرایش با نقاش به‌سویش آمده بود بدون آنکه او زمانی را با آن زندگی کرده باشد. حالا این را به‌خوبی می‌دید؛ او تنها موقعیت بزرگی را که زندگی می‌توانست به‌قلبش هدیه کند، رد کرده بود.

با لجاجتی دیوانه‌وار، فکر و ذکرش را به نقاش معطوف کرد. نکته جالب اینکه خاطراتش نقاش را در گوشه‌ای از آتلیه پراگ که مامان روزهای پراحساس و عاشقانه‌ای را با او گذرانده بود، زنده نمی‌کرد، بلکه او را در زمینه منظره‌ای رنگ‌باخته با یک رودخانه و یک قایق و طاقبندیهای رنسانسی گردشگاهی کوچک جلوه‌گر می‌ساخت. بهشتی این قلب را در هفته‌های آرام بیلاقی می‌یافت که عشق هنوز متولد نشده بود، بلکه تازه داشت نطفه می‌بست. دلش می‌خواست نقاش را پیدا کند و از او خواهش کند که با هم به آنجا برگردند و داستان عشقشان را از سر بگیرند، می‌خواست در این صحنه رؤیایی، آزادانه، با خوشحالی و بدون هیچ مانعی با هم زندگی کنند. روزی، از پله‌های طبقه آخر تا دم در آپارتمان نقاش بالا رفت. اما زنگ نزد، چون از داخل صدای زنی به‌گوشش رسید.

بعد جلوی خانه قدم زد و قدم زد تا اینکه بالاخره او را دید؛ مثل همیشه بود، با پالتوی چرمی، دست دردست زن بسیار جوانی بود و داشت او را تا ایستگاه تراموا همراهی می‌کرد. وقتی برگشت، مامان به‌طرفش رفت. نقاش او را شناخت و با حالتی متعجب به او سلام کرد. مامان هم خودش را از این ملاقات غیرمنتظره متعجب نشان داد. نقاش به او گفت که بیاید بالا. قلبش به تپش شدیدی افتاد...

نقاش به او شراب تعارف کرد و تابلوهای جدیدش را به او نشان داد؛ خیلی دوستانه به او لبخند می‌زد، همانطور که آدم به گذشته لبخند می‌زند؛ حتی دستی هم به مامان نزد و او را تا ایستگاه تراموا بدرقه کرد.

فصل دهم

یک روز که تمام شاگردان موقع زنگ تفریح جلوی تخته سیاه جمع شده بودند، فکر کرد که حالا دیگر وقتش رسیده است؛ نزدیک یکی از دختران همکلاسی اش شد که تنها روی نیمکتش نشسته بود؛ مدتها بود که از او خوشش می آمد و خیلی اوقات هم نگاههای طولانی رد و بدل می کردند؛ کنار دختر نشست. بعد از چند لحظه، وقتی شاگردان که مثل همیشه دنبال شیطنت بودند، آنها را دیدند، از این موقعیت برای سر به سر گذاشتن آنها استفاده کردند؛ پوزخند زنان از کلاس بیرون رفتند و در را هم پشت سرشان قفل کردند.

تا موقعی که در محاصرهٔ شانه‌های رفقاییش بود، حس می کرد طبیعی و راحت است، اما به محض اینکه با دختر جوان در کلاس تنها شد، احساس کرد در یک صحنهٔ نورانی قرار دارد. سعی کرد دستپاچگی اش را با حرفهای جالب کاهش بدهد (بالاخره یاد گرفته بود بجز جمله‌های از قبل آماده شده، چیزهای دیگری هم بگوید). گفت که عکس‌العمل دوستانشان احمقانه‌ترین کاری بود که می شد کرد؛ این کار به ضرر آنها بود که حالا مجبور بودند با کنجکاوی ناخوشایند در راهرو منتظر بایستند و به نفع کسانی بود که این کار علیه آنها صورت گرفته بود (همانطور که دلشان می خواست تنها شده بودند). دختر جوان تأیید کرد و گفت که باید از موقعیت استفاده کرد. بوسه در هوا معلق بود. ولی لبهای دختر به نظرش دست نیافتنی و دور می آمد، او حرف می زد و حرف می زد و از بوسه خبری نبود.

زنگ خورد و به این معنی بود که استاد هر لحظه ممکن است برسد و شاگردان را که پشت در جمع شده‌اند، مجبور کند در کلاس را باز کنند. این فکر آنها را به هیجان آورد. یارومیل تصدیق کرد که بهترین راه برای انتقام گرفتن از همکلاسیهایشان این است که یکدیگر را ببوسند

و دل آنها را بسوزانند. و گفت بوسیدن لبهایی که آرایش به این تندی دارد، حتماً اثری بر روی صورتش باقی خواهد گذاشت. دختر با گفتن اینکه حیف شد همدیگر را نبوسیدیم، حرف او را تأیید کرد، و تا این را گفت، صدای خشم آلود استاد از پشت در شنیده شد.

یارومیل گفت حیف که نه استاد و نه شاگردان، جای بوسه را روی لپ او نمی‌بینند. دوباره خواست به طرف دختر جوان خم شود ولی دوباره لبهای او به نظرش مثل قلعه اورست دست‌نیافتنی آمد. دختر جوان گفت: «بله، باید دل آنها را بسوزانیم»، و یک ماتیک و یک دستمال از کیفش در آورد و دستمال را ماتیکی کرد و به صورت یارومیل مالید.

در باز شد و استاد خشمگین، و به دنبالش گروه شاگردان وارد کلاس شدند. یارومیل و دختر جوان بلند شدند، همانطور که شاگردان وقتی استاد وارد کلاس می‌شود، باید بلند شوند؛ وسط این نیمکتهای خالی تنها بودند، در مقابل انبوهی تماشاگر که همگی چشمهایشان به صورت یارومیل خیره شده بود، صورتی پوشیده از لکه‌های قشنگ قرمز. و او مغرور و خوشحال، خود را در معرض نگاه آنها گذاشته بود.

فصل یازدهم

در محل کارش، یکی از همکاران از او خوشش می‌آمد. همکارش زن داشت و سعی می‌کرد خودش را به خانه او دعوت کند. مامان با احتیاط و با کنایه صحبت از زنهایی به میان کشید که شوهرشان را در جنگ از دست داده بودند، و از مشکلاتی که برای شروع یک زندگی جدید بر سرراهشان بود.

یارومیل با بی‌حوصلگی جواب داد: «یک زندگی جدید یعنی چه؟ منظورت زندگی با یک مرد دیگر است؟»

«البته، این هم یکی از جنبه‌های این سؤال است. زندگی ادامه دارد یارومیل، زندگی نیازهای خودش را دارد...»

وفاداری زن نسبت به یک قهرمان مرده، جزو اعتقادات مقدس یارومیل بود؛ مامان به او اطمینان داد که عشق مطلق فقط ساخته و پرداخته شاعر نیست، بلکه وجود دارد و زندگی را شایسته زندگی کردن می‌کند.

یارومیل با تنفیری از بیوه‌زنان بی‌وفا فریاد کشید: «زنی که با عشق بزرگی زندگی کرده چطور می‌تواند در تخت با یک نفر دیگر غلت بخورد؟ چطور می‌تواند حتی به یک نفر دیگر دست بزنند در حالی که در حافظه‌شان تصویر مردی است که شکنجه شده و کشته شده است؟ چطور می‌تواند دوباره آن قربانی را شکنجه بدهند و برای بار دوم او را بکشند؟»

گذشته، لباسی از تافته‌های هزاررنگ پوشیده است.

مامان ابراز علاقه همکارش را پس زد، و گذشته‌اش در قالب جدیدی به سراغش آمد: حقیقت ندارد که او به خاطر شوهرش به نقاش خیانت کرد. او نقاش را به خاطر یارومیل ترک کرد چون می‌خواست آرامش خانه‌اش را حفظ کند! اگر تا به امروز هم از فکر لُخت شدنش وحشت می‌کند، به خاطر یارومیل است که شکمش را زشت کرده. به خاطر یارومیل بود که او عشق شوهرش را از دست داد، با تحمیل تولد او، به هر قیمتی و با لجاجت تمام!

از همان روز اول یارومیل همه‌چیز او را گرفته بود.

فصل دوازدهم

یکبار دیگر با دختر جوانی که در کلاس رقص با او آشنا شده بود، در راه‌های باریک و خلوت پارک استروموفکا (Stromovka) به گردش رفته بود. چند لحظه‌ای می‌شد که مکالمه‌شان قطع شده بود و صدای پاهایشان

در سکوت طنین می‌انداخت؛ ناگهان این قدمهای مشترک چیزی را در آنها برانگیخت که جرأت نمی‌کردند نامی بر آن بگذارند: اینکه آنها با هم گردش می‌کردند و اگر با هم گردش می‌کردند، بدون شک یعنی همدیگر را دوست داشتند؛ صدای پاهایی که در این سکوت طنین انداخته بود، آنها را لو می‌داد و قدمهایشان آهسته‌تر و آهسته‌تر می‌شد، آنقدر آرام و آهسته که دختر جوان سرش را بر شانه یارومیل گذاشت.

این گردش پُر از خوشحالی بود. (اولین باری بود که زنی سرش را بر شانه او می‌گذاشت و او در این حرکت نشانه‌ای از یک نوع دلبستگی می‌دید که تا آخر عمر ادامه داشت).

فصل سیزدهم

ما این داستان را از میان دهها داستان دیگر انتخاب کردیم تا نشان بدهیم بزرگ‌ترین شعفی که یارومیل تاکنون به‌خود دیده بود، حس کردنِ سرِ این دختر جوان بر روی شانه‌اش بود.

سر این دختر جوان، برایش پرمعناتر از بدن او بود. او تقریباً هیچ چیز از بدن نمی‌دانست (پاهای قشنگ دقیقاً یعنی چه؟)، اما با آنچه برای زیبایی یک صورت لازم است آشنا بود و به‌نظر او، فقط صورت تعیین‌کننده زیبایی زن بود.

نمی‌خواهیم بگویم نسبت به بدن بی‌تفاوت بود. حتی از تصور زن برهنه سرگیجه می‌گرفت. اما با دقت به این تفاوت ظریف توجه کنیم: او نمی‌خواست بدن دختر جوان را داشته باشد؛ دلش می‌خواست صورت این دختر را داشته باشد و این صورت همچون نشان عشق، هدیه‌ای از طرف این بدن باشد.

این بدن فراتر از محدوده تجربیاتش بود، و دقیقاً به‌همین دلیل، تعداد

بیشماری از شعرهایش را به آن اختصاص داد. آری، یارومیل در سرزمین لطافت زندگی می‌کرد، در سرزمین کودکی مصنوعی. می‌گوییم مصنوعی، چون کودکی واقعی هیچ چیز بهشتی ندارد و آنقدرها هم لطیف نیست.

لطافت در لحظه‌ای متولد می‌شود که ما به آستانه سن عقل پرتاب شده‌ایم و با دلهره متوجه آن مزایایی از کودکی می‌شویم که وقتی خودمان بچه بودیم نمی‌فهمیدیم.

لطافت، ترسی است که در سن عقل به‌ما القاء می‌شود.

لطافت، اقدام به ایجاد فضایی مصنوعی است، فضایی که در آن باید با دیگری مثل بچه رفتار کرد.

لطافت، ترس از عاقبت عشق جسمانی نیز هست؛ کوششی است برای نجات عشق از دنیای بزرگسالان، دنیایی که فریبنده و اجبارآمیز و سنگین‌شده از تن و مسئولیت است؛ لطافت، کوششی است برای نگریستن به‌زن به مثابه یک کودک.

در شعری نوشت: قلب زبانش به آرامی می‌زد. به‌خود می‌گفت که زبانش، انگشت کوچکش، سینه‌اش و نافش هریک وجودی مستقل دارند و با صدایی نامشخص با هم صحبت می‌کنند؛ به‌خود می‌گفت بدن این دختر جوان از هزاران موجود تشکیل شده است، و دوست داشتن این بدن یعنی گوش دادن به موجوداتش که به‌رمز با هم صحبت می‌کنند.

فصل چهاردهم

گذشته زجرش می‌داد. اما یک روز که مدت‌ها به‌عقب برگشته بود، پهنه وسیعی از بهشتی را دید که با یارومیل تازه به‌دنیا آمده گذرانده بود و مجبور شد قضاوتش را اصلاح کند؛ نه، این درست نبود که یارومیل همه‌چیز او را گرفته است؛ درست برعکس، یارومیل بیشتر از هر کسی به

او بخشیده بود. یارومیل به او تکه‌ای زندگی داده بود که به دروغ آلوده نشده بود.

هیچ یهودیی که از بازداشتگاه جان سالم به در برده بود، نمی‌توانست مامان را قانع کند که این خوشحالی فقط دورویی و پوچی را پنهان می‌کند. این پهنه از بهشت، یگانه حقیقتش بود.

و گذشته، دوباره به صورت متفاوتی در نظرش ظاهر شد: یارومیل هیچ‌گاه چیز باارزشی را از او نگرفته بود، فقط آن نقاب طلائی را از صورت چیزی دروغ و اشتباه برداشته بود. هنوز به دنیا نیامده، کمک کرده بود مامان بفهمد که شوهرش دوستش ندارد، و سیزده سال بعد او را از ماجرای احمقانه‌ای نجات داده بود که فقط می‌توانست غم و غصه جدیدی برایش درست کند.

به‌خود می‌گفت که این تجربه مشترک از دوران کودکی یارومیل، برای آنها یک تعهد و یک پیمان مقدس است. اما متوجه می‌شد که هرچه می‌گذرد، پرسش بیشتر به این پیمان خیانت می‌کند. وقتی با او صحبت می‌کرد، می‌دید که حواس پرسش متوجه او نیست و افکاری در سر دارد که اصلاً نمی‌خواهد با او در میان بگذارد. متوجه می‌شد که پرسش جلوی او خجالت می‌کشد و رازهای کوچک جسمی و ذهنی‌اش را موزیانه از او مخفی می‌کند و به‌روی خود پرده‌ای می‌کشد که مامان از پشت آن دیگر نمی‌تواند او را ببیند.

از این موضوع رنج می‌برد و عصبانی می‌شد. مگر در این پیمانی که در بچگی یارومیل با هم بسته بودند نوشته نشده بود که او همیشه به مامان اطمینان خواهد کرد و هرگز از او خجالت نخواهد کشید؟

مامان آرزو داشت آن حقیقتی که با هم گذرانده بودند، تا ابد ادامه یابد. مثل همان دورانی که یارومیل بچه بود، به او می‌گفت که چه باید بپوشد، و به واسطه این انتخاب حضورش تمام روز زیر لباسهای او احساس می‌شد. وقتی حس کرد که او این کار را دوست ندارد، با قُرُق کردن سر لکهای لباسش از او انتقام گرفت. با لذت در اتاقی که یارومیل

لباسهایش را عوض می‌کرد می‌ایستاد تا این حیای گستاخانه او را سرکوب کند.

یک روز که مامان مهمان داشت به او گفت: «یارومیل، بیا خودت را نشان بده» و از دیدن آرایش موهای او که مخصوصاً ژولیده بود، عصبانی شد و گفت: «خدای من، این چه شکلی است!». رفت یک شانه آورد و بدون اینکه صحبتش را با مهمانانش قطع کند، سر یارومیل را گرفت و به جان موهایش افتاد. و این شاعر بزرگ که خیالهای شیطانی در سر داشت و شبیه ریلکه شده بود، آرام نشست و درحالی که از عصبانیت کبود شده بود، گذاشت تا او موهایش را شانه کند؛ تنها کاری که توانست بکند این بود که لبخند بی‌رحمش را به لب بیاورد (همان لبخندی که سالها آن را تمرین کرده بود) و آن را محکم بر صورتش نگه دارد.

مامان چند قدمی به عقب رفت تا موهای شانه خورده او را نگاه کند، و بعد به طرف مهمانهایش چرخید: «شما را به خدا ببینید چرا این بچه شکلکی به این زشتی از خودش در آورده!»
و یارومیل با خودش قسم خورد که همیشه طرفدار کسانی باشد که می‌خواهند بکلی دنیا را تغییر دهند.

فصل پانزدهم

وقتی به جمع آنها رسید، بحث به اوج خود رسیده بود؛ بحث در مورد این بود که پیشرفت یعنی چه و آیا اصلاً چیزی به نام پیشرفت وجود دارد. دور و برش را نگاه کرد و متوجه شد گروه جوانان مارکسیست که به دعوت یکی از همکلاسیهای دبیرستان آمده بودند از همان جوانانی تشکیل شده است که در تمام مدرسه‌های پراگ دیده می‌شوند. دقت و توجه به مراتب بیشتر از موقعی بود که استاد زبان چک سعی می‌کرد

هنگام صحبت‌هایش در کلاس ایجاد کند؛ با این حال، اینجا هم کسانی بودند که شلوغ می‌کردند؛ یکی از آنها یک گل زنبق در دست داشت و مرتب آن را بو می‌کرد و با این کار باعث خنده بقیه می‌شد، تا حدی که پسر مو مشکلی که این جلسه در خانه او تشکیل شده بود، بالاخره گل را از دست او گرفت.

بعد گوش‌هایش را تیز کرد، چون یکی از شرکت‌کنندگان می‌گفت که نمی‌شود از پیشرفت در هنر صحبت کرد؛ می‌گفت ما نمی‌توانیم بگوییم که شکسپیر از نمایشنامه‌نویسان معاصر پایین‌تر است. یارومیل خیلی دلش می‌خواست در این بحث شرکت کند، اما نسبت به صحبت در جمعی که نمی‌شناخت تردید داشت؛ می‌ترسید همه به صورتش نگاه کنند و او سرخ شود و دست‌هایش به رعه بیفتد. با این حال تمایل شدیدی داشت که به این جمع کوچک ملحق شود و می‌دانست که اگر حرف نزنند این کار ممکن نیست.

برای اینکه به خود دل و جرأت بدهد، به نقاش فکر کرد و به نفوذ کلام او که هرگز در آن شک نکرده بود، و از این فکر که دوست نقاش و شاگرد او بوده است قوت قلب گرفت. این فکر به او نیرو داد که در این بحث شرکت کند، و به این ترتیب اندیشه‌هایی را که در ملاقات‌هایش در آتلیه شنیده بود بازگو کرد. تغییر لحن و نحوه بیان، بیشتر از بر زبان آوردن اندیشه‌هایی که مال خودش نبود جلب توجه می‌کرد، حتی خودش هم وقتی فهمید صدایی که از دهانش خارج می‌شود شبیه صدای نقاش است، کمی متعجب شد. بخصوص که این صدا حتی دست‌هایش را هم به دنبال خود می‌کشید و آنها هم حالات و حرکات نقاش را به خود گرفته بود.

گفت پیشرفت در هنر غیرقابل انکار است: گرایش‌های هنر مدرن به معنای دگرگونی کامل در یک روند تکاملی هزارساله است؛ این گرایشها بالاخره هنر را از بند اشاعه افکار سیاسی و فلسفی و همچنین تقلید از واقعیت، آزاد کردند و حتی می‌توانیم بگوییم که به کمک هنر

مدرن است که تاریخ واقعی هنر آغاز می‌شود. در همین لحظه، چند نفر از حضار خواستند در این بحث شرکت کنند، اما یارومیل اجازه نداد رشته کلام را به دست گیرند. در آغاز، شنیدن صدای نقاش و حرفها و آهنگ صحبت‌های او از دهان خودش برایش ناخوشایند بود، اما بعد در این صدای عاریه‌ای، نوعی اطمینان و یک حامی یافت؛ انگار که پشت سپری پنهان شده باشد، خود را پشت این نقاب پنهان می‌کرد؛ دیگر احساس خجالت و ناراحتی نمی‌کرد؛ خوشحال بود که جمله‌هایش در این جمع طنین خوشی دارد؛ و ادامه داد:

به اندیشه مارکس اشاره کرد که می‌گفت بشریت تا به امروز در دوران پیش از تاریخ زندگی کرده است و تاریخ واقعی فقط با انقلاب طبقه کارگر شروع خواهد شد، و این یعنی گذار از مبحث نیاز به مبحث آزادی. آنچه در تاریخ هنر به این دوران جسورانه مربوط می‌شود، زمانی است که آندره برتون^۱ و سایر سوررئالیستها نگارش خود به خود را کشف کردند و در پی آن، گنجینه معجزه آسای ضمیر آدمی را.

همزمانی تقریبی این کشف با انقلاب سوسیالیستی روسیه بسیار پرمعنا بود، چون در قلمرو آزادی، آزادی تخیل برای نوع بشر به اندازه نابودی استثمار اقتصادی، جهش محسوب می‌شد.

در همین لحظه، پسر مومشکی وارد بحث شد و یارومیل را به خاطر دفاع از اصل پیشرفت تأیید کرد، اما با هم‌طرازی سوررئالیسم و انقلاب کارگری موافق نبود. برعکس، معتقد بود که هنر مدرن رو به انحطاط است، و می‌گفت در هنر، تنها دورانی که به انقلاب کارگری راهی می‌یابد، رئالیسم سوسیالیستی است. این ییری ولکرا^۲ بنیانگذار شعر

۱) Breton: آندره برتون (۱۸۹۶ تا ۱۹۶۶)، نویسنده فرانسوی و از پایه‌گذاران سوررئالیسم. - م.

۲) Jiri Wolker: شاعر چک (۱۹۰۰ تا ۱۹۲۴)، که علی‌رغم عمر کوتاه، به خاطر قدرت احساس و بیان کوبنده‌اش تأثیر فراوانی در نسل جوان چکوسلواکی گذاشت. - م.

سوسیالیستی چک است که باید الگوی ما شود، نه آندره برتون. این دفعه اولی نبود که یارومیل با این نوع طرز فکر مواجه می‌شد، نقاش قبلاً از این نوع طرز فکر برایش حرف زده بود و آن را مسخره کرده بود. یارومیل سعی کرد لحن نیش‌داری به‌خود بگیرد و گفت که رئالیسم سوسیالیستی هیچ چیز تازه‌ای در هنر نیاورده است و با خزعبلات قدیمی بورژواها اشتباه گرفته می‌شود. پسر مومشکی در جواب گفت فقط هنری مدرن است که به مبارزه برای دنیایی جدید کمک کند، این شامل حال سوررئالیسم نمی‌شود، چون توده مردم آن را نمی‌فهمند.

پسر مومشکی با جذابیت و بدون بالا بردن و کلفت کردن صدا دایلس را بیان می‌کرد؛ بطوری که بحث هیچ‌گاه به‌جنگ و دعوای لفظی کشیده نشد، حتی وقتی که یارومیل به‌خاطر جلب توجهی که کرده بود، هیجان‌زده شد و لحنی تمسخرآمیز و کمی هم تحریک‌آمیز به‌خود گرفت؛ در واقع هیچ‌کس قضاوتی قاطع نکرد و دیگران هم وارد بحث شدند و نظری که یارومیل از آن دفاع می‌کرد، خیلی زود در بحثهای جدید غرق شد.

اما مگر مهم بود که پیشرفت وجود داشته باشد یا نه مگر مهم بود که سوررئالیسم بورژوا باشد یا انقلابی؟ مگر مهم بود که حق با یارومیل باشد یا با دیگران؟ مهم این بود که او به آنها پیوندد. علی‌رغم جر و بحث با آنها، علاقه شدیدی نسبت به آنها احساس می‌کرد. حتی به آنها گوش نمی‌داد و فقط به یک چیز فکر می‌کرد، به‌اینکه خوشحال است؛ او جماعتی را پیدا کرده بود که در آن فقط پسر مامانش یا یکی از شاگردان کلاس نبود، بلکه خودش بود. و به‌خودش گفت آدم نمی‌تواند کاملاً خودش باشد، مگر زمانی که کاملاً در میان دیگران باشد.

بعد پسر مومشکی بلند شد و همه فهمیدند که باید بلند شوند و به‌طرف در بروند، چون صاحبخانه کاری داشت که در حرفهایش با لحنی مصمم به آن اشاره مبهمی کرده بود و این حس را برمی‌انگیخت که باید

چیز مهمی باشد و این را به آنها القاء می‌کرد. اما وقتی به کنار در رسیدند، جلوی رخت‌کن، یک دختر جوان عینکی به طرف یارومیل آمد. همین آن بگویم که در طول مدت این گردهمایی، یارومیل اصلاً متوجه او نشده بود؛ دختر جوان در واقع هیچ چیز قابل توجهی هم نداشت، خیلی معمولی بود؛ زشت نبود، فقط به خودش نرسیده بود؛ آرایش نداشت، موهای صافش که از پیشانی به عقب زده بود، اصلاً طور بخصوصی درست نشده بود، و لباسهایش هم طوری بود که آدم فقط برای اینکه لخت راه نرود، می‌پوشد.

دختر جوان گفت: «چیزهایی که تو گفתי خیلی برای من جالب بود. من خیلی دلم می‌خواهد باز هم راجع به آنها با تو صحبت کنم...»

فصل شانزدهم

در فاصله‌ای نه‌چندان دور از خانه پسر مومشکی، پارک کوچکی بود؛ وارد پارک شدند و کلی حرف زدند؛ یارومیل فهمید که دختر جوان دانشجو است و دو سال از او بزرگ‌تر است (این خبر، او را سرشار از غرور کرد)؛ در خیابانهای پیچ در پیچ پارک راه می‌رفتند و دختر جوان صحبت‌های اندیشمندانه می‌کرد، یارومیل هم صحبت‌های اندیشمندانه می‌کرد و عجله داشتند برای هم روشن کنند به چه چیزهایی اعتقاد دارند و به چه چیزهایی فکر می‌کنند و چه کسی هستند (دختر جوان بیشتر اهل علم بود و یارومیل بیشتر اهل ادب)؛ اسامی بزرگان مورد علاقه‌شان را به رخ همدیگر کشیدند و دختر جوان تکرار کرد که عقاید غیرمعمول یارومیل خیلی برایش جالب بوده؛ دختر چند لحظه‌ای سکوت کرد، بعد او را «فب» نامید؛ آری، وقتی یارومیل وارد اتاق شد، دختر احساس کرده بود

(1) ἐπέθε: کلمه‌ای از ریشه یونانی، به معنای بالغ و به طعنه به معنای

جوان خوش‌قیافه است. -م.

که یک اِقب ملیح می‌بیند...

یارومیل دقیقاً نمی‌دانست این کلمه چه معنایی دارد، اما به نظرش زیبا می‌آمد که وجودش یادآور کلمه‌ای باشد، چه بهتر که آن کلمه یونانی باشد؛ راستش، احساس می‌کرد کلمهٔ بالغ مختص جوانهاست، و نه آن جوانی بی‌دست و پا و تحقیر آمیزی که او تا به حال از سر گذرانده بود، بلکه یک جوانی پُرانرژی و سزاوار تحسین. با گفتن کلمهٔ بالغ، در واقع این دانشجو از یک طرف خامی او را دیده بود، و از طرفی او را از این بی‌دست و پایی نجات داده و بالا برده بود. این احساس آنقدر اطمینان‌بخش بود که در ششمین دور گردششان در پارک، یارومیل به خود جرأت داد حرکتی را که از اول به آن فکر می‌کرد انجام بدهد: دست این دانشجو را گرفت.

چندان دقیق نخواهد بود اگر بگوییم دست او را گرفت؛ بهتر است بگوییم دستش را زیر بازوی او برد؛ آنقدر یواشکی این کار را کرد که انگار دلش می‌خواست دختر جوان حتی متوجه نشود؛ دختر هم هیچ عکس‌العملی نسبت به این حرکت نشان نداد و دست یارومیل با خجالت مثل شیئی خارجی روی بدن او قرار گرفته بود، مثل کیف یا بسته‌ای که سُر خورده و هر لحظه در خطر سقوط باشد و صاحبش متوجه نشود. اما خیلی زود این دست، حس کرد بازویی که زیر آن خزیده بود، از حضورش مطلع شده است و قدمهایش نیز متوجه گُند شدن تدریجی قدمهای دانشجو شد. او این گُندی را می‌شناخت و می‌دانست که چیز غیرقابل تغییری در شرف وقوع است. معمولاً وقتی چیزی غیرقابل تغییری در شرف وقوع است، آدم سیر وقایع را سریع‌تر می‌کند (شاید به این خاطر که نشان بدهیم حداقل یک دخالتی در این جریان داریم). به این ترتیب بود که دست یارومیل که در تمام این مدت بی‌حرکت مانده بود، ناگهان جنبید و بازوی دانشجو را فشار داد. دختر ایستاد، عینکش را به طرف صورت یارومیل بالا برد و کیفش را به زمین انداخت.

یارومیل به کیف خیره شد؛ اول از این تعجب کرد که حتی متوجه

نشده بود دختر جوان کیف با خودش دارد؛ حالا که کیف افتاده بود، مثل پیامی آسمانی وارد صحنه می‌شد. و وقتی به این فکر کرد که دختر جوان یگراست از دانشگاه به جلسهٔ مارکسیستها آمده و حتماً کیفش حاوی جزوه‌های دانشگاهی و کتابهای علمی بزرگ است، مستی‌اش چند برابر شد؛ دختر، دانشگاه را بکلی زمین انداخته بود تا بتواند او را با آغوش باز بغل کند.

دختر دوباره عینکش را رو به او بالا برد و با لحنی آمیخته به ترسی مبهم گفت: «حتماً فکر می‌کنی من هم مثل بقیهٔ دخترها هستم. اما من نمی‌خواهم تو فکر کنی من مثل بقیه هستم.» احتمالاً این کلمات مؤثرتر از افتادن کیف بود، و یارومیل با تعجب فکر کرد زنی که در مقابلش ایستاده معجزه‌آسا و بی‌آنکه او علتش را بداند، او را دوست دارد و از همان لحظهٔ اول او را دوست داشته. و این را ثبت کرد (در گوشهٔ ذهنش تا بتواند بعداً آن را سر فرصت و بادقت مرور کند) که دانشجو از بقیهٔ زنها طوری حرف می‌زد که انگار او مردی باتجربه است و این تجربه فقط باعث رنج زنی می‌شود که او را دوست دارد.

در جواب دختر جوان گفت به هیچ‌وجه فکر نمی‌کند که او مثل زنهای دیگر باشد؛ دختر جوان کیفش را جمع کرد (حالا یارومیل می‌توانست بیشتر دقت کند: کیف واقعاً سنگین و بزرگ و پُر از کتاب بود) و دور هفتم گردشان را به‌دور پارک آغاز کردند؛ وقتی دوباره ایستادند یک دفعه متوجه شدند که در مرکز مخروطی از یک نور شدید قرار دارند. دو پاسبان روبروی آنها بودند و از آنها کارت شناسایی می‌خواستند.

دو عاشق با ناراحتی به‌دنبال او راقشان گشتند و او را با دستی لرزان به پلیس‌هایی دادند که احتمالاً یا می‌خواستند از فحشاء جلوگیری کنند و یا فقط می‌خواستند خودشان را در نوبت طولانی خدمتشان، سرگرم کنند. در هر حال به این دو جوان تجربه‌ای فراموش نشدنی

آموختند. بقیه شب را، تا دم در خانه دختر، در باره عشق صدمه دیده از پیشداوریهها صحبت کردند؛ و درباره اخلاق، پلیس، نسل قدیم، قوانین احمقانه و کثافت این دنیایی که فقط می‌بایست آن را جارو کرد.

فصل هفدهم

روز و شب زیبایی بود، اما وقتی یارومیل به‌خانه برگشت، چیزی به نیمه‌شب نمانده بود و مادرش با عصبانیت در اتاقهای ویلا بالا و پایین می‌رفت.

«از نگرانی مُردم! کجا بودی؟ اصلاً ملاحظه مرا نمی‌کنی!»

یارومیل هنوز از این روز بزرگ نشئه بود و با همان لحنی که برای آن گروه مارکسیست صحبت کرده بود، از جلوی مادرش درآمد؛ صدای پُر اعتماد نقاش را تقلید می‌کرد.

مامان خیلی زود این صدا را شناخت؛ صورت پسرش را می‌دید که صدای معشوق از دست رفته‌اش از آن بیرون می‌آمد؛ صورتی می‌دید که متعلق به او نبود؛ صدایی می‌شنید که متعلق به او نبود؛ پسرش مثل تصویری از یک انکار مضاعف در برابرش بود و این برایش قابل تحمل نبود.

با عصبانیت فریاد کشید: «تو مرا می‌کشی! تو مرا می‌کشی!» و به اتاق

پهلویی دوید.

یارومیل از ترس میخکوب شده بود و احساس می‌کرد اشتباه بسیار بزرگی مرتکب شده است. (آه، کوچولو، تو هرگز از این احساس خلاص نخواهی شد. تو مقصری، مقصری! هر بار که از خانه‌ات خارج شوی، پشت سرت نگاه سرزنش‌آمیزی حس می‌کنی که با فریاد تو را به‌بازگشت می‌خواند! تا آخر دنیا مثل سگی خواهی بود که قلاده‌اش به زنجیر درازی بسته شده باشد! و حتی اگر دور شوی، همیشه صدای

ساییده شدن این قلاده را بر گردنت احساس می‌کنی! حتی اگر اوقاتت را با زنها سرکنی، حتی اگر با آنها در تخت باشی، همیشه زنجیر درازی دور گردنت خواهد بود و در آن دور دورها مادرت سر آن را به دست گرفته است و از حرکات مقطع این زنجیر، متوجه می‌شود که خودت را به چه حرکات وقیحی سپرده‌ای!

«مامان، خواهش می‌کنم عصبانی نشو؛ مامان، خواهش می‌کنم مرا ببخش!» با ترس کنار تخت مادرش زانو زده بود و گونه‌های خیس او را نوازش می‌کرد. (شارل بودلر^۱، تو چهل ساله خواهی شد و باز هم از مادرت خواهی ترسیدی!) و مامان برای اینکه هرچه بیشتر انگشتان پسرش را روی پوست خود احساس کند، بخشیدن او را هرچه بیشتر به تعویق انداخت.

فصل هجدهم

(چنین چیزی هرگز برای زاویه اتفاق نیفتاد، چون زاویه نه مادر داشت و نه پدر، و نداشتن پدر و مادر اولین شرط آزادی است.

اما خوب دقت کنید، منظور این نیست که باید پدر و مادر را از دست داد. مادر ژرار دو نروال^۲ وقتی مرد که او تازه به دنیا آمده بود و با این حال او تمام عمر زیر نگاه سحرآمیز این چشمهای قابل تحسین زندگی کرد. شروع آزادی از جایی نیست که پدر و مادرها پس زده شده

۱) Baudelaire: (۱۸۲۱ تا ۱۸۶۷)، شاعر فرانسوی که مزاج عصبی و بی‌اعتدالش او را به فقر و افراط و بیماری کشانید. -م.

۲) Nerval: نام مستعار ژرار لا بروننی (۱۸۰۸ تا ۱۸۵۵)، نویسنده فرانسوی و از چهره‌های برجسته نهضت رومانتيك که زندگی سرگردانی داشت و اغلب در سفر می‌گذراند. در اواخر عمر به جنون ادواری مبتلا شد و خودکشی کرد. -م.

و یا به خاک سپرده شده باشند، بلکه از جایی است که آنها نیستند: جایی که انسان به دنیا می آید بدون اینکه بداند از چه کسی. جایی که انسان از یک تخم پرتاب شده در جنگل به دنیا می آید. جایی که انسان از آسمان تُف شده است و بدون کمترین احساسی از سپاس قدم در این دنیا می گذارد.

فصل نوزدهم

چیزی که در اولین هفته عشق یارومیل و آن دانشجو به این دنیا آمد، خود او بود؛ فهمید که بالغ است، زیباست، باهوش است و باذوق؛ فهمید که آن دختر جوان عینکی او را دوست دارد. همچنین فهمید که دختر از لحظه ای می ترسد که او ترکش کند (دختر می گفت این احساس، در مواقعی به او دست می دهد که آنها شب جلوی خانه اش از هم جدا می شوند و دختر او را می بیند که با قدمهایی سبک به راه خود می رود و آن وقت حس می کند که باطن او را می بیند: باطن مردی که دور می شود، فرار می کند و ناپدید می گردد...). یارومیل بالاخره تصویر خودش را پیدا کرده بود، تصویری که مدتها در آن دو آینه اش جستجو کرده بود.

هفته اول، هر روز همدیگر را دیدند: در شهر، به چهار گردش شبانه طولانی رفتند، یکبار به تئاتر (که در لژ بودند و توجهی به نمایش نداشتند) و دوبار هم به سینما. روز هفتم دوباره به گردش رفتند: هوا سرد بود، یخبندان بود و یارومیل فقط یک بارانی نازک به تن داشت. بین کت و پیراهنش جلیقه نپوشیده بود (چون آن ژیلۀ پشمی خاکستری که مامان مجبورش می کرد بپوشد، به نظرش بیشتر برازنده دهاتیهای بازنشسته بود)، کلاه هم نداشت (چون دختر جوان عینکی، از روز دوم، از موهای پریشانی که او تا به حال از آن متنفر بود، تعریف کرده و گفته

بود که آنها مثل خود او رام نشدنی هستند؛ و چون کش جورابهایش در رفته بود و مرتب روی ساق پایش لیز می خورد و توی کفشش می رفت، فقط کفشهای ساق کوتاه و جورابهای ساق کوتاه خاکستری به پایش بود (که رنگ آن اصلاً به شلوارش نمی آمد، چون از ظرافتهای شیک پوشی هیچ سررشته ای نداشت).

حدود ساعت هفت یکدیگر را پیدا کردند و به گردشی طولانی در حومه شهر رفتند. برف در زمینهای بایر زیر قدمهایشان به صدا در می آمد. چیزی که توجه یارومیل را به خود جلب می کرد، رام بودن بدن دختر جوان بود. تا به حال، توجه او به بدن یک زن به مسافرتی طولانی می مانست که در آن هر بار به یک ایستگاه متفاوت می رسید؛ قبلاً برای اینکه دختری اجازه بوسیدن بدهد، زمان لازم بود و این بار، از همان لحظه اول، اتفاق غیرمنتظره ای افتاده بود: دانشجو در کنارش بود، کاملاً مطیع، بی دفاع، حاضر به هر کاری؛ یارومیل این موضوع را بزرگ ترین دلیل عشق می دانست، اما از طرفی هم ناراحت بود چون نمی دانست با این آزادی ناگهانی چه باید بکند.

و آن روز (که هفتمین روز بود) دختر جوان به او گفت که پدر و مادرش اکثراً نیستند و خوشحال می شود یارومیل را به خانه اش دعوت کند. انفجار این حرفها سکوتی طولانی به دنبال داشت؛ هردو می دانستند که ملاقاتشان در آپارتمان خالی به چه معنی خواهد بود؛ ساکت شدند و بعد از مدتی، دختر جوان با صدای صافی گفت: «من که فکر می کنم در عشق قراردادی وجود ندارد و وقتی دو نفر همدیگر را دوست دارند، باید به هم همه چیز بدهند.»

یارومیل با تمام وجودش این گفته را قبول داشت چون برای او هم عشق به معنای همه چیز بود؛ اما نمی دانست چه بگوید. به جای جواب دادن، ایستاد و با چشمایی متأثر نگاهی به دختر جوان انداخت (بدون اینکه فکر کند شب است و تأثر نگاهش اصلاً معلوم نمی شود) و به او نزدیک و نزدیک تر شد.

بعد از یک ربع سکوت، دختر جوان سر صحبت را باز کرد و گفت که او اولین مردی است که به خانه‌اش دعوت می‌کند؛ گفت که دوستانِ مردِ زیادی داشته، اما آنها فقط دوست بوده‌اند و کم‌کم به این موضوع عادت کرده بودند و مِنبابِ شوخی اسم او را گذاشته بودند باکره سنگی.

یارومیل با لذت زیادی متوجه شد که اولین معشوق این دانشجو خواهد بود. اما در عین حال، ترسیده بود: قادر نبود پایه‌پای صراحت این دانشجو پیش برود، چون او بیرون از زمان حال بود؛ در عالم خیال لذت و اضطرابِ این روز بزرگ موعود را زنده می‌کرد؛ روزی که فردایش تاریخ واقعی زندگی او آغاز می‌شد (او بی‌وقفه از اندیشهٔ مشهور مارکس دربارهٔ پیش از تاریخ و تاریخ بشریت الهام می‌گرفت).

زیاد صحبت نکردند، اما مدتها در خیابانها گشتند؛ هرچه بیشتر از شب می‌گذشت، هوا سردتر می‌شد و یارومیل حس می‌کرد بدنش — که لباس کافی نداشت یخ‌زده است. پیشنهاد کرد بروند یک جایی بنشینند، اما خیلی از مرکز شهر دور شده بودند و حتی در یک فرسخی آنها هم کافه‌ای وجود نداشت. طوری شد که وقتی به‌خانه‌اش برگشت، تا مغز استخوانهایش یخ‌زده بود (در اواخر گردش مجبور بود کاری کند که دختر صدای به‌هم خوردن دندانهایش را نشنود) و فردای آن روز، وقتی صبح از خواب بیدار شد، گلودرد داشت.

مامان برایش درجه گذاشت و متوجه شد که تب دارد.

فصل بیستم

بدن بیمار یارومیل بستری بود، اما روحش درانتظار آن روز بزرگ پر و بال می‌زد. تصویری که راجع به آن روز در سر داشت، از یک طرف از یک خوشحالی مبهم مایه می‌گرفت و از طرف دیگر، از مشغولیت‌های

طبیعی ذهن. می‌دانست که پشت سر عشق جسمانی، شبح تهدید آمیز حاملگی ذهن کجی می‌کند و این را هم می‌دانست که آدم می‌تواند خودش را علیه این خطر مجهز کند. (بین دوستانش، این موضوع بسیاری از گفتگوها بود.) از نظر ثوری، یارومیل از همهٔ اینها کاملاً مطلع بود. اما هیچ وقت نمی‌توانست بر خجالتش غلبه کند و برای تجهیز علیه این خطر وارد داروخانه بشود!

چیزهای دیگری هم او را اذیت می‌کرد: عشقبازی دقیقاً چیست؟ در آن موقع چه حسی داریم؟ چه اتفاقی در بدن آدم می‌افتد؟ وای خدای من، آیا می‌توانیم چنین کاری را بدون آمادگی قبلی شروع کنیم؟ بعد از سه روز که او با کمپرس آب گرم بر روی گلویش در تخت خوابیده بود، یک روز مادر بزرگ اول صبح با شتاب وارد اتاق او شد و گفت: «یارومیل! آن پایین شلوغ شده! — چه خبر شده؟» و مادر بزرگ توضیح داد که در طبقهٔ همکف، منزل خاله، از رادیو شنیدند که انقلاب شده است. یارومیل بیرون پرید و به اتاق پهلویی دوید. پیچ رادیو را باز کرد و صدای کلمنت گتوالد (Clement Gottwald) را شنید.

با اینکه آنقدرها هم برایش مهم نبود (چون همانطور که قبلاً توضیح دادیم، او در حال حاضر مسائل مهم‌تری داشت)، ولی فوراً فهمید موضوع از چه قرار است چون روزهای آخر شنیده بود که وزرای غیر کمونیست، گتوالد، رئیس جمهور کمونیست دولت را در فشار گذاشته‌اند که استعفا بدهد. و حالا او صدای گتوالد را می‌شنید که برای جمعیتی که در میدان شهر قدیمی جمع شده بودند، اظهار می‌داشت که خائنین قصد داشته‌اند حزب کمونیست را از دولت اخراج کنند و مانع حرکت مردم به طرف سوسیالیسم شوند؛ گتوالد مردم را به این فرا خواند که با استعفای وزرا موافقت کنند و همه‌جا ارگانهای جدیدی از قدرت انقلابی زیر نظر حزب کمونیست تشکیل دهند.

گیرندهٔ این رادیوی قدیمی، حرفهای گتوالد را با هیاهوی مردم درهم می‌آمیخت و باعث برافروخته شدن یارومیل می‌شد و او را غرق هیجان

می‌کرد. با پیژامه و حوله‌ای به‌دور گردش در اتاق مادر بزرگ داد زد: «بالاخره! بایستی اتفاق می‌افتاد! بالاخره!»

مادر بزرگ کاملاً مطمئن نبود که شوق و هیجان یارومیل عکس‌العمل درستی باشد. با نگرانی پرسید: «تو واقعاً فکر می‌کنی که خوب است؟»

«بله مادر بزرگ، خوب است. حتی عالی است!»

مادر بزرگ را بغل کرد؛ بعد، به‌حالتی عصبی شروع کرد در اتاق راه رفتن؛ به‌خودش می‌گفت این جمعیت برای پرتاب تاریخ این روز بزرگ به آسمانها، در میدان قدیمی پراگ جمع شده‌اند؛ روزی که مثل ستاره‌ای تابناک در تمام قرون خواهد درخشید. بعد به‌خودش گفت واقعاً عصبانی است که در چنین روز بزرگی، به‌جای اینکه در خیابان و همراه جمعیت باشد، در خانه با مادر بزرگش است. اما هنوز به اندازه کافی در این باره فکر نکرده بود که در باز شد و شوهرخاله‌اش خشمگین و کبود داخل شد و فریاد کشید: «می‌شنوید؟ احمقها! احمقها! این کودتا است!»

یارومیل به شوهرخاله‌اش که همیشه از او متنفر بود نگاه می‌کرد، و همین‌طور به‌زنش و به پسر از خودراضی‌شان. به‌خودش گفت بالاخره زمان شکست دادن او فرا رسیده است. آنها روبروی هم بودند. پشت سر شوهرخاله، در بود و پشت سر یارومیل رادیو، بطوری که یارومیل حس می‌کرد به یک جمعیت صد هزار نفری پیوسته، و حالا طوری با شوهرخاله‌اش حرف می‌زد که انگار صد هزار نفر دارند با یک نفر حرف می‌زنند:

گفت: «این کودتا نیست، انقلاب است.»

شوهرخاله گفت: «برو پی کارت با این انقلابت. وقتی ارتش و پلیس و یک ابرقدرت پشت سرمان باشد انقلاب کردن خیلی آسان است.»
وقتی صدای مطمئن شوهرخاله‌اش را شنید که انگار دارد با یک پسر بچه احمق حرف می‌زند، تنفرش نسبت به او بیشتر شد، گفت: «این ارتش و این پلیس می‌خواهند جلوی یک مشت بی‌سر و پا را بگیرند که

مثل قدیم به مردم زور نگویند.»

شوهر خاله گفت: «خننگ خدا، کمونیستها از قبل هم بخش بزرگی از قدرت را در دست داشتند و این کودتا را کردند که همه آن را به دست بگیرند. من همیشه می‌دانستم که تو جوانک احمقی هستی.»
«و من هم همیشه می‌دانستم که تو یک سوءاستفاده‌چی هستی و طبقه کارگر بالاخره گردنت را می‌شکند.»

یارومیل این جمله را با خشونت بیان کرد، و در واقع، بدون فکر کردن؛ با این حال، ارزش این را دارد که لحظه‌ای درباره‌اش تأمل کنیم: او از کلماتی استفاده کرده بود که آدم می‌توانست غالباً در جراید کمونیستی بخواند و یا بیشتر اوقات از دهان سخنرانان کمونیست بشنود، همانهایی که او تا به حال از آنها متنفر بود، همانطور که از تمام جملات کلیشه‌ای متنفر بود. همیشه به این توجه داشت که قبل از هر چیز، او شاعر است و در نتیجه، با اینکه بحثهای انقلابی می‌کرد، نمی‌خواست زبان خودش را کنار بگذارد. و حالا او داشت می‌گفت: طبقه کارگر گردنت را می‌شکند.

بله، چیز عجیبی است: در یک لحظه هیجان (در لحظه‌ای که شخص ناخودآگاه کاری می‌کند و یا من واقعی او خودش را همانطور که هست نشان می‌دهد)، یارومیل زبان خودش را کنار گذاشت و ترجیح داد سخنگوی شخص دیگری باشد. و نه تنها این کار را کرد، بلکه خیلی هم از این کار خوشش آمد؛ حس می‌کرد جزو جمعیتی با هزار سر است، و او یکی از هزار سر این اژدهای مردمی است که به جلو می‌رود. این صحنه در نظرش باشکوه آمد.

ناگهان احساس کرد قوی است و به راحتی قدرت مسخره کردن مردی را دارد که تا دیروز جلوی او از خجالت سرخ می‌شد. و اگر خشونت ساده جمله‌ای که بر زبان آورده بود (طبقه کارگر گردنت را خواهد می‌شکند) برایش یک منبع شادی بود، دقیقاً به خاطر این بود که او را در کنار مردان فوق‌العاده ساده‌ای قرار می‌داد که ظرافتهای لفظی را مسخره

می‌کنند و تمام خردشان متوجه چیزهای مهمی است که معمولاً بطور گستاخانه‌ای ساده‌اند.

یارومیل (با پیژامه و حوله‌ای به‌دور گلویش) با پاهایی باز جلوی رادیو ایستاده بود، و درست از پشت سرش صدای دست زدن و تشویقهای بسیاری می‌آمد، احساس می‌کرد این هیاهو به اعماق او می‌رود و او را بزرگ می‌کند، احساس می‌کرد در مقابل شوهرخاله‌اش همچون درختی ریشه‌دار است، همچون تخته‌سنگی که می‌خندد. و شوهرخاله که فکر می‌کرد ولتر مخترع ولت است، به او نزدیک شد و یک سیلی توی گوشش خواباند. یارومیل درد سوزناکی روی لپش احساس کرد. می‌دانست که تحقیر شده و چون خودش را مثل درخت یا مثل تخته‌سنگ بزرگ و قدرتمند حس می‌کرد (همچنان پشت سرش، هزاران صدا در رادیو طنین افکنده بود) می‌خواست خودش را روی شوهرخاله‌اش بیندازد و جواب سیلی‌اش را بدهد. اما چون به‌رحال وقت لازم بود تا او چنین تصمیمی بگیرد، شوهرخاله‌اش فرصت این را پیدا کرد که بچرخد و برود.

یارومیل فریاد می‌کشید: «باید تلافی کنم! بی‌شرف! باید تلافی کنم!» و به‌طرف در رفت. اما مادر بزرگ پاچه پیژامه او را گرفت و التماس کرد که آرام بگیرد، و همین باعث شد یارومیل فقط به این راضی شود که تکرار کند بی‌شرف، بی‌شرف، بی‌شرف، و برگشت تا روی تختش دراز بکشد، جایی که همین ساعتی پیش معشوق خیالی‌اش را ترک کرده بود. دیگر نمی‌توانست به او فکر کند. فقط شوهرخاله‌اش را می‌دید و فقط آن سیلی را حس می‌کرد و بی‌وقفه خود را سرزنش می‌کرد که نتوانسته بود بموقع مثل یک مرد رفتار کند. آنقدر به‌خودش سرکوفت زد که به‌گریه افتاد و بالشش را با اشکهای خشمش خیس کرد.

مامان عصر دیر به‌خانه برگشت و با وحشت تعریف کرد که مدیر محل کارش، که مرد خیلی محترمی هم بود، اخراج شده و به‌غیر از کمونیستها همه می‌ترسند توقیف شوند.

یارومیل در تخت، روی آرنج نیم‌خیز شد و با شور و حرارت بحث را شروع کرد. برای مادرش توضیح داد که آنچه پیش آمده انقلاب است و انقلاب دوره کوتاهی است که در آن باید برای تسریع در ظهور جامعه بدون خشونت، به خشونت متوسل شد.

مامان چاره‌ای جز درک کردن نداشت. او هم با تمام وجود وارد این بحث شد، اما یارومیل مخالف خوانیهای او را بی‌جواب نگذاشت. گفت که حاکمیت پولدارها احمقانه است، مثل تمام این جامعه کارفرماها و کاسبها، و با زیرکی به مادرش یادآوری کرد که او هم در خانواده‌اش قربانی این آدمها بوده است؛ به مامان افاده خواهر و بی‌فرهنگی شوهرخواهرش را یادآوری کرد. مامان سخت تکان خورده بود و یارومیل از پیروزی استدلالهایش کیف می‌کرد؛ فکر می‌کرد از آن چکی که چند ساعت پیش خورد، انتقام گرفته است؛ اما حتی فکر این موضوع، دوباره او را سرخشم آورد و گفت: «می‌دانی مامان، من هم می‌خواهم وارد حزب کمونیست بشوم.»

ملامت و سرزنش را در نگاه مادر خواند، اما روی حرفش پافشاری کرد و گفت خجالت می‌کشد که چرا زودتر به آنها ملحق نشده است، گفت فقط میراث دست و پاگیر این محیطی که در آن بزرگ شده، او را از کسانی که در واقع خود را جزئی از آنها می‌دانست، جدا کرده است.

«شاید از اینکه اینجا به دنیا آمده‌ای و از اینکه من مادرت هستم متأسفی؟»

مامان این را با لحن آدم اهانته دیده گفت و یارومیل مجبور شد فوراً به او بگوید که برداشتش اشتباه است؛ به نظر او مادرش فی‌نفسه هیچ‌وجه مشترکی نه با خواهرش داشت، نه با شوهرخواهرش و نه با دنیای آدمهای پولدار.

اما مامان به او گفت: «اگر مرا دوست داری، این کار را نکن! تو که می‌دانی شوهرخالهات چه جهنمی از این زندگی برای من درست کرده.

اگر تو وارد حزب بشوی، اینجا بکلی غیر قابل تحمل می‌شود. خواهش می‌کنم منطقی باش.»

غم گریه‌آوری گلوی یارومیل را گرفت. به‌جای پس دادن سیلی به شوهرخاله‌اش، سیلی دوم را هم خورده بود. به پهلوی چرخید و گذاشت مادرش اتاق را ترک کند. بعد دوباره زد زیر گریه.

فصل بیست و یکم

ساعت شش بود. دانشجو با پیش‌بند سفیدی از او استقبال کرد و او را به آشپزخانه‌ی تر و تمیزی برد. شام چیز فوق‌العاده‌ای نبود، املت با سوسیسهای قیمه‌قیمه شده. اما این اولین شامی بود که زنی بجز مادر و مادر بزرگش برای یارومیل درست می‌کرد، و او هم با غرور مردی که معشوقه‌اش از او پذیرایی می‌کند، شام می‌خورد. بعد به اتاق پهلویی رفتند. در آنجا میز گردی از ماهون با یک رومیزی دستباف قرار داشت که گلدانی از کریستال اصل، مثل وزنه، روی رومیزی گذاشته بودند؛ دیوارها با تابلوهای نقاشی بی‌ریختی تزیین شده بود و یک گوشه، کاناپه‌ای قرار داشت که رویش پر از کوسن بود. همه‌چیز از قبل برای آن شب مهیا شده بود و فقط مانده بود که آنها در امواج این بالشهای نرم شیرجه بروند؛ اما عجبا که دانشجو روی صندلی سفتی جلوی میز گرد نشست و یارومیل هم روبروی او؛ بعد در حالی که روی این صندلیهای سفت نشسته بودند، مدتها از این در و آن در گفتند و یارومیل کم‌کم حس می‌کرد چیزی گلویش را می‌فشارد.

راستش اینکه، می‌دانست باید ساعت یازده خانه باشد؛ البته از مادرش خواهش کرده بود اجازه بدهد تمام شب را بیرون بماند (به دروغ گفته بود هم‌کلاسیهایش یک میهمانی ترتیب داده‌اند)، اما با چنان مقاومتی مواجه شده بود که جرأت نداشت اصرار کند و بنابراین باید به این امید

می‌بست که پنج ساعت فاصله بین ساعت شش و یازده شب، زمانی کافی برای اولین شب عشقش باشد.

اما، دانشجو همچنان پرچانگی می‌کرد و این فاصله پنج ساعته به سرعت کم می‌شد؛ از خانواده‌اش حرف می‌زد، از برادرش، که قبلاً به خاطر عشقی نافرجام دست به خودکشی زده بود؛ گفت: «این موضوع روی من اثر گذاشته است. نمی‌توانم مثل بقیه دخترها باشم. نمی‌توانم عشق را سرسری بگیرم»، و یارومیل حس کرد که این کلمات باید نشانه‌ای باشد از همان عشق جسمانی راستینی که به او وعده داده شده بود. از روی صندلی بلند شد، خود را به طرف دختر جوان خم کرد و با صدایی خیلی جدی گفت: «من تو را درک می‌کنم، بله درک می‌کنم»، بعد دختر را در کنار خود نشاند.

بعد... از تمام چیزهایی که درباره این جور موقعیتها شنیده بود، نتیجه گرفت که باید چراغ را خاموش کرد. اما نمی‌توانست خودش را راضی کند که در آن میانه بلند شود و به طرف کلید برق برود، به نظرش بی‌ادبی بود (فراموش نکنیم که خیلی با نزاکت بود)، چون مهمان دختر بود و بیشتر وظیفه صاحبخانه بود که کلید برق را بزند. اما بالاخره، به خود جرأت داد و با خجالت گفت: «بهرتر نیست چراغ را خاموش کنیم؟»

اما دختر جوان جواب داد: «نه، نه، خواهش می‌کنم.» و یارومیل از خود می‌پرسید این یعنی که دختر جوان نمی‌خواهد تاریک باشد... بعد یادش افتاد که باید ساعت یازده خانه باشد و سعی کرد بر خجالتش غلبه کند.

با خجالت پرسید: «به اتاق خواب نمی‌رویم؟»

دختر جوان با خنده گفت: «اتاق خواب برای چه؟ چه احتیاجی به اتاق خواب داری؟»

مشکل می‌توان گفت که دختر برای چه می‌خندید. این خنده‌ای بی‌ربط و مشکوک و بدون منظور بود. اما باعث رنجش یارومیل شد؛ ترسید که حرف احمقانه‌ای زده باشد، انگار پیشنهادش برای رفتن به اتاق

خواب نشان‌دهنده بی‌تجربگی مسخره‌اش بود. اعتماد به نفسش را از دست داده بود؛ خود را در آپارتمانی بیگانه یافت، زیر نورِ فصول یک‌لوستر که نمی‌توانست آن را خاموش کند، با زنی بیگانه که مسخره‌اش می‌کرد. فوراً فهمید که آن شب عشق‌بازی نخواهند کرد؛ به او برخوردی بود و بدون اینکه یک کلمه حرف بزند روی کاناپه نشست؛ تأسف می‌خورد، اما در عین حال خیالش راحت شده بود؛ دیگر احتیاجی نداشت از خودش بپرسد چراغ را خاموش کند یا نکند و چطور لب‌سایش را در آورد؛ خوشحال بود که این تقصیر او نبود؛ دخترک مجبور نبود آنقدر احمقانه بخندد!

دختر پرسید: «چت شده؟»

«هیچی».

یارومیل فکر کرد با گفتن دلیل ناراحتی‌اش به دختر جوان، باز هم مسخره‌تر به نظر می‌آید. بنابراین سعی کرد جلوی خودش را بگیرد. دختر را از روی کاناپه بلند کرد و خیلی علنی در او دقیق شد (می‌خواست بر اوضاع مسلط شود و فکر می‌کرد کسی که ورنه‌انداز می‌کند به کسی که ورنه‌انداز می‌شود مسلط است)؛ بعد به او گفت: «تو زیبایی». دختر جوان یکبارہ خودش را ول کرد: دوباره پر حرف شده بود و از خودش مطمئن. این اصلاً او را ناراحت نمی‌کرد که توسط پسری ورنه‌انداز شود (شاید فکر می‌کرد کسی که ورنه‌انداز می‌شود به کسی که ورنه‌انداز می‌کند مسلط است)، و از یارومیل پرسید: «در کدام حالت خوشگل‌ترم؟»

یک سلسله از سؤالیهای قدیمی زنانه هست که هر مردی در زندگی‌اش، دیر یا زود به آن برخورد می‌کند و برای جواب دادن به آنها، مؤسسات فرهنگی باید جوانها را آماده کنند. اما یارومیل، مثل همه ما، به مدرسه خوبی نمی‌رفت و نمی‌دانست چه جوابی بدهد؛ سعی کرد چیزی را حدس بزند که دختر جوان می‌خواست بشنود، اما دودل بود. گفت: «تو در هر حالتی زیبایی». اما دانشجو اصلاً از این جواب

راضی نبود. در اطراف اتاق جست و خیز می‌کرد، خودش را در اختیار نگاه این مرد جوان گذاشته بود و مجبورش می‌کرد صادقانه جواب بدهد. «من می‌خواهم بدانم تو از کدام بیشتر خوشت می‌آید.»
 جواب دادن به چنین سؤال مشخصی کار آسانی بود. یارومیل او را همانطور که بود دوست می‌داشت، یعنی برای وجود خودش؛ و چیزهایی که به شخصیتش اضافه شده بودند برای او مهم نبود.
 یقیناً بد قضاوت نکرده بود، چون دانشجو عکس‌العمل خوبی نشان داد. و لحظه‌ای که یارومیل می‌رفت (ساعت یک ربع به یازده بود، مامان راضی خواهد بود)، دم در، یواش در گوش دانشجو گفت: «امروز تو به من نشان دادی که دوستم داری. خیلی مهربانی، مرا واقعاً دوست داری. بله، اینطوری بهتر بود. این لحظه را برای بعد نگه می‌داریم.»

فصل بیست و دوم

در این ایام، شروع به نوشتن یک شعر بلند کرد. این یک «شعر-انشاء» بود و موضوع آن مردی بود که یکباره می‌فهمید پیر شده است؛ خودش را در جایی می‌یافت که سرنوشت دیگر ایستگاهی نداشت؛ ترک شده و فراموش شده بود؛ دور و برش

دیوارها را با گچ سفید می‌کنند، همه وسایل را می‌برند و همه چیز را در اتاقش تغییر می‌دهند

در این هنگام مرد با عجله از خانه‌اش خارج می‌شود و به جایی باز می‌گردد که مهمترین لحظات زندگی‌اش را در آن گذرانده است:

پشت خانه، طبقه سوم، در آخر، سمت چپ، در گوشه

با اسمی روی کارت ویزیت که در تاریکی قابل خواندن نیست

«دقایق بیست سال گذشته، مرا بپذیرید!»

زن مسنی در را به‌روی مرد باز می‌کند، زنی که از سهل‌انگاری سرد

سالهای درازِ تنهایی ژولیده شده است. تندتند لبهای کم‌خونش را گاز می‌گیرد تا به آنها کمی رنگ بدهد؛ تند، با یک ژست قدیمی، سعی می‌کند کمی به تارهای کم‌پشت موهای نشسته‌اش نظم بدهد و به حالتی ناراحت از خودش حرکاتی درمی‌آورد تا عکس معشوقهای قدیمی‌اش را که به دیوار آویزان بود از مرد پنهان کند. اما بعد، حس می‌کند که همه‌چیز در این اتاق خوب است و ظواهر به حساب نمی‌آیند؛ می‌گوید:

«بیست سال، و با این حال تو برگشتی

همچون آخرین چیز مهمی که خواهم دید

من هیچ شانس برای دیدن ندارم

مگر سعی کنم آینده را از روی شانه‌های تو ببینم.»

آری، همه‌چیز در این اتاق خوب است؛ هیچ چیز دیگری مهم نیست، نه چین و چروکها، نه لباسهای نامرتب، نه دندانهای زرد، نه موهای ریخته، نه لبهای رنگ‌پریده و نه شکم آویزان.

اطمینان، اطمینان، من دیگر تکان نمی‌خورم و حاضرم

اطمینان،

در کنار تو زیبایی چیزی نیست،

در کنار تو جوانی چیزی نیست

و مرد با قدمهایی خسته اتاق را می‌پیماید (با دستکشش اثر انگشت بیگانگان را پاک می‌کند) و می‌داند که او معشوقهایی داشته است، معشوقهای بسیاری که

تمامی نور پوستش را گرفته‌اند

حتی در تاریکی هم او دیگر نیست

سکه‌ای بی‌ارزش که توسط انگشتان ماییده شده است

و ترانه‌ای قدیمی مرد را به اعماق روحش می‌برد، ترانه‌ای فراموش شده. خدایا، این ترانه چگونه است؟

تو دور می‌شوی، تو روی شن تختها دور می‌شوی

و ظاهرهت پاک می‌شود

تو دور می‌شوی، دور می‌شوی و از تو چیزی باقی نمی‌ماند
فقط جوهر، فقط جوهر تو
و مرد خودش هم می‌داند که دیگر هیچ چیز جوانی برایش ندارد.
اما:

در دوران کهولت که اکنون به من هجوم آورده است
خستگی و ناتوانی من، روندی این چنین مهم و صادقانه
فقط متعلق به توست

بدنهای چروکیده‌شان یکدیگر را با احساس لمس می‌کنند؛ مرد به زن
می‌گوید: «دخترک» و زن به مرد می‌گوید: «کوچولوی من» و با هم
می‌گریند.

و هیچ حائلی میان آن دو وجود ندارد
نه کلمه‌ای، نه حرکتی؛ پنهان شدن پشت هیچ
هیچ برای کاهش مصیبت آن دو

دقیقاً به خاطر همین درد مشترک است که آنها دهان باز یکدیگر را
می‌گیرند و حریصانه از هم می‌نوشند. بدنهای بدبختشان را نوازش
می‌کنند و، زیر پوست یکدیگر، صدای ماشین مرگ را می‌شنوند که به
آرامی خِرخر می‌کند. می‌دانند که یقیناً و تماماً متعلق به یکدیگرند؛
می‌دانند که این آخرین عشق و همچنین بزرگ‌ترین عشقشان است، چرا
که آخرین عشق، بزرگ‌ترین است. مرد فکر می‌کند:
این عشق بی‌فرجام است، این عشق چون دیوار است
و زن فکر می‌کند:

و اینک آن مرگ که دور است در زمان... شاید
و هم‌اکنون چنان نزدیک است از روی شباهتی که دارد با ما، که
هستیم،

این همه شبیه، شبیه ما دو تن که در عمق صندلی راحتی غرقیم.
اینک به‌هدف رسیده‌ایم، با پاهایی آنقدر سبک که حتی برای
برداشتن یک قدم هم سعی نمی‌کنند

و دستهایی آنقدر مطمئن، که دیگر در پی یک نوازش هم نیستند
فقط در انتظار اینکه آب دهانمان به قطره‌های شبنم مبدل شود

وقتی مامان این شعر عجیب را خواند، طبق معمول، از پُختگی
زودرس پسرش — که به او اجازه می‌داد سن خیلی بالاتر از خودش را
درک کند — مات و مبهوت شد؛ نمی‌فهمید که شخصیت‌های این شعر هیچ
ارتباطی با روانشناسی واقعی پیری ندارند.

نه، در این شعر اصلاً موضوع پیرمرد و پیرزنی در کار نبود؛ اگر از
یارومیل می‌پرسیدیم که شخصیت‌های شعرش چند ساله‌اند، با شک و
تردید جواب می‌داد که بین چهل تا هشتاد سال سن دارند؛ او در مورد
پیری که برایش تصویری دور و مبهم بود هیچ چیز نمی‌دانست؛ تمام
آنچه از پیری می‌دانست، این بود که پیری دوره‌ای از زندگی است که
در آن میانسالی به گذشته تعلق دارد؛ دوره‌ای که سرنوشت دیگر تمام
شده است؛ دوره‌ای که آدم دیگر از این ناشناس و حشتناک که آینده نام
دارد، وحشتی ندارد؛ دوره‌ای که عشق، وقتی ملاقاتش می‌کنیم، مسلّم و
واپسین عشق است.

اضطراب و دلهره در وجود یارومیل موج می‌زد؛ طوری به طرف آن
زن جوان می‌رفت که انگار دارد روی خار راه می‌رود؛ هم خواهان این
بدن بود و هم از آن می‌ترسید؛ برای همین هم، در شعرهایی که راجع به
لطفات می‌نوشت، با پناه گرفتن در دنیای تخیلات کودکانه، از مادی
بودن بدن فرار می‌کرد؛ بدن را از واقعیتش جدا می‌کرد و جنسیت زن را
برای خودش مثل یک اسباب‌بازی مکانیکی نشان می‌داد؛ این بار،
پناهگاهی در جهت مخالف یافته بود: در جهت پیری؛ آنجا که بدن دیگر
نه خطرناک است و نه مغرور؛ آنجا که بدن محتاج و حقیر است؛
دردمندی یک بدن فرتوت، او را کم بیش با غرور بدن جوانی که
می‌بایست به نوبه خود پیر شود، آشتی می‌داد.

شعرش مملو از زشتیهای طبیعت‌گرایان بود؛ یارومیل نه دندانهای

زرد را فراموش کرده بود، نه قی گوشه چشم را و نه شکم آویزان را؛ اما در پشتِ خشونتِ این جزئیات، تمایل محسوسی نسبت به محدود کردن عشق به ابدیت وجود داشت، نسبت به زوالناپذیر بودن آن، نسبت به چیزی که می‌تواند جایگزین آغوش مادرانه باشد، نسبت به چیزی که تابع زمان نیست، نسبت به چیزی که فقط و فقط جوهر است، نسبت به چیزی که می‌تواند فراتر از توانایی بدن باشد، بدنی خائن که جهان در مقابلش همچون سرزمین ناشناخته‌ای که منزلگاه شیرهاست، گسترده است.

او شعرهایی دربارهٔ لطافتِ کودکی مصنوعی می‌نوشت، شعرهایی دربارهٔ مرگ غیرحقیقی، و شعرهایی دربارهٔ پیری غیرحقیقی. سه پرچم آبی‌رنگ که او در سایهٔ آنها، با ترس و لرز به طرفِ بدن بی‌نهایت حقیقی آن زن بالغ پیش می‌رفت.

فصل بیست و سوم

وقتی دانشجو به خانهٔ او آمد با اینکه هوا داشت تاریک می‌شد، او مراقب بود که چراغ روشن نکند. (مامان و مادر بزرگ برای دو روز از پراگ رفته بودند)، شامشان را تمام کرده بودند و در اتاق یارومیل بودند. یارومیل نمی‌دانست چه باید بگوید و فکر می‌کرد هر حرفی فقط باعث برملا شدن خجالتش خواهد شد؛ دختر جوان هم ساکت شده بود، چون او هم حتماً داشت با شکست مواجه می‌شد، بدون اینکه دقیقاً بداند این عدم موفقیت از جانب یارومیل است یا از جانب خودش؛ در هر حال چیزی پیش آمده بود که او انتظارش را نداشت و می‌ترسید نامی بر آن بگذارد.

اما بعد، وقتی از حدتِ این پانتومیم وحشتناک کاسته شد و او حس کرد دیگر نیرویی برای ادامه ندارد، هر یک از آنها سرش را روی بالش

خودش گذاشت و سعی کرد بخوابد.

مشکل بتوان گفت که آیا آنها واقعاً خواب بودند یا اینکه بعد از چه مدتی خوابشان برد. اما حتی اگر هم خواب نبودند، خودشان را به خواب می‌زدند، چون این کار به آنها اجازه می‌داد قایم شوند و از هم فرار کنند.

فردا صبح، وقتی بیدار شدند، یارومیل می‌ترسید به دانشجو نگاه کند، بطور رنج آوری به نظرش زیبا می‌آمد، و چون به او تعلق نداشت به مراتب زیباتر می‌شد. به آشپزخانه رفتند و صبحانه‌شان را آماده کردند و سعی کردند طبیعی صحبت کنند.

اما بعد، دانشجو گفت: «تو مرا دوست نداری.»

یارومیل می‌خواست به او اطمینان دهد که این واقعیت ندارد، اما دختر به او اجازه حرف زدن نداد: «نه، لازم نیست مرا قانع کنی. دلیل محکم‌تری وجود دارد، این را دیشب دیدیم. تو مرا به اندازه کافی دوست نداری. تو خودت هم دیشب متوجه شدی که مرا به اندازه کافی دوست نداری.»

یارومیل اول می‌خواست به دختر جوان توضیح بدهد چیزی که اتفاق افتاد، هیچ ارتباطی به میزان عشقش ندارد، اما چیزی نگفت. در واقع صحبت‌های دختر جوان برای او موقعیت غیرمنتظره‌ای پیش آورد که بتواند سرافکنندگی‌اش را پنهان کند. قبول کردن این مسئله که به خاطر دوست نداشتن دختر جوان سرزنش شود، هزار بار آسان‌تر از این بود که بپذیرد بدنش عیبی داشته باشد. بنابراین هیچ جوابی نداد و سرش را پایین انداخت. و وقتی دختر جوان همان تهمت را تکرار کرد، او بالحنی کاملاً مبهم و نامطمئن گفت: «اما چرا، من دوست دارم.»

دختر گفت: «دروغ می‌گویی، کس دیگری در زندگیت هست که دوستش داری.»

این، باز بهتر شد. یارومیل سرش را خم کرد و به حالت غمگینی شانه‌هایش را بالا برد، انگار قبول داشت که قسمتی از این اتهام حقیقت

دارد.

دانشجو با صدای غمگینی گفت: «اگر این عشق واقعی نباشد، بی‌معنی است. من از قبل به تو گفته بودم که نمی‌توانم این چیزها را سرسری بگیرم. نمی‌توانم این فکر را تحمل کنم که جای یک نفر دیگر را برای تو بگیرم.»

شب گذشته بی‌رحمانه بود، و فقط یک راه حل برای یارومیل وجود داشت: آن را از سر بگیرد و شکستش را جبران کند. بنابراین مجبور بود جواب بدهد: «نه، تو بی‌انصافی. من دوست دارم. خیلی دوستت دارم. اما یک چیزی را از تو مخفی کردم. این واقعیت دارد که زن دیگری در زندگی من هست. این زن مرا دوست داشت و من خیلی به او بد کردم. حالا سایه‌ای روی من سنگینی می‌کند که در مقابل آن خلع سلاح می‌شوم. خواهش می‌کنم، در کم کن. بی‌انصافی است اگر تو به خاطر این موضوع دیگر نخواهی مرا ببینی، چون من فقط تو را دوست دارم، فقط تو را.»

«من نگفتم که دیگر نمی‌خواهم تو را ببینم، فقط گفتم نمی‌توانم وجود یک زن دیگر را تحمل کنم، حتی اگر یک سایه باشد. تو هم مرا خوب بفهم، برای من عشق مطلق است. برای من در عشق شرط و شروطی وجود ندارد.»

یارومیل به صورت دختر جوان عینکی نگاه می‌کرد و فکر اینکه ممکن است او را از دست بدهد، قلبش را می‌فشرد؛ با او احساس نزدیکی می‌کرد و فکر می‌کرد او می‌تواند درکش کند. اما با وجود این، نمی‌خواست و نمی‌توانست به او اعتماد کند و مجبور بود بسان مردی رفتار کند که سایه مرگباری رویش افتاده است، مردی دردکشیده و سزاوار ترحم. جواب داد:

«آیا عشق مطلق به معنی این نیست که اول آدم بتواند دیگری را درک کند و او را با تمام چیزهای درون و بیرونش، حتی با سایه‌هایش دوست داشته باشد؟»

تأثیر این جمله خوب بود و به نظر آمد دانشجو با این جمله به فکر فرو رفته است. یارومیل فکر کرد شاید همه چیز از دست نرفته باشد.

فصل بیست و چهارم

یارومیل هنوز شعرهایش را به او نشان نداده بود؛ نقاش به او قول داده بود شعرهایش را در یک مجلهٔ آوانگارد چاپ کند، و او برای متحیر کردن دختر روی اعتبار این حروف چاپ شده حساب می کرد. اما حالا احتیاج داشت که اشعارش زود به دادش برسند. مطمئن بود وقتی دانشجو آنها را بخواند (بخصوص آن شعرش راجع به پیرها را)، آن را درک می کند و متأثر می شود. اما اشتباه می کرد؛ دختر فکر می کرد باید نظریات انتقادی خودش را به دوست جوانش بدهد، اما با ملاحظات پیش پافتاده اش او را میخکوب کرد.

درخشش آینه‌ای که او قبلاً برای اولین بار، با آن همه شوق و تحسین، خودش را در آن کشف کرده بود، چه شده بود؟ تمام آینه‌ها شکلک زشتی از خامی اش را به او نشان می دادند و این قابل تحمل نبود. در این هنگام، نام شاعر معروفی را به خاطر آورد که از برکت اروپاییهای آوانگارد و جنجالهای پراگیاها، انگشت نما شده بود و، با اینکه او را نمی شناخت و تا به حال ندیده بود، اعتماد کور کورانه‌ای نسبت به او پیدا کرده بود، همان حسی که یک آدم ساده با ایمان نسبت به یک شخصیت برجسته کلیسا پیدا می کند. شعرهایش را همراه با یک نامهٔ فروتنانه و خواهش آمیز برایش فرستاد. بعد در آرزوی جواب دوستانه و تحسین آمیز او بود، و این رؤیا انگار مرهمی بر روی قرار میعادهایش با دانشجو که همچنان کمتر و غمناک تر می شد، می گذاشت (دانشجو وانمود می کرد که تاریخ امتحانات دانشگاهش نزدیک است و زیاد وقت ندارد). بنابراین یارومیل به زمانی برگشت که خیلی هم دور نبود، زمانی

که هرگونه صحبتی با هر زنی برایش مشکل بود و می‌بایست برای آن خودش را در خانه آماده می‌کرد؛ دوباره از قبل راجع به هریک از قرار ملاقات‌هایش می‌اندیشید و شبهای متمادی را در مکالمات خیالی با دانشجو سیر می‌کرد. در این تک‌گوییهای به‌زبان نیامده، آن زنی که دانشجو در اتاق یارومیل، موقع صبحانه، نسبت به وجودش شک کرده بود، به طور واضح‌تر و در عین حال مرموزتری ظهور می‌کرد؛ آن زن، گذشته یارومیل را نورانی می‌کرد، حس جذاب حسادت را برمی‌انگیخت و دلیلی بود برای عدم موفقیت بدنش.

بدبختانه او فقط در این تک‌گوییهای به‌زبان نیامده ظاهر می‌شد، چون خیلی سریع و آهسته در صحبت‌های واقعی یارومیل و دانشجو محو می‌شد؛ دانشجو به‌همان اندازه که ناگهانی درباره وجود او صحبت کرده بود، به‌همان سرعت هم نسبت به وجود او بی‌اعتنا شد. چقدر ناامید کننده بود! تمام گوشه و کنایه‌های یارومیل، تمام اشتباهات لفظی او که به‌دقت حساب شده بود، و تمام سکوت‌های ناگهانی‌اش که نمایانگر این بود که او به زن دیگری فکر می‌کند، بدون کمترین جلب توجهی نقش بر آب شد.

برعکس، دختر مدت‌ها (و متأسفانه خیلی هم با خوشحالی) برای او از دانشگاه صحبت کرد و آنقدر با آب و تاب از هم‌کلاسی‌هایش حرف می‌زد که آنها واقعی‌تر از او به‌نظر می‌رسیدند. هر دوی آنها دوباره همانهایی شده بودند که قبل از آشنایشان بودند: یک پسر بچه خجالتی و یک باکره سنگی که بحث‌های فاضلانه می‌کرد. فقط گاهی اوقات، (و یارومیل این اوقات را بی‌نهایت دوست داشت و نمی‌گذاشت از دست بروند) بله، فقط گاهی اوقات دختر ناگهان سکوت می‌کرد و یا بی‌مقدمه از یک جدایی غم‌انگیز و نوستالژیک می‌گفت و در جواب، یارومیل بیهوده سعی می‌کرد صحبت‌های خود را پشت آن ردیف کند، چون غم دختر جوان متوجه درون خودش بود و تمایلی نداشت که با غم یارومیل یکی شود.

منبع این غم چه بود؟ کسی چه می‌داند؟ شاید دختر به خاطر عشقی که رو به زوال بود، تأسف می‌خورد؛ شاید هم کس دیگری را دوست داشت و به او فکر می‌کرد؛ کسی چه می‌داند؟ روزی، این لحظه غم‌انگیز آنقدر شدت گرفت که دختر، ضمن راه رفتن، سرش را بر شانه او گذاشت (از سینما خارج شده بودند و در یک کوچه تاریک و ساکت قدم می‌زدند).

خدای من! او قبلاً با این حرکت آشنا شده بود! با این حرکت، همان شبی آشنا شده بود که در پارک استروموفکا با آن دختر جوانی که در کلاس رقص دیده بود، به گردش رفته بود! این حرکت سر، که آن شب باعث تحریک او شده بود، همان تأثیر را بر او گذاشت: اما این بار خجالت نمی‌کشید، برعکس، برعکس، این بار ناامیدانه آرزو می‌کرد که دختر جوان متوجه شود! اما دختر جوان به حالت غمناکی سر بر شانه او گذاشته بود و خدا می‌داند که از پشت عینکش به کدام طرف نگاه می‌کرد.

وقتی دانشجو فهمید که قدمهای یارومیل هر لحظه آهسته‌تر می‌شود و الآن است که بایستد تا او را ببوسد، گفت: «نه، نه، من می‌خواهم به همین حالت بمانم، می‌خواهم به همین حالت بمانم...» و این را آنقدر غم‌انگیز گفت که یارومیل بدون اعتراض اطاعت کرد.

فصل بیست و پنجم

شاید با خودش فکر می‌کرد که غم و عطش دلجویی می‌تواند دلیل کافی برای هر عمل غیرعادی باشد، چون سرزده به‌خانه نقاش رفت (آن شاعر معروف هنوز به او جوابی نداده بود). به محض ورود، از سر و صداها فهمید که عده‌ای آنجا هستند و خیلی زود خواست معذرت‌خواهی کند و برود؛ اما نقاش صمیمانه او را به آتلیه برد و به مهمانهایش که سه مرد

و دو زن بودند، معرفی کرد.

یارومیل حس می‌کرد لپهایش زیر نگاه این پنج ناشناس سرخ شده است؛ نقاش یارومیل را ضمن تحسین از شعرهای عالی‌اش معرفی کرد و طوری از او صحبت می‌کرد که انگار مهمانهایش قبلاً تعریف او را شنیده بودند. احساس دلپذیری بود. وقتی روی مبل نشست و به اطرافش نگاه کرد، با خوشحالی متوجه شد که آن دو خانم حاضر به مراتب زیباتر از دانشجوی او هستند. با چه ظرافتی پاهایشان را روی هم انداخته بودند و خاکستر سیگارشان را در زیر سیگاری می‌تکاندند و در جمله‌هایی عجیب و غریب، حرفهای فاضلانه و کلمات رکیک را درهم می‌آمیختند! یارومیل حس می‌کرد آسانسوری او را به قله‌های زیبا می‌برد، جایی که صدای شکنجه آور دختر جوان عینکی نمی‌توانست به گوشش برسد.

یکی از زنها به طرف او چرخید و به حالتی دوستانه پرسید که چه جور شعرهایی می‌نویسد. یارومیل گفت: «شعر» و با خجالت شانه بالا انداخت. نقاش اضافه کرد: «شعرهای قابل توجه» و یارومیل سر به زیر انداخت؛ زن دوم او را نگاه کرد و با صدای کلفتی گفت: «اینجا، در جمع ما، یارومیل مرا به یاد رمبو و ورلن^۱ و دوستانشان در تابلوی فانتن-لاتور^۲ می‌اندازد. یک بچه بین آدم بزرگها، می‌گویند رمبو وقتی هجده ساله بوده به نظر سیزده ساله می‌آمده.» زن به طرف یارومیل چرخید و گفت: «و شما، شما هم قیافه کاملاً بچگانه‌ای دارید.»

(ما نمی‌توانیم این را نادیده بگیریم که توجه آن زن نسبت به

(۱) Verlaine: پل ورلن (۱۸۴۴ تا ۱۸۹۶)، شاعر فرانسوی که از نخستین شاعران سبمولیست بود. دوران انحطاط آخر عمرش با فقر و مستی و بی‌بند و باری همراه بود. -م.

(۲) Fantin-Latour: هانری فانتن لاتور (۱۸۳۶ تا ۱۹۰۴) نقاش و گراوورساز فرانسوی که او را حلقه ارتباطی نقاشی مدرن و نقاشی رومانتیسم می‌دانند. -م.

یارومیل توأم با همان مهربانی بی‌رحمانه‌ای بود که خواهران استاد ایزامبار (Izambard)، جویندگان مشهور شپش، نسبت به رمبو نشان می‌دادند؛ وقتی رمبو بعد از گردشهای طولانی شبانه به‌خانه آنها می‌رفت، او را می‌شستند و تمیزش می‌کردند و شپشهایش را می‌جستند.)

نقاش گفت: «دوست ما خیلی شانس دارد که نه بچه است و نه هنوز مرد شده؛ و البته این خیلی طول نخواهد کشید.»

زن اولی گفت: «سن بلوغ، شاعرانه‌ترین سن است.»

نقاش با لبخند گفت: «اگر با پختگی و کمال شگفت آور اشعاری که

این پسرک می‌تواند بنویسد آشنا شوی، حیرت می‌کنی..»

یکی از مردها در تأیید تعریفهای نقاش گفت: «دقیقاً همینطور است.»

و با این تأیید نشان داد که قبلاً با شعرهای یارومیل آشنا شده است.

زن صدا کلفت از یارومیل پرسید: «چاپشان نمی‌کنید؟»

نقاش گفت: «من شک دارم که این دوره قهرمانان جدی و

مجسمه‌های استالین با شعر او جور دربیاید.»

اشاره به قهرمانان جدی، دوباره بحث را به‌جایی کشاند که قبل از آمدن یارومیل مطرح بود. یارومیل با این مسائل آشنا بود و به‌راحتی می‌توانست در این بحث شرکت کند، اما دیگر حرفهایشان را نمی‌شنید. سرش از طنین پایان‌ناپذیری پُر شده بود که مرتب تکرار می‌کرد که او سیزده ساله به‌نظر می‌آید، تکرار می‌کرد که او بچه است، تکرار می‌کرد که او یک پسرک است. البته می‌دانست که هیچ‌کس آنجا قصد رنجاندن او را ندارد و این را هم می‌دانست که نقاش صمیمانه شعرهای او را دوست دارد، اما همین کار را خراب‌تر می‌کرد: در حال حاضر، شعرهایش اصلاً برایش مهم نبود. هزار بار حاضر بود از پختگی شعرهایش صرف‌نظر کند و در عوض خودش پخته شود. حاضر بود تمام شعرهایش را بدهد و یکبار بطور کامل ارضاء شود.

بحث داغی درگرفت و یارومیل دلش می‌خواست برود. اما حس می‌کرد آنقدر نفسش بند آمده که نمی‌تواند جمله‌ای را که برای اعلام

رفتنش لازم است، بیان کند. از شنیدن صدای خودش می ترسید. می ترسید این صدا بلرزد و یکبار دیگر، جلوی همه، خامی بچگانه اش را آشکار کند. دلش می خواست نامرئی شود، نوک پا دور و ناپدید شود، بی هوش شود و سالها بخوابد و ده سال بعد بیدار شود، هنگامی که صورتش پیر و پر از چروکهای مردانه شده باشد.

زن صدا کلفت دوباره به طرف او چرخید و گفت: «کوچولوی من، شما چرا این قدر ساکتید؟»

خیلی تند و نامفهوم جواب داد که بیشتر ترجیح می دهد گوش کند تا حرف بزند و به خودش می گفت فرار از قضاوتی که دانشجو درباره او کرده بود غیرممکن است و این حکمی که او را به طرف پسر بودنش — که آن را مثل جای زخمی با خود داشت — سوق می داد بار دیگر تأیید شده بود (خدای من، با یک نگاه همه می فهمیدند که او تا به حال با زنی نبوده).

و چون می دانست که همه دارند نگاهش می کنند، با درد و رنج متوجه صورتش شد و تقریباً با وحشت احساس کرد چیزی که روی صورتش سنگینی می کرد، لبخند مادرش بود! با اطمینان آن را باز شناخت، آن لبخندِ ملیح و تلخ را؛ حس می کرد آن لبخند به لبهایش چسبیده و به هیچ طریقی نمی تواند از شرش خلاص شود. حس می کرد مادرش به صورتش چسبیده، مثل پيله ای او را پوشانده، مثل پيله ای به دور شفیره اش، و اجازه نمی دهد خودش را نشان بدهد.

و او آنجا بود، میان بزرگ ترها، با نقاب مادرش، و مادرش او را میان بازوانش می فشرد و به طرف خود می کشید تا او را از جمعی که می خواست وارد آن شود دور کند، جمعی که با روی گشاده او را می پذیرفت، هرچند که آنها با یارومیل مثل یک تازه وارد رفتار می کردند.

این وضعیت آنقدر غیرقابل تحمل بود که یارومیل تمام قوایش را جمع کرد تا آن نقاب مادرانه را از روی صورتش دور بیندازد و از آن

فرار کند؛ سعی کرد به بحث گوش کند.

بحث راجع به مسئله‌ای بود که در آن روزگار موضوع گفتگوهای داغ هنرمندان بود. در بوئم، هنر مدرن همیشه طرفدار انقلاب کمونیستی بود؛ اما وقتی انقلاب شد، اتحاد یک رنالیسم مردمی قابل فهم برای همه را، به عنوان برنامه قطعی اعلام کرد و هنر مدرن را مثل تظاهرات مهیب روبه زوال بورژواها پس زد. یکی از مهمانان نقاش گفت: «اینجاست که بر سر دو راهی می مانیم. خیانت به هنر مدرن که با آن بزرگ شده ایم یا به انقلابی که مدعی آنیم؟»

نقاش گفت: «سؤال بد مطرح شد. انقلابی که هنر آکادمیک را از گورش بیرون کشیده و هزاران نمونه از نیمتئنه دولتمردان ساخته است، نه فقط به هنر مدرن خیانت کرده، بلکه اول از همه به خودش خیانت کرده است. این انقلاب نمی خواهد دنیا را تغییر دهد، درست برعکس: می خواهد ارتجاعی ترین روحیه تاریخ، روحیه واپس گرایی، مقرراتی بودن، دگماتیسم، ایمان و قراردادهای حفظ کند. هیچ تردیدی برای ما وجود ندارد. اگر ما انقلابیون واقعی هستیم، نمی توانیم این خیانت انقلاب را قبول کنیم.»

یارومیل بدون هیچ مشکلی می توانست افکار نقاش را که به خوبی با منطق آن آشنا بود به پروراند، اما حالش به هم می خورد که اینجا هم در نقش شاگردی باشد که تحت تأثیر قرار گرفته، پسر بچه ای مطیع که همه از او تعریف می کنند. میل سرکشی بر او مسلط شد و در حالی که به طرف نقاش می چرخید گفت: «شما همیشه رمبو را مثال می زنید که می گوید: باید مطلقاً مدرن بود. من کاملاً موافقم. اما آنچه مطلقاً مدرن است، چیزی نیست که تا پنجاه سال قابل پیش بینی باشد، بلکه برعکس، چیزی است که ما را غافلگیر و متعجب می کند. چیزی که مطلقاً مدرن است، سوررئالیسم نیست که از ربع قرن پیش تا به حال ادامه دارد، بلکه همین انقلابی است که در حال حاضر جلوی چشم ماست. همین که شما آن را درک نمی کنید دلیل ساده ای برای نو بودن آن است.»

آنها حرفش را قطع کردند: «هنر مدرن یک جنبش هدایت شده علیه بورژوازی و دنیای آن بوده است.»

یارومیل گفت: «بله، اما اگر واقعاً در نفی دنیای معاصر منطقی وجود می داشت، می بایست روی انهدام خودش هم حساب می کرد. باید می دانست (و حتی باید می خواست) که انقلاب هنر کاملاً جدیدی خلق خواهد کرد، هنری برانزده خویش.

زن صدا کلفت گفت: «پس شما می فرمایید که اشعار بودلر را دور بریزیم، کل ادبیات مدرن را ممنوع کنیم و سریعاً نقاشیهای کوبیستی موزه ملی را در انبار بگذاریم؟»

یارومیل گفت: «انقلاب یک عمل خشونت آمیز است، این را همه می دانند، و واقعیت این است که سوررئالیسم خیلی خوب می دانست که پیرها باید با خشونت از صحنه رانده شوند، فقط اصلاً فکرش را نمی کرد که خودش هم در این شمار باشد.»

چون حس می کرد تحقیر شده، از روی بغض و کینه، اندیشه هایش را با دقت و موزیانه بیان می کرد، طوری که خودش هم متوجه شد. فقط یک چیز او را به محض بیان اولین کلمات متحیر کرد: او در صدایش، لحن مخصوص و قاطع نقاش را شنید و نتوانست از حرکت دست راستش در هوا که حرکات مخصوص نقاش را تقلید می کرد، جلوگیری کند؛ این در واقع بحث عجیبی بین نقاش و نقاش بود، بین نقاش مرد و نقاش بچه، بین نقاش و سایه سرکشش. یارومیل متوجه این امر شد و از این موضوع بیشتر احساس تحقیر کرد؛ بطوری که برای انتقام از نقاش — که او را در حرکات و صدایش محبوس کرده بود — هر لحظه گستاخ تر می شد.

نقاش دوباره با شرح مفصلی به یارومیل جواب داد، اما بعد ساکت شد و به این اکتفا کرد که او را با خشونت و جدیت نگاه کند، و یارومیل هم می دانست که دیگر هیچ وقت نمی تواند به آتلیه او برود. همه ساکت بودند، بعد زن صدا کلفت (البته این بار نه آنطور مهربانانه،

همچون خواهر ایزامبار که روی سر بدون شپش رمبو خم می‌شد، بلکه به نظر می‌رسید یکه خورده و به طرز عجیبی خود را از او جدا احساس می‌کند) گفت: «من اشعار شما را نمی‌شناسم، اما از چیزهایی که راجع به آنها شنیده‌ام، فکر می‌کنم به‌سختی می‌توانند در این رژیمی که آنقدر با آب و تاب از آن دفاع می‌کنید، ظاهر شوند.»

یارومیل آخرین شعرش را دربارهٔ آن دو فرتوت و آخرین عشقشان به‌خاطر آورد؛ متوجه شد این شعری که بی‌نهایت دوست می‌داشت، هرگز در زمان حاضر که زمان شعارهای خوشبینانه و شعرهای تبلیغاتی است چاپ نخواهد شد؛ و اکنون با رد آن، با ارزش‌ترین چیزش را انکار می‌کرد، تنها اثر و تش را— که بدون آن کاملاً تنهایی شد— انکار می‌کرد.

اما چیز دیگری با ارزش‌تر از شعرهایش وجود داشت؛ چیزی که هنوز آن را به‌دست نیاورده بود، چیزی که دور بود و او انتظارش را می‌کشید— و آن مردانگی بود؛ می‌دانست که مردانگی فقط به‌واسطهٔ عمل و جرأت قابل حصول است؛ و اگر این جرأت به‌معنای رانده شدن است، رانده شدن از همه، از زنی که دوست می‌داشت، از نقاش، و حتی از شعرهای خودش، بسیار خوب، باشد:

او می‌خواست این جرأت را پیدا کند. برای همین هم گفت:

«بله، من می‌دانم که انقلاب هیچ‌احتیاجی به این شعرها ندارد. من متأسفم، چون آنها را دوست دارم. اما بدبختانه تأسف من ارزشی به آنها نمی‌بخشد.»

دوباره سکوت برقرار شد، و بعد یکی از مردها گفت: «وحشتناک است»، و انگار که پشتش یخ کرده باشد، لرزید. یارومیل حس کرد تأثیر حرفهایش بر حضار، ایجاد نفرت بوده است، حاضرینی که با نگاه کردن به او نابودی تمام چیزهایی را که می‌دیدند دوست داشتند و به‌خاطرش زندگی می‌کردند.

هم غم‌انگیز بود و هم در عین حال زیبا: یارومیل برای یک لحظه احساس بچگی را از دست داد.

فصل بیست و ششم

مامان شعرهایی را که یارومیل بدون یک کلمه حرف روی میزش گذاشته بود می‌خواند و سعی می‌کرد میان این خطوط، زندگی پسرش را بخواند. فقط ای کاش این شعرها به زبان روشنی حرف بزنند! صداقتشان فریب‌دهنده است؛ پر از معما و کنایه‌اند؛ مامان می‌داند که فکر پسرش مشغول زنهاست، اما هیچ نمی‌داند که او با آنها چه می‌کند. بالاخره موفق شد کشوی میز تحریر یارومیل را باز کند و به دنبال دفتر خاطرات او بگردد. روی زمین زانو زده بود و با هیجان آن را ورق می‌زد؛ نوشته‌ها مختصر بود، اما او توانست نتیجه‌گیری کند که پسرش عاشق است؛ یارومیل عشقش را با یک علامت و یک حرف بزرگ مشخص کرده بود، و او در واقع موفق نشد حدس بزند این زن چه کسی است؛ در عوض در آن با میل شدیدی به توصیف جزئیات که به نظر مامان کریه می‌آمد، نوشته شده بود در چه تاریخی آنها اولین بوسه‌شان را رد و بدل کرده‌اند...

بعد، به تاریخی رسید که با قرمز نوشته شده بود و جلوی آن پر از علامت تعجب بود؛ در کنار این تاریخ می‌شد خواند: فردا! فردا! آه، یارومیل پیر من، پیرمردی که سرت طاس شده، وقتی سالها بعد این را خواندی، به یاد آر که در این روز، تاریخ واقعی زندگی تو آغاز شده است!

مامان فکر کرد و فوراً یادش افتاد که این همان روزی بود که او با مادر بزرگ از پراگ بیرون رفته بودند؛ و یادش افتاد که وقتی برگشت، در حمام دیده بود که در شیشهٔ عطر کمیابش باز است؛ بعد، از یارومیل پرسیده بود که با عطرش چکار کرده و او هم با خجالت جواب داده بود: «با آن بازی می‌کردم...» وای، چقدر احمق بود! به یاد این افتاده بود که یارومیل در بچگی می‌خواست عطر بشود، و از این یادآوری

متأثر شده بود. مامان فقط به این اکتفا کرده بود که بگوید: «فکر نمی‌کنی یک کم برای این جور بازیها بزرگی!» اما حالا همه چیز روشن شده بود: زنی در حمام بوده، همانی که یارومیل آن شب را با او در ویلا گذرانده. یکدفعه حالش بد شد.

دوباره دفترخاطرات را نگاه کرد و متوجه شد بعد از تاریخی که جلوی آن علامت تعجب بود، نوشته‌ها تمام شده‌اند. بفرمایید، همیشه برای مردها، همه چیز بعد از رسیدن به وصال تمام می‌شود. با تلخی به این موضوع فکر می‌کرد، و پسرش به نظرش آدم پستی آمد.

برای چند روز، طرفو یارومیل نمی‌رفت و جوابش را نمی‌داد. بعد متوجه شد که او لاغر شده و رنگش پریده است؛ شک نداشت که دلیلش این است که زیاده‌روی می‌کند.

چند روز بعد متوجه شد که در بی‌حالی پسرش، علاوه بر خستگی، غم هم هست. به خاطر همین تقریباً با او آشتی کرد و دوباره امیدوار شد: به خود می‌گفت معشوقه‌ها مجروح می‌کنند و مادرها دلداری می‌دهند؛ به خود می‌گفت معشوقه‌ها می‌توانند بشمار باشند، اما مادر فقط یکی است. با خود تکرار می‌کرد من باید به خاطر او مبارزه کنم، باید به خاطر او مبارزه کنم، و از آن به بعد، مامان مثل یک ببر محافظ و دلسوز دور او می‌چرخید.

فصل بیست و هفتم

همه چیز از وقتی شروع شد که با موفقیت دیپلمش را گرفت. از اینکه از همکلاسیهایش — که هشت سال با هم به مدرسه رفته بودند — جدا می‌شد سخت غمگین بود؛ و این پختگی که دیگر رسماً تأیید شده بود در نظرش به کویری می‌مانست که در برابرش گسترده باشند. بعد، یک روز (بطور اتفاقی پسری را ملاقات کرد که قبلاً در آن گروه‌های، خانهٔ پسر

مومشکی دیده بود) فهمید که دختر دانشجوی عینکی عاشق یکی از همکلاسیهای دانشگاهش شده.

او یک قرار ملاقات دیگر هم با دختر داشت؛ دختر به او گفت که تا چند روز دیگر به تعطیلات خواهد رفت؛ یارومیل آدرس او را یادداشت کرد؛ از موضوعی که پی برده بود صحبتی نکرد؛ می ترسید با مطرح کردنش جدایی‌شان را جلو بیندازد؛ خوشحال بود که دختر، با اینکه یک نفر دیگر را داشت، کاملاً او را ترک نکرده است؛ خوشحال بود که دختر با او مثل یک دوست رفتار می‌کند؛ خیلی به دختر وابسته بود و حاضر بود تمام غرورش را زیر پا بگذارد؛ دختر تنها موجود زندهٔ این بیابانی بود که او در برابر خود می‌دید؛ به این امید دل بسته بود که این عشق روبه زوال بتواند دوباره جان بگیرد. دانشجو رفت و پشت سرش تابستانی برجای گذاشت که به یک تونل دراز نفس‌گیر می‌مانست. نامه‌ای (گریه‌دار و ملتسمانه) به‌درون این تونل افتاد و بدون اینکه طینی افکند، در آن گم شد.

یارومیل به گوشی تلفنی که به دیوار اتاقش آویزان بود، فکر می‌کرد؛ افسوس که ناگهان این گوشی معنا پیدا کرد: یک گوشی با سیم بریده، نامهٔ بدون جواب، مکالمه با کسی که نمی‌شنود... زنها با لباس نازک در خیابانها بالا و پایین می‌رفتند، صدای آهنگهای روز از پنجره‌های باز به گوش می‌رسید، ترامواها پُر از آدمهایی بود که کیفهای حوله و مایو به‌دست داشتند و قایقهای تفریحی، وُلتاوا (Vltava) را به‌طرف جنوب، به‌طرف جنگلها می‌پیمودند...

یارومیل تنها مانده بود، و فقط چشموهای مادرانه او را زیر نظر داشت و نسبت به او وفادار مانده بود؛ اما برایش غیرقابل تحمل بود که این چشمها بتوانند تنها ماندنش را — که دوست داشت غیرقابل رؤیت و مخفیانه باشد — ببینند. نه تاب تحمل نگاههای مادرش را داشت و نه سؤالهای او را. از خانه فرار می‌کرد و دیر برمی‌گشت که فوراً به تخت‌خواب برود.

گفتیم که او نه برای خود ارضایی بلکه برای یک عشق بزرگ زاده شده بود. با این حال، در این هفته‌ها ناامیدانه و حریصانه می‌خواست با چنین کار پست و تحقیر آمیزی، خود را تنبیه کند. بعد، تمام روز سردرد داشت، اما تقریباً از این موضوع خوشحال بود، چون این درد برایش مثل پرده‌ای بود که زیبایی زنان را با آن لباسهای ناز کشان، می‌پوشاند و صدای پُر احساس آهنگهای روز را کم می‌کرد؛ به این ترتیب، با این گیجی مطبوع می‌توانست مسافت پایان‌ناپذیر روز را طی کند.

نامه‌ای از دانشجو دریافت نکرد. کاش حداقل یک نامه دریافت کرده بود، از هر کسی که می‌شد! کاش فقط یک نفر قبول می‌کرد شریک پوچی او بشود! کاش همان شاعر معروفی که او شعرهایش را برایش فرستاده بود، راضی می‌شد چند خطی برای او بنویسد! وای، کاش او برایش چند کلمه گرم و محبت آمیز می‌نوشت! (درست است که گفتیم حاضر بود تمام شعرهایش را بدهد تا به او به چشم مردها نگاه کنند، اما باید این را اضافه کنیم که اگر او را به‌عنوان مرد قبول نداشتند، در عوض هنوز یک چیز می‌توانست کمی به او دلداری بدهد و آن این بود که حداقل او را شاعر بدانند.)

می‌خواست یکبار دیگر نظر شاعر معروف را جلب کند. اما نه توسط نامه، بلکه به واسطه عملی شاعرانه. روزی با چاقوی تیزی از خانه بیرون رفت. مدتها در اطراف یک باجه تلفن چرخید و وقتی مطمئن شد هیچ‌کس در آن حوالی نیست، وارد شد و گوشی تلفن را برد. هر روز یک گوشی تلفن می‌برد و روز بیستم بیست گوشی تلفن با سیمهای بریده داشت (هنوز نامه‌ای دریافت نکرده بود، نه از دختر و نه از شاعر). آنها را در جعبه‌ای گذاشت و با کاغذ بسته‌بندی کرد و طنابی دور آن پیچید و نام و نشانی شاعر معروف و همینطور فرستنده را روی آن نوشت و با کلی هیجان بسته را به پستخانه برد.

وقتی که از جلو گیشه کنار رفت، دستی به شانه‌اش خورد. چرخید و همکلاسی قدیمی مدرسه ابتدایی، پسر سرایدار را، شناخت. از دیدن او

خوشحال شد (کوچک‌ترین اتفاق هم، در این خلئی که هیچ اتفاقی در آن نمی‌افتاد، خوب بود!)؛ با قدردانی سر صحبت را باز کرد و وقتی فهمید که همکلاسی قدیمی‌اش نزدیک پستخانه زندگی می‌کند، کاری کرد که او مجبور شود به خانه‌اش دعوتش کند.

پسر سرایدار دیگر با پدر و مادرش در مدرسه زندگی نمی‌کرد و برای خودش یک اتاق داشت. وقتی با یارومیل وارد خانه شدند گفت: «زنم خانه نیست». یارومیل حتی فکرش را هم نمی‌کرد که همکلاسی‌اش ازدواج کرده باشد. پسر سرایدار گفت: «بله، الان یک سالی می‌شود» و این را آنقدر با اطمینان و طبیعی گفت که یارومیل احساس حسادت کرد. بعد، در اتاق نشستند و یارومیل در گوشه دیوار متوجه یک تخت کوچک و یک نوزاد شد؛ به خودش گفت همکلاسی قدیمی‌اش پدر شده، و حال آنکه خودش فقط تا به حال با خودارضایی خود را تنبیه کرده است.

پسر سرایدار از داخل کمد بطری مشروبی در آورد و لیوانها را پُر کرد؛ و یارومیل به خودش گفت هیچ وقت نمی‌تواند یک بطری مشروب در اتاقش داشته باشد، چون مادرش از او هزارتا سؤال می‌کند. یارومیل پرسید: «خوب، چه کارها می‌کنی؟»

پسر سرایدار گفت: «من پلیس هستم» و یارومیل به یاد روزی افتاد که با کمپرس آب گرم بر روی گلویش، جلوی رادیویی ایستاده بود که هیاهوی مردم را به گوشش می‌رساند. پلیس محکم‌ترین سنگر حزب کمونیست بود، و همکلاسی قدیمش حتماً در این روزها در کنار این جمعیت غران بوده، در حالی که یارومیل با مادر بزرگش در خانه بود.

آری، پسر سرایدار حقیقتاً آن روزها را در خیابان گذرانده بود و با افتخار و درعین حال محتاطانه از آن صحبت می‌کرد، و یارومیل لازم دانست به او بفهماند که هر دو طرز فکرشان یکی است؛ برای او از آن گردهمایی در خانه پسر موشکی تعریف کرد.

پسر سرایدار بدون هیچ هیجانی گفت: «همان جهوده؟ مواظبش باش!

جانور عجیبی است!»

پسر سرایدار هم‌اش از دست یارومیل در می‌رفت و همیشه یک درجه بالاتر از او بود و یارومیل دلش می‌خواست به او برسد؛ با صدای غمگینی گفت: «نمی‌دانم خبر داری یا نه، اما پدرم در یک بازداشتگاه مرد. از آن موقع به بعد، می‌دانم که باید دنیا را بکلی تغییر داد، و می‌دانم که جایگاه من کجاست.»

مثل اینکه بالاخره پسر سرایدار او را درک کرد و خیالش راحت شد؛ بعد مدتها بحث کردند و وقتی از آینده‌شان صحبت به میان آمد، یارومیل بی‌مقدمه گفت: «من می‌خواهم وارد سیاست بشوم.» حتی خودش هم از این حرف تعجب کرد؛ انگار حرفهایش جلوتر از افکارش می‌رفتند؛ انگار حرفهایش به جای او و برای آینده‌اش تصمیم می‌گرفتند. حرفش را دنبال کرد: «می‌دانی، مادرم دلش می‌خواهد من تاریخ هنر یا فرانسه، و از این جور چیزها بخوانم، اما من علاقه‌ای به این چیزها ندارم. این که زندگی نیست. زندگی واقعی این است که تو داری.»

و وقتی از خانه پسر سرایدار خارج شد، به خودش گفت همین الآن ایده نورانی و قاطمی به ذهنش خطور کرده. چند ساعت پیش بسته‌ای حاوی بیست گوشی تلفن پست کرده بود و مطمئن بود که این کار ندای فوق‌العاده‌ای است خطاب به شاعر بزرگ تا به او جواب بدهد. این برای شاعر هدیه‌ای بود از جانب انتظاری بیهوده؛ انتظار جواب او، انتظار شنیدن صدایش.

اما صحبتی که او بلافاصله بعد از آن با هم‌کلاسی قدیمی‌اش داشت (و مطمئن بود که اتفاقی نبوده است) به این عمل شاعرانه‌اش معنای متضادی می‌بخشید: این دیگر یک هدیه یا ندای ملتسانه نبود؛ به هیچ وجه؛ با غرور، تمام انتظار بیهوده‌اش را برای شاعر پس فرستاده بود. گوشیهای تلفنی که سیمشان بریده شده بود، در حکم سرهای بریده‌شده شیفتگانش بودند و یارومیل آنها را با تمسخر برای شاعر فرستاده بود، همانطور که آن قدیمها یکی از سلاطین ترک سرهای بریده صلیبیون را

برای یک سردار مسیحی می‌فرستاد. حالا همه‌چیز را می‌فهمید: تمام زندگی‌اش در انتظار گذشته بود، در باجه‌ای متروک و در مقابل گوشی تلفنی که با آن، با هیچ‌کس و هیچ‌جا نمی‌شد تماس گرفت. حالا فقط یک راه حل داشت: از آن باجه متروک خارج شود، فوراً خارج شود!

فصل بیست و هشتم

«یارومیل، چه‌ات شده؟» گرمای این سؤال دلسوزانه اشک به چشمش آورد؛ راه فراری وجود نداشت و مامان در دنباله سؤالش گفت: «هرچه باشد، تو بچه منی، خوب می‌شناسمت. با وجودی که تو هیچ‌چیز را با من در میان نمی‌گذاری، من همه زیر و بم تو را می‌دانم.»

یارومیل به طرف دیگری نگاه می‌کرد؛ خجالت کشیده بود. و مامان همین‌طور حرف می‌زد: «فکر نکن که من مادرت هستم، فکر کن که دوست بزرگ‌تر هستم. شاید اگر به من اعتماد کنی، راحت شوی. می‌دانم که رنج می‌کشی.» و به آرامی افزود: «این را هم می‌دانم که به‌خاطر یک زن است.»

«بله مامان، من غمگینم»، یارومیل پذیرفت چون این فضای گرم درک و فهم دوجانبه او را احاطه کرده بود و نمی‌توانست از آن بگریزد. «اما برایم سخت است که صحبتش را بکنم...»

«من تو را درک می‌کنم. راستش، نمی‌خواهم تو الآن همه‌چیز را برای من بگویی، فقط می‌خواهم بدانی که هر موقع دلت خواست، می‌توانی هرچیزی را به من بگویی. گوش کن. الآن هوا معرکه است. من خیال دارم با دوستانم بروم قایق‌سواری. تو را هم می‌برم. باید کمی تفریح کنی.»

یارومیل اصلاً از این پیشنهاد خوش نیامد، اما هیچ بهانه‌ای در

آستین نداشت؛ درضمن، آنقدر بی حوصله و غمگین بود که قدرت دفاع برایش باقی نمانده بود. و بدون اینکه اصلاً بفهمد، یکباره خودش را با چهارتا خانم در عرشهٔ یک قایق تفریحی یافت.

همهٔ خانمها همسن مادرش بودند و یارومیل موضوع مناسبی برای صحبتشان بود؛ وقتی فهمیدند که دیپلمش را هم گرفته، خیلی تعجب کردند. متوجه شدند که او شبیه مادرش است؛ از اینکه تصمیم گرفته بود در مدرسهٔ عالی علوم سیاسی ثبت نام کند تعجب کردند (معتقد بودند که این جور درسها به مرد جوانی به این ظریفی نمی آید) و طبیعتاً با حالتی خندان از او پرسیدند که آیا تا به حال دوست دختری داشته است؛ یارومیل در دل از آنها متنفر بود، ولی چون می دید مادرش سر حال است، به خاطر او، به آرامی لبخند می زد.

بعد قایق کناره گرفت، و خانمها و پسر جوانشان در کرانه‌ای پوشیده از بدنهای نیمه لخت پیاده شدند و به دنبال جایی گشتند که آفتاب بگیرند؛ از میان آنها فقط دو نفر با خودش مایو آورده بود و سومی به هیچ وجه از لباس زیرش خجالت نمی کشید، شاید فکر می کرد چون چاق و زشت است کسی او را نگاه نمی کند. و مامان که صورتش را روبه آفتاب چرخانده بود، با چشمایی نیمه بسته گفت فقط می خواهد صورتش رنگ بگیرد. بعد، هر چهار نفر متفقاً گفتند که پسر جوانشان باید لباسهایش را در آورد و آفتاب بگیرد و شنا کند؛ در واقع مامان فکرش را کرده بود و مایوی یارومیل را با خود آورده بود. صدای آهنگهای روز از کافهٔ مجاور بلند بود و یارومیل را مملو از میل عاشقانهٔ سیراب نشده می کرد؛ دخترها و پسرهای برنزه‌ای که فقط مایو پوشیده بودند، از کنارشان رد می شدند و یارومیل حس می کرد انگشت‌نمای آنهاست؛ انگار در آتش نگاه آنها محاصره شده بود؛ ناامیدانه سعی می کرد هیچ کس متوجه نشود او با این چهار خانم مسن است؛ اما خانمها با سر و صدا دور او را گرفته بودند و با او مثل مادری با چهار سر رفتار می کردند. اصرار داشتند شنا کند.

با اعتراض گفت: «آخر حتی جایی برای لباس عوض کردن هم ندارم.»

زن چاق گفت: «دیوانه، هیچ کس تو را نگاه نمی کند، فقط کافی است یک حوله جلوی خودت بگیری.»

مامان در حالی که می خندید گفت: «او خجالتی است.» و بقیه خانمها هم با او خندیدند.

مامان گفت: «باید به حیای او احترام گذاشت. بیا، برو پشت این حوله لباس را عوض کن، هیچ کس تو را نمی بیند.» مامان حوله سفید بزرگی در دست گرفته بود که مثل پاراوانی او را از نگاههای افراد کنار ساحل محافظت می کرد.

عقب رفت و مامان با حوله دنبالش کرد. او همینطور عقب عقب می رفت و مامان همینطور دنبالش می کرد؛ انگار پرنده بزرگی با بالهای سفید در تعقیب طعمه ای گریزپا است.

یارومیل عقب می رفت و عقب می رفت، تا اینکه برگشت و دوید. خانمها با تعجب او را نگاه می کردند و مامان همچنان حوله سفید را بین دستهای بازش گرفته بود؛ یارومیل از لابه لای بدنهای لخت جوان می گذشت و از محدوده دید آنها ناپدید می شد.

بخش چهارم

فصل اول

دویدن شاعر

باید زمان آن فرا رسد که شاعر از آغوش مادر دل بگند و بدود. این اواخر او هنوز به آرامی در صفهای دو نفره راه می‌رفت: اولی صف خواهرهایش ایزابل (Isabelle) و ویتالی (Vitalie) راه می‌رفتند و او با برادرش فردریک (Frédéric) پشت آنها بود، و از عقب، مادر که به افسری می‌مانست، بچه‌هایش را هر هفته در اطراف شارل ویل (Charle Ville) هدایت می‌کرد.

وقتی شانزده ساله شد، برای اولین بار از آغوش مادرش دل کند. در پاریس، پلیس دستگیرش کرد، استادش ایزامبار و خواهرهایش (آری، همانهایی که روی سرش دولا می‌شدند تا شپشهایش را بجویند) برای چند هفته سرپناهی به او دادند. و بعد سردی آغوش مادرانه همراه با دو سیلی دوباره راه او را سد کرد.

اما آرتور رمبو همچنان فرار می‌کرد؛ با قلاده‌ای که به گردنش خفت شده بود، می‌دوید و ضمن همین دویدن‌ها بود که شعرهایش را می‌آفرید.

فصل دوم

آن زمان سال ۱۸۷۰ بود و از دور صدای توپهای جنگ بین فرانسه و پروس در شارلویل شنیده می‌شد. برای فرار، موقعیتی استثنایی و مناسب بود، چون هیاهوی جنگ جاذبه نوستالژی را در شعرا تقویت می‌کند.

بدن کوتاه و پاهای ستبرش در لباس سربازی است. در سن هجده سالگی، لرمونتف برای اینکه از مادربزرگ و عشق مزاحم مادرانه‌اش فرار کند، سرباز شد. قلم را — که کلید روح شاعر است — با هفت تیر — که کلید درهای دنیاست — معاوضه کرد. چون هنگامی که گلوله‌ای را به سینه کسی شلیک می‌کنیم، انگار خودمان را داخل این سینه می‌کنیم؛ و سینه دیگری، دنیاست.

یارومیل، از لحظه‌ای که از آغوش مادرش دل کند، بی‌وقفه می‌دوید و صدای پاهایش چنان درهم می‌آمیخت که غرش توپ را در خاطر زنده می‌کرد. اینها صدای انفجار نارنجک نیست، بیشتر سر و صدای یک انقلاب سیاسی است. در این دوران، سرباز چیزی جز عروسک خیمه‌شب‌بازی نیست و سیاستمدار جای سرباز را می‌گیرد. یارومیل دیگر شعر نمی‌نویسد اما درسهای مدرسه عالی علوم سیاسی را با پشتکار دنبال می‌کند.

فصل سوم

انقلاب و جوانی زوج خوبی را تشکیل می‌دهند. انقلاب به میانسالان چه وعده‌ای می‌تواند بدهد؟ به بعضی فلاکت و عده می‌دهد و به بعضی دیگر نعمت. اما این نعمات چندان نمی‌ارزند، چون به خزان زندگی مربوط می‌شوند، و به همراه مزایایشان، فعالیتی طاقت‌فرسا، فروپاشی عادات و

رسوم، و تردید به بار می آورند.

جوانان شانس بیشتری دارند: جوانی به واسطه اشتباه زایل نمی شود و انقلاب می تواند آن را تحت حمایت خود بگیرد. شک و تردید این دوران انقلابی برای جوانی یک مزیت است، چرا که این دنیای پدران است که در شک و تردید سقوط کرده است. آه! چه زیباست وارد شدن به دنیای مسن ترها هنگامی که دیوارهای این دنیا فرو می ریزد.

در اولین سالهای بعد از کودتای سال ۱۹۴۸، در مراکز آموزش عالی چک، استادان کمونیست در اقلیت بودند. انقلاب برای اینکه از جای خود در دانشگاه مطمئن شود، مجبور بود قدرت را به دست دانشجویان بدهد. یارومیل در اتحادیه جوانان، در بخش مدرسه عالی علوم سیاسی فعالیت می کرد و در شورای هیأت ممتحنه شرکت داشت. بعد به کمیته سیاسی مدرسه گزارشی می فرستاد حاکی از رفتار فلان استاد در طول امتحانات و سؤالهایی که می پرسید و عقایدی که از آن دفاع می کرد. در واقع بیشتر ممتحن، امتحان می شد تا کسی که امتحان می داد.

فصل چهارم

اما یارومیل هم به نوبه خود، موقعی که گزارشش را به کمیته ارائه می کرد، داشت امتحان می داد. می بایست به سؤالات مردان جوان جدی جواب بدهد و آرزو می کرد طوری صحبت کند که آنها خوششان بیاید: وقتی صحبت از آموزش جوانان است، سازش جنایت است. ما نمی توانیم در مراکز آموزشی استادانی را نگه داریم که عقاید باطلی دارند: یا آینده نو خواهد شد یا آینده ای در کار نخواهد بود. از طرفی هم نمی توانیم بیشتر از این به استادانی که عقایدشان از امروز تا فردا تغییر می کند، اعتماد کنیم: آینده یا پاک خواهد شد یا لکه دار. اکنون که یارومیل انقلابی سختگیری شده و گزارشهایش در سرنوشت بزرگترها

تأثیر دارد، آیا باز هم می‌توانیم بگوییم که او در حال فرار است؟ آیا بیشتر به نظر نمی‌رسد که او به هدف رسیده باشد؟
به هیچ وجه.

وقتی شش ساله بود، مادرش یک سال سن او را از همکلاسیهایش کمتر کرد؛ او هنوز هم یک سال کم دارد. وقتی راجع به استادی که عقاید بورژواها را دارد، گزارشی تهیه می‌کند، در واقع به آن استاد فکر نمی‌کند، بلکه با نگرانی به چشهای آن مردان جوان می‌اندیشد و در نگاه آنان تصویر خودش را می‌بیند. همانگونه که در خانه، جلوی آینه مدل مو و لبخندش را ورنانداز می‌کند، اینجا هم در چشمان آنها، استحکام و مردانگی و جدیت صحبت‌هایش را جستجو می‌کند.
همچنان در دیواری از آینه احاطه شده است و ورای آن را نمی‌بیند.

زیرا پختگی غیرقابل تقسیم است؛ پختگی یا کامل است یا اصلاً در کار نیست. تا وقتی که او بچه باشد، حضورش در هیأت ممتحنه و گزارش‌هایش دربارهٔ استادان فقط نسخه بدلی از دویدنش خواهد بود.

فصل پنجم

دائم سعی می‌کند از او فرار کند و موفق نمی‌شود؛ صبحانه و شامش را با او می‌خورد و برایش شب و روزی خوش آرزو می‌کند. صبح در دستش زنبیل خرید می‌بیند؛ مامان که تصور نمی‌کند این سمبل خانگی در ایدئولوژی سخت‌گیر استادان دانشگاه چیز بدی باشد او را به خرید می‌فرستد. نگاه کنید: او در همان خیابانی است که قبلاً در آغاز بخش قبل، او را دیده بودیم؛ همانجایی که به خاطر ناشناسی که از کنارش رد می‌شد، از خجالت سرخ شده بود. سالها از آن ماجرا گذشته است، اما او همچنان سرخ می‌شود، و در مغازه‌ای که مادرش او را به آن فرستاده

است، می‌ترسد به چشمهای دختر جوانی که بلوز سفید به تن دارد، نگاه کند.

دیوانه‌وار از این دختر — که روزی هشت ساعت در قفس تنگ پشت صندوق محبوس است — خوشش می‌آید. ملایمت اندامش، کندی حرکاتش، اسارتش، همه اینها به نظرش به طرزى رمز آلود آشنا و قابل لمس می‌آمد. و حقیقت این است که او دلیلش را می‌داند: این دختر شبیه همان خدمتکارشان است که نامزدش را تیرباران کرده بودند؛ غم زیبای صورت. و قفس دور صندوق که دختر پشت آن نشسته است، شبیه وان حمام خدمتکارشان ماگدا است.

فصل ششم

روی میز تحریرش خم شده است و از فکر امتحانات پشتش می‌لرزد؛ همانطور که در دبیرستان از امتحانات می‌ترسید در دانشگاه هم همان احساس را دارد، چون عادت اوست که کارنامه‌اش را — که در آن فقط الف دارد — به مادرش نشان بدهد و هرگز نمی‌خواهد او را ناراحت کند.

اما در پراگ چقدر کمبود هوا، در این اتاقک تنگ، غیر قابل تحمل است؛ در این اتاقکی که هوا مملو از طنین آوازه‌های انقلابی است و از پنجره‌ها سایه مردان قوی هیکل چکش به دست وارد می‌شود! سال ۱۹۱۱ است، هنوز پنج سال هم از انقلاب کبیر روسیه نگذشته است و او مجبور است چهار چنگولی روی جزوه‌دان بیفتد و پشتش به خاطر یک امتحان بلرزد.

عجب محکومیتی!

بالاخره جزوه را کنار می‌گذارد (دیگر شب شده) و به شعری فکر می‌کند که دارد می‌نویسد:

شعری است راجع به یان (Jan) کارگر که در رؤیای زیبایی زندگی است و با عملی کردن این رؤیا می‌خواهد آن را بکشد؛ با چکشی در دست، بازویش را به معشوقه‌اش می‌دهد و در جمع رفقایش راه می‌رود و می‌رود که انقلاب کند.

و دانشجوی حقوق (آه بله، البته، او بیبری ولکر است) روی میز خون می‌بیند؛ خون زیادی، چون

وقتی رؤیاهای بزرگ را می‌کشیم

خون زیادی جاری می‌شود

اما او از خون نمی‌ترسد، چرا که می‌داند اگر بخواد مرد باشد، نباید

از خون بترسد.

فصل هفتم

مغازه ساعت شش تعطیل می‌شود و او روی روی آن، در گوشه خیابان می‌ایستد و در کمین لحظه‌ای است که دختر جوان صندوق را ترک کند و از مغازه خارج شود. دختر همیشه کمی بعد از ساعت شش خارج می‌شود؛ او این را می‌داند، و این را هم می‌داند که همیشه خانم فروشنده جوانی از همان مغازه او را همراهی می‌کند

دوستش به قشنگی خودش نیست، حتی به نظر یارومیل تقریباً زشت است؛ کاملاً برعکس آن یکی است: صندوق‌دار موسیاه است، این یکی موقرمز؛ صندوق‌دار توپُر است، این یکی لاغر؛ صندوق‌دار ساکت است، این یکی پُر سر و صداست؛ صندوق‌دار به طور مرموزی آشناست و این یکی غریبه است.

اکثر اوقات همانجا منتظر می‌ماند، به امید اینکه دختران جوان هر یک جداگانه از مغازه خارج شوند و او موفق شود سر صحبت را با صندوق‌دار موسیاه باز کند. اما هرگز چنین موقعیتی را پیدا نکرد. یک

روز هردوی آنها را تعقیب کرد؛ آنها از چند خیابان گذشتند و وارد ساختمانی شدند که در نبش قرار داشت؛ حدود یک ساعت جلوی در منتظر شد، اما هیچ‌یک از آن دو بیرون نیامد.

فصل هشتم

این زن برای دیدن او از شهرستان به پراگ آمده است و به او که شعرهایش را برایش می‌خواند گوش می‌کند. آرام است؛ می‌داند که پسرش همیشه با اوست؛ نه زنها پسرش را از او گرفته‌اند و نه دنیا؛ برعکس، زنها و دنیا در دایرهٔ جادویی شعر وارد شده‌اند و این دایره‌ای است که او خودش به‌دور پسرش کشیده است، دایره‌ای درونی است که او مخفیانه بر آن فرمانروایی می‌کند.

پسرش برای او شعری را می‌خواند که به یاد مادر بزرگش نوشته است، مادر او:

مادر بزرگ

از برای زیبایی این دنیاست

که من به‌جنگ می‌روم

خانم ولگیر آرام است. پسرش می‌تواند در شعرهایش به‌جنگ برود، چکشی بردارد و دستش را به‌معشوقه‌اش بدهد؛ این موضوع او را ناراحت نمی‌کند؛ چون پسرش در شعرهایش، مادر و مادر بزرگش، کانون خانواده و تمام صفت‌های نیک را — که او به‌پسرش القاء کرده است — حفظ کرده. خوب، بگذار دنیا نمایش او را با چکشی در دست ببیند! نمی‌خواهد او را از دست بدهد، اما خوب می‌داند که جای هیچ نگرانی نیست: برای دنیا نمایش دادن، به‌هیچ‌وجه به‌معنای وارد دنیا شدن نیست.

اما شاعر هم این تفاوت را می‌شناسد و تنها او است که می‌داند خانه شعر چقدر غم‌انگیز است.

فصل نهم

فقط یک شاعر واقعی می‌تواند بگوید که شاعر نبودن چه نعمتی است، و تمایل به ترک این خانه آینه‌ای که سکوتی گرکننده در آن حکمفرماست، چه می‌تواند باشد.

غریب در سرزمین رؤیاها
 میان مردم به دنبال مأمی می‌گردم
 و می‌خواهم آوازم را
 به‌دشنام مبدل سازم

اما فرانٹیشک هالاس^۱ وقتی این ابیات را می‌نوشت، میان مردم و در یک میدان عمومی نبود؛ آنجایی که او روی میزش خم شده بود و می‌نوشت، ساکت بود.

این ابدأ واقعیت ندارد که او به سرزمین رؤیاها تبعید شده باشد. مردمی که او در شعرهایش از آن صحبت می‌کرد، دقیقاً همان سرزمین رؤیاهایش بود.

و حتی موفق نشد که آوازش را به‌دشنام مبدل کند؛ برعکس، این دشنامها بودند که همیشه شکل آواز به‌خود می‌گرفتند. خوب! آیا به‌راستی نمی‌شود از خانه آینه‌ها گریخت؟

(۱) Frantisek Halas: شاعر چک (۱۹۰۵ تا ۱۹۵۳). — م.

فصل دهم

ولادیمیر مایاکوفسکی نوشته:

اما من

خودم،

خویشتن را رام کردم

من خودم گلوی ترانه‌ام را فشردم

و یارومیل آن را درک می‌کند. زبان شعر در او، مثل پارچه توری که جایش در کمد لباسهای مادر است، تأثیر می‌گذارد. ماههاست که او شعر ننوشته است و نمی‌خواهد هم بنویسد. در حال فرار است. البته، برای مادرش به خرید می‌رود، اما کتوهای میز کارش را قفل می‌کند. تمام کپیه‌های نقاشیهای مدرن را از روی دیوار برداشته است. چه چیزی به جای آنها گذاشته؟ می‌تواند عکسی از کارل مارکس باشد؟

به هیچ وجه. او بر این دیوار خالی عکس پدرش را آویخته است. عکسی است از سال ۱۹۳۸، دوره غم‌انگیز لشکرکشی، و پدر در این عکس لباس افسری به تن دارد.

یارومیل این عکس را دوست داشت، عکس مردی که او را بسیار کم شناخته بود و تصویرش داشت از خاطرش محو می‌شد. چیزی جز نوستالژی از این مرد نداشت. مردی که بازیکن فوتبال، سرباز و یک تبعیدی بود. واقعاً دلش برای این مرد تنگ شده بود.

فصل یازدهم

آمفی تئاتر دانشگاه از جمعیت سیاه شده بود و چند شاعر پشت تریبون

نشسته بودند. مرد جوانی که پیراهن آبی پوشیده بود (همان لباس اعضاء اتحادیه جوانان) با موهای بلند و حشتناک و وزکرده‌ای پشت تریبون رفت و گفت:

«در هیچ دوره‌ای نقش شعر به اندازه دوران انقلاب مهم نبوده است؛ شعر صدایش را به انقلاب داده است و در مقابل، انقلاب او را از تنهایی نجات بخشیده است؛ امروزه شاعر می‌داند که به او گوش فرا می‌دهند و بخصوص که جوانان به او گوش فرا می‌دهند چون: جوانی و شعر و انقلاب یکی هستند!»

شاعر اولی بلند شد و شعری خواند که موضوع آن، دختر جوانی بود که می‌خواست دوستش را ترک کند، چون دوستش که پشت دستگاه تراش بغلی کار می‌کرد، تنبل بود و نمی‌توانست طبق برنامه عمل کند؛ اما او نمی‌خواست دوست دخترش را از دست بدهد و برای همین هم با جدیت شروع به کار کرد، تا اینکه پرچم قرمز کارگران ممتاز روی دستگاه او ظاهر شد. بعد از این شاعر، بقیه شاعرها هم بلند شدند و اشعاری درباره صلح و لنین و استالین خواندند؛ اشعاری درباره مبارزان شکنجه‌دیده ضدفاشیست و کارگران ممتاز.

فصل دوازدهم

جوانان حدس هم نمی‌توانند بزنند که جوانی چه قدرتی دارد، اما شاعری که برای خواندن شعرش بلند شده است (و شصت سالی دارد) این را می‌داند.

با صدایی خوش آهنگ می‌گوید جوان کسی است که با دنیای جوانان باشد و دنیای جوانان همانا سوسیالیسم است. جوان کسی است که غرق در آینده باشد و برای نگاه کردن به پشت سر به عقب باز نگردد. به عبارت دیگر: به قول این شاعر شصت ساله، کلمه جوانی به سن خاصی

در زندگی اطلاق نمی‌شود و ارتباطی با سن ندارد و ارزش آن فراتر از سن می‌رود. در این گفته — که با ظرافت خاصی قافیه هم داشت، دو معنی نهفته بود: اول اینکه تملق‌گویی جماعت جوان را می‌کرد، و بعد اینکه، به طوری جادویی شاعر را از سن چین و چروکها نجات می‌داد و در کنار پسران و دختران جوان برای او جایی باز می‌کرد (چون او طرفدار سوسیالیسم بود و هرگز بر نمی‌گشت تا پشت سرش را نگاه کند).

یارومیل همراه جمعیت در سالن بود و باعلاقه شاعران را زیر نظر داشت؛ اما از طرفی انگار خود را از جناح دیگری می‌دانست، مثل کسی که دیگر با آنها نباشد؛ اشعار آنها را همانقدر با سردی گوش می‌کرد که در جایی دیگر صحبت‌های استادانش را — که بلافاصله آنها را تحویل کمیته می‌داد. چیزی که از همه بیشتر برایش جالب بود، شاعر معروفی بود که از روی صندلی‌اش بلند شده بود. (صدای کف‌زدنهایی که برای سپاس از آن شاعر شصت ساله بود، قطع شده بود، و شاعر معروف داشت به طرف تریبون می‌رفت. (خودش است، همانی که همین چندی پیش بسته‌ای حاوی بیست گوشی تلفن کننده شده دریافت کرده.)

فصل سیزدهم

استاد گرامی، ما در ماه عشق هستیم؛ من هفده سال دارم. همانطور که می‌گویند سن امیدها و خیال‌پردازیها... اگر من برای شما چندتایی از این شعرها را فرستاده‌ام دلیلش این است که من تمام شاعران را دوست دارم، تمام پارناسی‌های^۱ خوب را... هنگام خواندن این اشعار خیلی اخم نکنید... استاد گرامی، اگر شما بین پارناسی‌ها، جای کوچکی به *Credo in*

(۱) Parnassiens: گروهی از شعرای قرن نوزدهم فرانسه که از نشریه خود به نام پارناسی معاصر (۱۸۶۶ تا ۱۸۷۶)، نام گرفته‌اند. اینان در مقابل شعرای رومانسیک، طرفدار «هنر به خاطر هنر» بودند. — م.

unam بدهید مرا غرق شادی و امید خواهید کرد... من معروف نیستم؛ چه اهمیتی دارد؟ شعرا با هم برادرند. این اشعار باور دارند؛ دوست دارند و امیدوارند؛ همین. استاد گرامی من: کمی مرا بالا بکشید. من جوانم؛ دست مرا بگیرید...

به هر حال او دروغ می‌گوید؛ او پانزده سال و هفت ماه دارد؛ هنوز برای خلاصی از مادرش، از شارل ویل فرار نکرده است. اما این نامه مثل یک دعای شرم، مدت زیادی ذهنش را مشغول می‌کند، مانند مدرک ضعف و نوکری. و او از این استاد گرامی، از این پیر خرف، از این تئودور دو بانویل^۱ کچل انتقام خواهد گرفت؛ یک سال بعد او بی‌رحمانه تمام آثارش را مسخره می‌کند، تمام این گل‌های سُنبل و تمام این زنبق‌های پژمرده‌ای را که شعرهایش را پُر کرده‌اند؛ و نیشخندهایش را در نامه‌ای مثل یک سیلی سفارشی برای او می‌فرستد.

اما در حال حاضر، استاد گرامی هنوز متوجه نیست که چه بغض و کینه‌ای او را می‌پاید؛ او ابیاتی دربارهٔ یکی از شهرهای روسیه می‌خواند که توسط فاشیستها با خاک یکسان شده بود و دوباره داشت از دل ویرانه‌هایش متولد می‌شد؛ شهری که او آن را با زینتهای جادویی سوررئالیستی تزئین کرده بود؛ سینه‌های زنان جوانِ روسی مثل بادکنک‌های رنگی کوچکی در خیابانها شناور است؛ چراغ نفتی‌ای زیر آسمان گذاشته شده و این شهر سفید را — که بر روی بام‌هایش هلیکوپترها همچون فرشتگان فرود می‌آیند — نورانی می‌کند.

(۱) Banville: تئودور دو بانویل (۱۸۲۳ تا ۱۸۹۱)، شاعر فرانسوی از

فصل چهاردهم

جمعیتی که تحت تأثیر جاذبه شخصیت شاعر قرار گرفته بود، هورا کشید. در همین ضمن، در کنار این اکثریت گیج، معدودی مغز متفکر هم وجود داشت، و این عده می‌دانستند که جمع انقلابی نباید مثل یک گدای فروتن منتظر شود تا تریبون هر چه دلش خواست به او بدهد؛ برعکس، اگر امروزه گدا وجود داشته باشد، همانا شعر است؛ در واقع این اشعار هستند که تقاضا می‌کنند در بهشت سوسیالیستها پذیرفته شوند؛ اما جوانان انقلابی که نگهبانان دروازه‌های این بهشتند، باید سخت‌گیر باشند چون: یا آینده نو می‌شود یا نمی‌شود؛ یا آینده پاک خواهد شد یا لکه‌دار باقی می‌ماند.

پارومیل فریاد می‌کشد: «چه یاوه‌هایی می‌خواهد به خوردمان بدهد! و بقیه هم با او هم‌صدا می‌شوند. می‌خواهد سوسیالیسم را با سوررئالیسم جفت کند! می‌خواهد گربه را با اسب جفت کند، آینده را هم با گذشته!»

شاعر به‌وضوح چیزهایی را که در سالن گفته می‌شد می‌شنید، اما مغرور بود و سر تسلیم نداشت. از زمان جوانی‌اش عادت داشت ذهن محدود بورژواها را تحریک کند و هیچ ناراحت نبود که در مقابل همه تنها باشد. رنگش قرمز شد و تصمیم گرفت به‌عنوان آخرین شعر، شعر دیگری به‌غیر از آنکه اول انتخاب کرده بود، بخواند: این شعر پُر از استعاره‌های خشن و تصاویر شهوانی بود؛ وقتی تمام کرد، او را هو کردند و داد و بیداد راه انداختند.

دانشجویان هو می‌کردند و در مقابلشان پیرمردی ایستاده بود که چون آنها را دوست داشت به آنجا آمده بود؛ پیرمرد در این طغیان خشمناک، بازتاب جوانی خودش را می‌دید. فکر می‌کرد به‌خاطر محبتش اجازه دارد هر چه فکر می‌کند بگوید. این موضوع در بهار سال ۱۹۶۸ و در پاریس

روی داد. اما افسوس! دانشجویان به هیچ وجه قادر نبودند درخشش جوانی خودشان را در چین و چروکهای او ببینند و دانشمند پیر با تعجب می‌دید که توسط آنهایی که دوست می‌داشت مسخره شده است.

فصل پانزدهم

شاعر برای خواباندن سر و صدا دستش را بالا برد و شروع کرد سر آنها داد کشیدن که مثل خانم معلمهای مدرسه‌های مذهبی هستند، مثل کشیشهای گم و پاسبانهای کوته‌فکر؛ که چون از آزادی متفرند به شعر او اعتراض می‌کنند.

دانشمند پیر در سکوت به هیاهو گوش می‌داد و فکر می‌کرد در جوانی خودش هم دورش را گله‌ای گرفته بوده و او هم با رضایت‌خاطر همراه این گله مسخره می‌کرده، ولی حالا مدتها است که این گله متفرق شده بود و در حال حاضر او تنها است.

شاعر فریاد می‌کشید که آزادی وظیفه شعر است و استعاره هم آنقدر ارزش دارد که به خاطرش بجنگند. داد می‌زد که هم گربه را با اسب جفت خواهد کرد و هم هنر مدرن را با سوسیالیسم، و اگر این دن‌کیشوتیسم است، او می‌خواهد دن‌کیشوت باشد، چرا که سوسیالیسم برای او فضای آزادی و لذت است و او هر نوع سوسیالیسم دیگری را رد می‌کند.

دانشمند پیر همچنان که این جوانان پرهیاهو را نگاه می‌کرد، ناگهان متوجه شد که در این سالن او تنها کسی است که از امتیاز آزادی برخوردار است، چون سالخورده است؛ فقط وقتی آدم سالخورده است می‌تواند هم نظریات این گله را نادیده بگیرد و هم نظریات جمع و آینده را، او با مرگ نزدیکش تنهاست و مرگ نه چشم دارد و نه گوش؛ او احتیاجی ندارد که مورد پسند مرگ واقع شود؛ می‌تواند هرکاری دوست دارد بکند و هرچه دلش می‌خواهد بگوید. آنها هو می‌کردند و

برای اینکه جواب او را بدهند اجازه صحبت می‌خواستند. یارومیل هم به‌نوبه خود از جایش بلند شد؛ جلوی چشمهایش پرده سیاهی بود و پشت سرش جمعیت؛ می‌گفت فقط انقلاب مدرن است، در حالی که شهوت روبه‌زوال و تصاویر شاعرانه غیرقابل درک فقط یک چیز کهنه شاعرانه است و با مردم بیگانه.

از شاعر معروف پرسید: «چه چیزی مدرن است، شعرهای غیرقابل درک شما یا ما که دنیای جدید را می‌سازیم؟» و خودش بلافاصله جواب داد: «تنها چیزی که می‌تواند مطلقاً مدرن باشد، خلق است که سوسیالیسم را می‌سازد.»

با این حرفها، آمفی‌تئاتر از غریو رعدآسای تشویق پر شد. غریو تشویقها همچنان ادامه داشت، در حالی که دانشمند پیر در راهروهای سُرژن^۱ دور می‌شد و روی دیوارها می‌خواند: واقع‌بین باشید، غیرممکن را بخواهید.

و کمی دورتر: آزادی انسان یا کامل است یا نیست.
و باز هم کمی دورتر: هرگز پشیمان نشوید.

فصل شانزدهم

نیمکتهای سالن وسیع کلاس را به‌طرف دیوار هُل داده‌اند و روی زمین قلم‌مو و قوطیهای رنگ و پارچه‌های طولی است که چند نفر از دانشجویان مدرسه عالی علوم سیاسی، برای راهپیمایی اول ماه مه، بر آنها شعارهایی می‌نویسند. یارومیل که نویسنده و سردبیر این شعارهاست، پشت سر آنها ایستاده و داخل دفترچه‌ای را نگاه می‌کند. یعنی چه! یعنی ما در سال اشتباه کردیم؟ شعارهایی که یارومیل به

(۱) Sorbonne: دانشگاه معروف پاریس. - م.

رفقاییش دیکته می‌کند، دقیقاً همانهایی هستند که دانشمند پیر... که کلی مسخره شده بود... همین چند لحظه پیش داشت آنها را روی دیوارهای مغشوش سُرُبن می‌خواند. ما به‌هیچ‌وجه اشتباه نکردیم؛ شعارهایی که یارومیل می‌گفت روی پارچه‌ها بنویسند، دقیقاً همانهایی است که بیست سال بعد، دانشجویان پاریسی با آنها دیوارهای سُرُبن و نانتر^۱ و سانسیه (Censier) را سیاه خواهد کرد.

روی یکی از پارچه‌ها دستور داد بنویسند: رؤیا واقعیت دارد؛ و روی یکی دیگر: واقع‌بین باشید، غیرممکن را بخواهید؛ و در کنارش: ما حکم خوشبختی همیشگی را صادر می‌کنیم؛ و آن طرف‌تر: کلیسا کافست (این شعار را به گونه‌ای خاص دوست داشت، این شعار از دو کلمه تشکیل شده بود و دو هزار سال تاریخ را نفی می‌کرد) و باز هم: آزادی نه برای دشمنان آزادی؛ و باز هم یکی دیگر: قدرت در اختیار تخیل! و بعد: مرگ بر میانرو! و باز: انقلاب در سیاست و خانواده و عشق!

دانشجویان این حروف را نقاشی می‌کنند و یارومیل با غرور، مثل فرمانده سپاه واژگان، از یکی به‌سراغ دیگری می‌رود. خوشحال است که به یک دزدی می‌خورد، خوشحال است که نفوذ کلامش در اینجا جامه عمل پوشیده است. می‌داند که شعر مرده است (یکی از دیوارهای سُرُبن می‌گوید هنر مرده) اما این را هم می‌داند که شعر مرده است تا از گورش بلند شود و تبدیل به هنر تبلیغاتی و شعارهایی شود که روی پارچه‌ها و دیوارهای شهر نوشته شده است (چرا که شعر در خیابان است، این را یکی از دیوارهای اُدئون (Odéon) اعلام می‌کند).

(۱) Nanterre: از دانشگاههای معروف فرانسه در شهری به همین

فصل هفدهم

«روزنامه روده پراوو (*Rudé Pravo*) را خواندی؟ صفحه اول آن، لیست صد تا شعار برای اول ماه مه است. این لیست توسط بخش تبلیغاتی کمیته مرکزی حزب تهیه شده. یعنی حتی یکی از آنها هم نظرت را جلب نکرد؟»

در مقابل یارومیل پسر جوان تُپلی از کمیته محلی حزب بود که خود را به عنوان رئیس کمیته دانشگاهی برای برنامه ریزی جشنهای اول ماه مه سال ۱۹۴۹ معرفی کرده بود.

«رؤیا واقعیت دارد. این یک جور ایدئالیسم است آن هم از نوع عامه پسندش. کلیسا کافی است. من کاملاً با تو موافقم رفیق. اما فعلاً، این با سیاست مذهبی حزب متناقض است. مرگ بر میانه رو. مثل این می ماند که مردم را تهدید به مرگ کنیم! قدرت در اختیار تحیل، چه چیزی را می رسانی؟ انقلاب در عشق. می توانی به من بگویی منظورت چیست؟ تو می خواهی عشق آزاد را در برابر ازدواج بورژواها قرار بدهی یا تک همسری (*Monogamie*) را در برابر روابط آزاد بورژوازی؟»

یارومیل تأکید کرد که انقلاب، زندگی را با تمام جوانبش زیر و رو خواهد کرد، حتی خانواده و عشق را؛ در غیر این صورت دیگر انقلاب نیست.

جوان تُپل به حالت تسلیم گفت: «ممکن است. اما این را بهتر هم می شود گفت: برای یک سیاست سوسیالیستی، برای یک خانواده سوسیالیستی! می بینی، و این یکی از شعارهای روده پراوو است. احتیاجی نبود آنقدر به مغزت فشار بیاوری!»

فصل هجدهم

دانشجویان روی دیوارهای سُرْبُن نوشته بودند زندگی جای دیگری است. آری، او این را خوب می‌داند و دقیقاً به‌خاطر همین است که لندن را ترک می‌کند و به ایرلند می‌رود، جایی که مردم شورش کرده‌اند. اسم او پرسبی بیش شلی^۱ است، بیست سال دارد، شاعر است و همراهش صدها اعلامیه آورده که باید برایش جوایز صادر کنند تا وارد دنیای واقعی بشود.

زندگی واقعی جای دیگری است. دانشجویان سنگفرش خیابانها را می‌کنند، ماشینها را واژگون می‌کنند و سنگر می‌سازند؛ ورودشان به دنیا زیبا و پُر سر و صداست، از زبانه‌های آتش، نورانی شده و انفجار نارنجکهای گاز اشک‌آور به استقبال آنها رفته است. چقدر سرنوشت رَمبو دردناک بود که در رؤیای سنگرهای کمون پاریس بود و هرگز نتوانست از شارل ویل به آنجا برود. اما در سال ۱۹۶۸، هزاران رَمبو هریک سنگر خودشان را دارند و پشت آن قد عَلم کرده‌اند و هر نوع سازشی را با رؤسای قدیمی جهان رد می‌کنند، رهایی انسان یا کامل است یا نیست.

اما یک کیلومتر آن طرف‌تر، آن طرف رودخانه سن، رؤسای قدیمی دنیا به‌زندگی خودشان ادامه می‌دهند و سر و صدایی که از کارتیه لاتن^۲ بلند می‌شود، همانند چیزی در دوردست، به‌گوششان می‌رسد.

(۱) Percy Bysshe Shelley: پرسبی بیش شلی (۱۷۹۲ تا ۱۸۲۲)، شاعر غنائی انگلیسی. در سراسر عمر سودای اصلاحات سیاسی و اجتماعی داشت و صاحب روحی سرکش بود. وی و همسرش از ۱۸۱۸ به بعد در ایتالیا می‌زیستند و وی عاقبت در هنگام قایقرانی غرق شد. —م.

(۲) Quartier Latin: محله دانشجویی که تمام شورشهای دانشجویان از آنجا آغاز شد. —م.

دانشجویان روی دیوارها می نوشتند رؤیا واقعیت دارد، اما به نظر می رسد که عکس آن درست تر باشد: این واقعیت است که رؤیاست — سنگرها، درختان قطع شده، پرچمهای قرمز.

فصل نوزدهم

اما آدم هرگز در زمان حال نمی داند که واقعیت رؤیاست یا رؤیا واقعیت است؛ دانشجویانی که با شعارهایشان جلوی دانشگاه صف کشیده بودند، با شوق و ذوق به آنجا آمده بودند، اما از طرفی هم می دانستند که اگر نمی آمدند ممکن بود برایشان مشکلاتی پیش بیاید. در پراگ سال ۱۹۴۹ برای دانشجویان چک این تغییر و تحولی شگرف بود که رؤیا دیگر فقط یک رؤیا نباشد. فریاد شادمانی آنها در ضمنی که ارادی بود، اجباری هم شده بود؛ صف راهپیمایان در خیابانها به پیش می رفت و یارومیل هم کنارش حرکت می کرد؛ او نه تنها مسؤول شعارهای پارچه ای بود، بلکه مسؤول شعارهای شفاهی دوستانش هم بود؛ دیگر کلمات قصار زیبای تحریک آمیز اختراع نمی کرد، بلکه فقط به این اکتفا می کرد که در دفترچه ای، چند شعار را به درخواست بخش مرکزی تبلیغات یادداشت کند. این شعارها را همچون کثیسی در مراسم مذهبی با صدایی نیرومند فریاد می زد، و رفقاییش آنها را بعد از او تکرار می کردند.

فصل بیستم

حالا دیگر صف راهپیمایان از میدان سن-وس (Saint-Venceslas) از مقابل تریبونها عبور کرده است و از کسترهای بداهه نواز در گوشه و کنار خیابانها ظاهر شده اند و جوانانی آبی پوش به رقص و پایکوبی

پرداخته‌اند. اینجا همه با هم برادرند و مهم نیست که تا همین چند لحظه پیش همدیگر را نمی‌شناختند؛ اما پرسی شلی ناراحت است، شلی شاعر، تنهاست.

چند هفته‌ای می‌شود که او در دوبلین (Dublin) است، صدها اعلامیه پخش کرده است، آن‌ها دیگر پلیس او را خوب می‌شناسد. با این حال موفق نشده حتی با یک ایرلندی ارتباط برقرار کند. زندگی همیشه در جایی است که او نیست.

کاش حداقل سنگ‌هایی وجود می‌داشت و صدای تیراندازی می‌آمد! یارومیل به خودش می‌گفت این راهپیمایی‌های باشکوه فقط تقلیدی ناپایدار از تظاهرات بزرگ انقلابی است، وزنی ندارد و مانند جیوه از لابه‌لای انگشتان درمی‌رود. و اکنون او دختر جوان را مجسم می‌کند که در قفس پشت صندوق زندانی است؛ میل ترسناک غم‌انگیزی به او هجوم می‌آورد؛ خودش را می‌بیند که شیشه مغازه را با ضربه‌های چکش می‌شکند، زنهایی را که برای خرید آمده‌اند کنار می‌زند، قفس صندوق را باز می‌کند و در مقابل نگاههای متعجب و کنجکاو، دخترک موسیاه آزاده را بلند می‌کند. و باز هم مجسم می‌کند که پهلو به پهلو در خیابان‌هایی سیاه شده از جمعیت راه می‌روند و با عشق خودشان را به هم می‌فشرند. ناگهان، رقصی که دور آنها چرخ می‌زند، دیگر رقص نیست، دوباره همان سنگ‌ها هستند؛ ما در سالهای ۱۸۴۸، ۱۸۷۰، ۱۹۴۵ و در پاریس، ورشو، بوداپست، پراگ و وین هستیم و اینها باز همان جمعیت‌های ابدی هستند که تاریخ را می‌پیمایند، با پریدن از این سنگر به آن سنگر؛ او دست‌در‌دست زن محبوبش همراه این جمعیت می‌پرد...

فصل بیست و یکم

دست گرم زن جوان را در کف دستش حس کرد و ناگهان مرد را دید. از روبرو می‌آمد، چهارشانه و قوی هیکل، و زن جوانی هم در کنارش

راه می‌رفت؛ زن برخلاف اکثر دخترهایی که بین ریل‌های تراموا می‌رقصیدند پیراهن آبی نپوشیده بود؛ مثل پری‌رویان نمایش‌های مُد، شیک بود.

مرد قوی هیکل به اطرافش نگاهی می‌انداخت و هرچند دقیقه یکبار، جواب سلامی را می‌داد؛ وقتی به چند قدمی یارومیل رسید، نگاهشان با هم تلاقی کرد و یارومیل، بعد از یک لحظه گیجی (مثل همه آنهايي که یک آدم معروف را می‌بینند و به او سلام می‌کنند) با سر به او سلام کرد و مرد هم به نوبه خود به او سلام گفت، اما با چشمایی بدون حضور (همانطور که آدم به کسی که نمی‌شناسد سلام می‌کند) و زنی هم که او را همراهی می‌کرد، در حالی که حواسش جای دیگری بود، با علامت سر به او سلام کرد.

آه، این زن بی‌نهایت زیبا بود! و کاملاً واقعی! و دختر جوان صندوق‌دار که تا این لحظه خود را به یارومیل می‌فشرد — همانی که او را در وان تصور می‌کرد — در نور مشعشع این بدن واقعی رنگ می‌باخت و ناپدید می‌شد. در پیاده‌رو ایستاد، در تنهایی ننگ آورش، برگشت و نگاهی تنفرآمیز به آنها انداخت؛ آری، خودش بود، همان استاد گرمی، دریافت کننده بیست گوشی تلفن.

فصل بیست و دوم

شب به آرامی شهر را فرا می‌گرفت و یارومیل می‌خواست او را ملاقات کند. چند زن را که از پشت شبیه او بودند تعقیب کرد. فکر می‌کرد چه زیباست که تمام وجودش را وقف این تعقیب بیهوده کند و در میان هزاران انسان به دنبال زنی گمشده بگردد. بعد تصمیم گرفت برود و نزدیک ساختمانی قدم بزند که یک روز او را در حال ورود به آن دیده بود. شانس زیادی برای ملاقات او نداشت، اما از طرفی هم دلش

نمی‌خواست قبل از اینکه مادرش بخوابد به‌خانه برگردد. (کانون خانواده فقط شبها برای او قابل تحمل بود، هنگامی که مادر به‌خواب می‌رفت و عکس پدر بیدار می‌شد.)

در یکی از خیابانهای فراموش‌شده حومه شهر می‌رفت و می‌آمد، جایی که پرچمها و گلهای اول ماه مه اثری از شادمانی‌شان به‌جای نگذاشته بودند. پنجره‌های نمای ساختمان روشن شد. پنجره‌ای هم در زیرزمین، بالای پیاده‌رو، روشن شد. دختر جوانی را که می‌شناخت دید!

اما نه، صندوق‌دار موسیاه نبود. دوستش بود، همان دختر لاغر و موقرمز؛ دختر نزدیک پنجره شد تا پرده را بکشد.

نتوانست این همه تلخی ناشی از این سرافکنندگی را تحمل کند و متوجه شد که دختر او را دیده است؛ سرخ شد و دقیقاً همان کاری را کرد که قبلاً هم کرده بود، همان روزی که هنگام دیدنِ خدمتکار زیبای غمگین متوجه نگاه متقابل او از سوراخ کلید شده بود: فرار کرد.

فصل بیست و سوم

ساعت شش عصر بود، دوم ماه مه سال ۱۹۴۹. فروشنده‌ها با عجله از مغازه خارج شدند و در همین ضمن اتفاق غیرمنتظره‌ای افتاد: دختر موقرمز تنها خارج شد.

یارومیل می‌خواست خود را یک گوشه خیابان قایم کند، اما دیگر خیلی دیر شده بود. دختر موقرمز او را دیده بود و داشت به‌طرفش می‌آمد: «آقا، حتماً می‌دانید این کار درستی نیست که آدم شبها مردم را از پنجره دید بزند!»

یارومیل سرخ شد و سعی کرد مکالمه را کوتاه کند؛ می‌ترسید

حضور دختر موقرمز دوباره شانسه‌های او را — موقعی که دوست موسیاهش از مغازه بیرون می‌آمد، به باد دهد. اما دختر موقرمز خیلی پُر حرف بود و به هیچ وجه به یارومیل اجازهٔ مرخصی نمی‌داد؛ حتی پیشنهاد کرد که یارومیل او را تا خانه‌اش همراهی کند (گفت اگر آدم دختر جوانی را تا خانه‌اش همراهی کند به مراتب درست‌تر از این است که او را از پنجره دید بزند).

یارومیل ناامیدانه به طرف در مغازه نگاه می‌کرد. بالاخره پرسید: «همکار تان کجاست؟»

«خوابتان خیر باشد. چند روز است که رفته.»

با هم تا آپارتمان دختر موقرمز رفتند و یارومیل فهمید که این دو دختر جوان از روستا آمده‌اند، همکار بودند و در یک جا اقامت داشتند؛ اما دختر موسیاه از پراگ رفته بود که ازدواج کند.

وقتی جلوی آپارتمان رسیدند، دختر جوان گفت: «نمی‌خواهید چند دقیقه به خانهٔ من بیایید؟»

یارومیل گیج و حیران وارد اتاق کوچکی شد. و بعد، تا به خود بیاید، همه چیز خیلی آسان اتفاق افتاد.

فصل بیست و چهارم

دختر موقرمز در گوشش زمزمه می‌کرد: «تو فوق‌العاده‌ای، فوق‌العاده‌ای.» و یارومیل بعد از لحظه‌ای سکوت شنید: «قبل از من چند تا زن در زندگی‌ات بوده؟»

شانه بالا انداخت و عمداً لبخند مشکوکی زد.

«نمی‌خواهی اقرار کنی؟»

«حدس بزن.»

دختر با اطمینان گفت: «من می‌گویم بین پنج تا ده زن.»

وجود یارومیل مالا مال از غروری آرامش بخش شد؛ دختر در یک چشم به هم زدن او را به جایی بسیار دور فرستاده بود، به سن مردانگی اش. با سپاس دختر را نگاه می کرد. چه چیزی باعث شده بود او فکر کند این دختر چیز جالبی نیست؟ و از زیبایی او تعریف کرد.

دختر پرسید: «تو از خیلی وقت پیش مرا می خواهستی؟»

«بله، من تو را می خواستم، خودت خوب می دانی.»

«بله، می دانم. وقتی به مغازه می آمدم متوجه می شدم. می دانم که جلوی در منتظرم می شدی.»

«بله.»

«جرات نمی کردی با من صحبت کنی. چون من هیچ وقت تنها نبودم. ولی با وجود این، می دانستم که تو یک روز با من اینجا خواهی بود. چون من هم تو را می خواستم.»

فصل بیست و پنجم

به دختر جوان نگاه می کرد و در فکر آخرین جمله های او فرو رفته بود؛ بله، به این ترتیب بود؛ در تمام این مدتی که او داشت از تنهایی می مرد، در تمام این مدتی که ناامیدانه در گرده مایه ها و راه پیماییها شرکت می کرد، در تمام این مدتی که می دوید و می دوید، زندگی مردانه اش اینجا حتی و حاضر بود؛ این اتاق زیرزمینی، با دیوارهای نمور، با صبر و حوصله انتظار او را می کشید، و همینطور این زن معمولی که بدنش او را به گونه ای کاملاً جسمانی به جمعیت پیوند می داد.

هرچه بیشتر عشق می ورزیم، بیشتر میل به انقلاب داریم، و هرچه بیشتر انقلاب می کنیم، بیشتر می خواهیم عشق بورزیم، این را می شد روی یکی از دیوارهای سررُبن خواند.

و بررسی بیسش شلی، که او هم مثل یارومیل صورت دخترانه ای

داشت و جوان‌تر از سنش به‌نظر می‌آمد، در خیابانهای دوبلین می‌دوید؛ می‌دوید و می‌دوید، چون می‌دانست که زندگی جای دیگری است. رمبو هم بی‌وقفه می‌دوید، در اشتوتگارت، میلان، مارسه، عدن، بعد هم در هرا، و همینطور در راه بازگشت به مارسه، اما فقط یک پا برایش مانده بود و یک‌پایی دویدن کار مشکلی است.

بخش پنجم

فصل اول

حسادت شاعر

یارومیل می‌دوید و می‌دوید و دنیا هم عوض می‌شد؛ شوهر خاله‌ای که فکر می‌کرد ولتر مخترع ولت است به یک کلاه‌برداری خیالی متهم شده بود (مثل هزاران کاسب دیگر آن روزگار)، هر دو مغازه‌اش مصادره شد (حالا دیگر به دولت تعلق داشت) و خودش هم برای چند سال به زندان افتاد؛ پسر و زنش — که به چشم دشمنان طبقه کارگر نگریسته می‌شدند — از پراگ اخراج شدند. آن دو، ویلا را در سکوت سردی ترک کردند، با این تصمیم که هرگز مادری را که پسرش از طرفداران دشمنان خانواده بود، نبخشند.

مستأجرینی که شهرداری اتاقهای طبقه همکف را در اختیارشان گذاشته بود به ویلا اسباب‌کشی کردند.

این مستأجرین از یک خانه مستضعفی زیرزمینی می‌آمدند و به نظرشان بی‌عدالتی می‌آمد که یک نفر ویلای به این بزرگی و به این راحتی داشته باشد؛ آنها قصدشان منزل کردن در آن ویلا نبود، بلکه به خاطر جبران بی‌عدالتی دیرینه تاریخ در آنجا اقامت گزیدند. بدون هیچ سؤالی حیاط را اشغال کردند و از مامان خواستند که سریعاً گنج دیوارها را درست کند چون داشت می‌ریخت و ممکن بود بچه‌هایشان را موقمی که در حیاط بازی می‌کردند، زخمی کند.

مادر بزرگ پیر شده بود؛ حافظه‌اش را از دست داده بود و یک روز

(بدون هیچ سر و صدایی) پت پت کرد و سوخت و دود کرد. تعجبی ندارد که مامان دیگر طاقت نداشته باشد که ببیند پسرش از او فرار می‌کند؛ پسرش در رشته‌ای تحصیل می‌کرد که او خوشش نمی‌آمد؛ دیگر شعرهایش را به او نشان نمی‌داد، به او که مرتب آنها را می‌دید و می‌خواند. وقتی رفت کثوری او را باز کند، متوجه شد که قفل است؛ مثل این بود که یک کشیده توی گوشش خوابانده باشند؛ یعنی یارومیل ظنین شده بود که او اسبابهایش را می‌گردد! اما وقتی در آن را با کلید یدکی که یارومیل از وجود آن خبر نداشت، باز کرد نه نوشته جدیدی در دفتر خاطراتش یافت و نه شعر جدیدی.

بعد روی دیوار این اتاق کوچک، عکس شوهرش را در لباس افسری دید و یادش آمد که پیشترها از مجسمه آپولون خواسته بود تا خطوط چهره شوهرش را از میوه داخل شکمش پاک کند. وای! آیا باز هم مجبور بود به خاطر پسرش با شوهر مرحومش جدال کند؟

تقریباً یک هفته بعد از آن شبی که یارومیل راه آخرهای بخش قبل، در تخت دختر موقرمز را کردیم، مامان یکبار میز تحریر او را باز کرد. چند علامت رمزی در دفتر خاطراتش پیدا کرد که از آنها سر در نیامورد، اما چیز خیلی مهم‌تری کشف کرد: ابیات جدیدی از پسرش. فکر کرد طبع شعر آپولون دوباره دارد بر او نیفورم شوهرش پیروز می‌شود و در سکوت از این موضوع خوشحال شد.

بعد از خواندن این ابیات، باز هم بیشتر احساساتی شد و تحت تأثیر قرار گرفت، چون واقعاً از این شعرها خوشش آمد (واقعاً برای اولین بار بود!) شعرها مقفی بودند (مامان همیشه تو دلش فکر می‌کرد شعر بدون قافیه، شعر نیست) و به علاوه، کاملاً قابل درک و پر از کلمات زیبا؛ دیگر از پیرها، از بدنهایی که در خاک حل می‌شدند، از شکمهای آویزان و از قی‌های گوشه چشم خبری نبود؛ در این اشعار از گلها و آسمان و ابرها یاد شده بود و می‌توانستیم در آنها چند بار کلمه مامان را ببینیم (این در شعرهای یارومیل چیز کاملاً جدیدی بود!)

بعد یارومیل برگشت؛ وقتی مامان صدای قدمهای او را در راه پله شنید، تمام آن سالهای رنج و بدبختی جلوی چشمهایش ظاهر شد و نتوانست جلوی هق هق گریه‌اش را بگیرد.

یارومیل پرسید: «مامان، چه‌ات شده، خدای من تو چه‌ات شده؟» و مامان در صدای او متوجه مهربانیی شد که از مدتها پیش حس نکرده بود. به شوق آمد و با هق هق گریه‌ای که مدام بیشتر می‌شد جواب داد: «هیچی یارومیل، هیچی». بار دیگر، چند نوع اشک از چشمهای او جاری می‌شد؛ اشک‌هایی آمیخته به غم، چون به حال خود رها شده بود؛ اشک‌هایی آمیخته به سرزنش، چون پسرش به او اهمیت نمی‌داد؛ اشک‌هایی آمیخته به امید، چون بالاخره ممکن بود پسرش به طرف او برگردد (به‌خاطر جملات خوش‌آهنگ این شعرهای جدید)؛ اشک‌هایی آمیخته به خشم، چون پسرش همانطور بی‌اختیار آنجا ایستاده بود و حتی قادر نبود موهای او را نوازش کند؛ اشک‌هایی آمیخته به نابکاری که می‌بایست پسرش را تحت تأثیر قرار دهند و او را در کنارش نگه دارند.

بعد از لحظه‌ای شرم، بالاخره یارومیل دست او را گرفت؛ خیلی زیبا بود؛ گریه مامان بند آمد. درست مثل همین چند لحظه پیش که اشکش سرازیر بود، حالا کلمات با همان وفور بر زبانش جاری می‌شد. از همه چیزهایی گفت که آزارش می‌داد: از بیوگی‌اش، از تنهایی‌اش، از مستأجرینی که خیلی دلشان می‌خواست و ادارش کنند تا خانه خودش را ترک کند، از خواهرش که در خانه‌اش را به‌روی او بسته بود («و به‌خاطر تو، یارومیل!») و سرانجام، از موضوع اصلی: تنها کسی که در این دنیای وحشتناک تنهایی داشت، روز به روز بیشتر به او پشت می‌کرد.

«اما این واقعیت ندارد، من به تو پشت نمی‌کنم!»

مامان که این دل‌داری خشک و خالی برایش کافی نبود، زهرخندی زد؛ چطور به او پشت نمی‌کرد؟ هر شب دیر به خانه می‌آمد؛ روزهای زیادی با هم سر می‌کردند بدون اینکه یک کلمه با هم رد و بدل کنند و هر صحبتی هم که پیش می‌آمد، مامان خیلی خوب می‌دانست که حواس

پسرش به او نیست و دارد به چیز دیگری فکر می‌کند. آری، یارومیل با او مثل غریبه‌ها رفتار می‌کرد.
«نه مامان، اینطور نیست!»

دوباره زهرخندی زد. یعنی یارومیل با او مثل غریبه‌ها رفتار نمی‌کرد؟ اگر اینطور نبود باید برایش دلیلی می‌آورد؟ با اینکه مامان همیشه به زندگی خصوصی او احترام گذاشته بود، ولی باید می‌گفت که چه چیزی او را رنجانده است! قبلاً، وقتی او پسر کوچکی بیش نبود، مامان با همه جر و بحث کرده بود که او باید برای خودش یک اتاق جداگانه داشته باشد! و حالا چه دشنامی! یارومیل نمی‌توانست تصور کند که او چه احساسی داشته وقتی آن روز، آن‌هم کاملاً اتفاقی، هنگامی که داشت وسایل اتاق او را گردگیری می‌کرد، متوجه شده بود کشوی میز تحریر پسرش قفل است! به‌خاطر چه کسی کشور را قفل کرده بود؟ آیا واقعاً فکر می‌کرده مادرش مثل یک سرایدار فصول توی اسبابهای او سرک می‌کشد؟

«اما مامان، این یک سوء تفاهم است! من اصلاً از این کشو استفاده نمی‌کنم! اتفاقی قفل بوده!»

مامان می‌دانست که پسرش دروغ می‌گوید، اما برایش اهمیتی نداشت. مهم‌تر از این کلمات دروغین، صدای آرام و فروتنی بود که به‌نظر می‌رسید قصد آشتی دارد. مامان گفت: «خیلی دلم می‌خواهد حرفهای تو را باور کنم، یارومیل» و دست او را فشرد.

بعد، از طرز نگاه کردن او، متوجه آثار اشک روی صورتش شد و به حمام رفت و از تصویری که در آینه دید ترسید؛ صورت گریانش به‌نظر تنفرانگیز جلوه کرد؛ حتی خودش را ملامت کرد که چرا وقتی از سرکار برگشت لباس خاکستری‌اش را درنیاورده بود. به‌سرعت صورتش را با آب سرد شست و لباس خواب صورتی‌اش را پوشید؛ به آشپزخانه رفت و با یک بطری شراب برگشت. بعد با فصاحت شروع به صحبت کرد، می‌گفت که هر دوی آنها دوباره باید به‌هم اعتماد کنند چون

هیچ کس دیگری را در این دنیای غم‌انگیز ندارند. مدت‌ها درباره این موضوع صحبت کرد، و نگاهی که یارومیل به او دوخته بود، به‌نظرش دوستانه و موافق آمد. این بود که به خود اجازه داد بگوید شک ندارد یارومیل، که حالا دیگر یک دانشجو است، مسلماً برای خودش مسائلی خصوصی دارد که او به آنها احترام می‌گذارد؛ اما تنها آرزویش اینست که آن زنی که احتمالاً دوست یارومیل است میانه آنها را برهم نزند. یارومیل با صبر و حوصله و همدلی گوش می‌داد. اگر در این چند وقت از مادرش می‌گریخت، به‌خاطر غم و اندوهش بود که احتیاج به تنهایی و تاریکی داشت. اما از وقتی در ساحل آفتابی بدن دختر موقرمز کناره گرفته بود، به روشنایی و صلح تمایل داشت؛ ناسازگاری با مادرش او را آزار می‌داد. در این بین بجز دلایل احساسی، دلیل واضح دیگری هم وجود داشت: دختر موقرمز برای خودش یک اتاق مستقل داشت در حالی که یارومیل نزد مادرش زندگی می‌کرد؛ و اگر حالا یک زندگی خصوصی داشت، تنها دلیلش استقلال دختر جوان بود. این نابرابری را به تلخی حس می‌کرد و از این خوشحال بود که مادرش با لباس خواب صورتی و یک لیوان شراب در کنارش نشسته و به او حس زن جوان و دلربایی را می‌دهد که می‌تواند دوستانه راجع به حق و حقوقش با او صحبت کند.

یارومیل به او گفت که هیچ‌چیز را از او پنهان نکرده است (مامان حس کرد که چیزی راه گلویش را بسته) و موضوع دختر جوان موقرمز را به میان کشید.

مسلماً نگفت که مامان وقتی برای خرید به مغازه می‌رفته او را دیده، اما برایش تعریف کرد که او یک دختر جوان هجده ساله است و دانشجو نیست، بلکه دختر خیلی ساده‌ای است که کار می‌کند و زندگی‌اش را می‌چرخاند (این را تقریباً با لحن تندی گفت).

مامان برای خودش شراب ریخت و فکر کرد همه‌چیز خوب پیش می‌رود. تصویری که همین‌الآن پسرش — که زبانش باز شده بود — از

این دختر جوان برای او ترسیم کرده بود، نگرانی‌اش را کاهش داد: این دختر خیلی جوان بود (خوشبختانه تصویر وحشتناک یک زن مسن و بدکاره محو شده بود)، آنقدرها تحصیل کرده نبود (بنابراین مامان هیچ ترسی از قدرت نفوذ او نداشت) و در آخر اینکه چون یارومیل به طور مشکوکی دربارهٔ محاسن سادگی و مهربانی این دختر پافشاری کرده بود، مامان نتیجه گرفت که حتماً دختر جوان آنقدرها خوشگل نیست (به این ترتیب می‌توانست با رضایتی نهانی فکر کند که این دل بستگی پسرش طولی نخواهد کشید).

یارومیل حس کرد مادرش بدون ملامت و سرزنش شخصیت دختر جوان موقرمز را از نظر می‌گذراند و از این موضوع خوشحال شد: خودش را تصویر می‌کرد که با مادرش و دختر موقرمز سر یک میز نشسته‌اند، همراه با فرشتهٔ دوران کودکی و فرشتهٔ دوران پختگی‌اش؛ این به نظرش به اندازهٔ صلح زیبا آمد؛ صلح درون و بیرون؛ صلح زیر بالهای دو فرشته.

بنابراین، مادر و پسر، بعد از یک دورهٔ طولانی، دوباره صمیمیت مسرت‌بخشی پیدا کردند. خیلی صحبت کردند، اما یارومیل هدف اصلی‌اش را فراموش نمی‌کرد: حق داشتن اتاقی که بتواند دوستش را به آنجا ببرد و هرطور که دوست دارد و هرچقدر که دلش می‌خواهد با او در آنجا بماند؛ چون فکر می‌کرد کسی واقعاً بزرگ شده که صاحب‌اختیار چهاردیواری باشد که بتواند در آن هر کار دلش می‌خواهد بکند، بدون اینکه توسط کسی تحت نظر و مراقبت باشد. این را هم (با احتیاط و در لفافه) به مادرش گفت؛ اینطوری در خانه‌ای که خودش صاحبخانه بود احساس بهتری می‌کرد.

اما در پشت غبار این شراب، مامان همچنان همان ماده ببر محافظ بود: «چه می‌خواهی بگویی یارومیل، یعنی تو اینجا خودت را صاحبخانه حس نمی‌کنی؟»

یارومیل جواب داد که خیلی در خانه راحت است ولی دوست دارد

این حق را داشته باشد که هر کسی را که دلش خواست به خانه بیاورد و دلش می‌خواهد همان استقلالی را پیدا کند که دختر موقرمز در منزل صاحبخانه‌اش داشت. مامان متوجه شد که یارومیل دارد به این ترتیب برای او موقعیت بزرگی فراهم می‌آورد؛ او هم طرفداران متعددی داشت که چون می‌ترسید یارومیل محکومش کند، آنها را پس زده بود. آیا با کمی مهارت نمی‌توانست با آزادی یارومیل برای خودش هم کمی آزادی بخرد؟

اما از تصور اینکه یارومیل زنی را به اتاق بچگی‌اش ببرد، حالش بد شد؛ بالحن کسی که اهانت دیده باشد گفت: «تو باید فرق بین مادر و صاحبخانه را بدانی». و همان لحظه هم فهمید که شخصاً برای خودش ممنوع کرده است که دوباره زن باشد. فهمید انزجاری که نسبت به روابط پسرش دارد به مراتب از تمایل بدنش نسبت به زندگی شخصی خودش قویتر است، و از این کشف وحشت کرد.

یارومیل که با لجاجت هدفش را دنبال می‌کرد، اصلاً متوجه روحیه تسلیم مادرش نبود و با آوردن دلایل بیهوده دیگر، به یک جنگ از پیش باخته ادامه می‌داد. لحظه‌ای بعد، متوجه اشکهایی شد که از صورت مامان جاری بود. ترسید به فرشته دوران کودکی‌اش توهین کرده باشد، و ساکت شد. در آینده اشکهای مادرانه، این تقاضای استقلال ناگهان به نظرش جسارت و بی‌شرمی و حتی بی‌حیایی جلوه کرد.

مامان ناامید شده بود؛ می‌دید که دوباره شکاف عظیمی بین او و پسرش افتاده است. هیچ برگ برنده‌ای در دست نداشت و یکبار دیگر داشت همه چیز را از دست می‌داد! به دست و پا افتاد و از خودش می‌پرسید چه کاری می‌تواند بکند که این رشته گرانبهای تفاهم بین او و پسرش کاملاً پاره نشود؛ اشکریزان دست او را گرفت و گفت:

«وای، یارومیل، عصبانی نشو! من از اینکه می‌بینم تو تا این حد عوض شده‌ای ناراحتم. چند وقت است که توبه‌طور وحشتناکی عوض شده‌ای.»
 «از چه نظر عوض شده‌ام؟ من به هیچ وجه عوض نشده‌ام، مامان.»

«چرا. عوض شده‌ای. و الآن به تو می‌گویم چه چیزی از همه بیشتر مرا ناراحت می‌کند. اینکه تو دیگر شعر نمی‌نویسی. تو شعرهایی به آن قشنگی می‌نوشتی و الآن دیگر نمی‌نویسی و این مرا ناراحت می‌کند.» یارومیل می‌خواست جواب بدهد، اما مامان به او اجازه نداد: «حرف مادرت را قبول کن. من یکم کمی سرم می‌شود؛ تو بی‌نهایت با استعدادی؛ این رسالت توست؛ نباید به آن خیانت کنی؛ تو شاعری یارومیل، تو شاعری و من هروقت می‌بینم که این را فراموش می‌کنی ناراحت می‌شوم.»

یارومیل با شور و شوق به حرفهای مادرش گوش می‌داد. حقیقت داشت، فرشته دوران کودکی‌اش او را بهتر از هر کسی درک می‌کرد! آیا او خودش هم از فکر اینکه دیگر نمی‌نوشت رنج نبرده بود؟ «مامان، من شعر نوشتن را دوباره شروع کرده‌ام، چند شعر نوشته‌ام! الآن آنها را به تو نشان می‌دهم!»

مامان درحالی که سرش را با اندوه تکان می‌داد گفت: «این واقعیت ندارد یارومیل، سعی نکن مرا گول بزنی، من خوب می‌دانم که تو دیگر نمی‌نویسی.»

یارومیل فریاد کشید: «اما چرا، می‌نویسم، می‌نویسم!» بعد دوید توی اتاقش، درِ کشویش را باز کرد و شعرهایش را درآورد. و مامان همان شعرهایی را دید که چند ساعت پیش، درحالی که جلوی میز تحریر یارومیل زانو زده بود، خوانده بود: «آه یارومیل، اینها شعرهای قشنگی هستند! تو خیلی پیشرفت کرده‌ای، خیلی. تو شاعری و من خوشحالم...»

فصل دوم

همه چیز دست به دست هم داده‌اند تا نشان دهند میل بیکران یارومیل نسبت به تازه‌ها (این آیین تازه‌ها) هیچ چیز نیست جز تمایلی

باور نکردنی نسبت به ارضاء شدن که هنوز برای یک پسر بچه ناشناخته است؛ میل به ارضاء شدن در فضایی مطلق؛ بارِ اولی که او در ساحلِ بدنِ این دختر موقرمز کناره گرفت، ایدهٔ عجیب و غریبی به نظرش رسید و فکر کرد بالاخره فهمیده که منظور از مطلقاً مدرن بودن چیست؛ مطلقاً مدرن بودن به معنای دراز کشیدن در ساحلِ بدنِ دختر موقرمز بود.

آنقدر خوشحال و هیجان‌زده که می‌خواست برای دختر جوان ایباتی بسراید؛ به تمام شعرهایی که از حفظ بود فکر کرد (هم به اشعار خودش، هم به اشعار دیگران) اما متوجه شد (حتی با کمی تعجب) که هیچ کدام از آنها برای دختر موقرمز جالب نیست. به خود گفت فقط شعرهایی مطلقاً مدرن است که این دختر موقرمز، که دختر کی عامی بود، بتواند آنها را درک کند و لذت ببرد.

این مثل بارقه‌ای ناگهانی بود: برای چه گلوی ترانه‌اش را فشار دهد؟ برای چه شعر را به خاطر انقلاب رد کند؟ حالا که او در ساحلِ این زندگی واقعی کناره گرفته بود (منظور از واقعی، سنگینی بود که از پیوند جمعیت و شعارهای انقلابی و عشق جسمانی به وجود آمده بود)، چاره‌ای نداشت جز اینکه کاملاً خودش را به این زندگی بسپارد و به خدمت آن در آید.

احساس می‌کرد سرشار از شعر شده است و سعی کرد شعری بنویسد که برای دختر جوان موقرمز جالب باشد. این کار آنقدرها هم آسان نبود؛ تاکنون شعرهای بدون قافیه می‌نوشت و حالا با مشکلات تکنیکی اشعار منظوم روبرو می‌شد، چون مطمئن بود به نظر دختر موقرمز شعر حتماً باید قافیه داشته باشد. در واقع انقلاب پیروز هم بر همین عقیده بود، یادآوری کنیم که در این زمان اصلاً شعر آزاد چاپ نمی‌شد؛ به‌طور کلی، شعر آزاد به مثابهٔ یکی از فراورده‌های فاسد بورژوازی بود و ابیات آزاد واضح‌ترین دلیل این فساد شعری محسوب می‌شد.

آیا نباید در عشقی که این انقلاب پیروز نسبت به قافیه دارد، یک شیفتگی ناگهانی دید؟ بدون شک نه. قافیه و وزن از یک توانایی

جادویی برخوردارند: دنیای بی‌شکلی که در یک شعر قافیه‌دار محصور است، ناگهان شفاف و منظم و روشن و زیبا می‌شود. اگر در شعری، کلمهٔ مرگ درست در جایی قرار بگیرد که در بیت قبلی آن صدای همسرایان طنین افکنده باشد، مرگ تبدیل به یک عنصر خوش آهنگ منظم می‌شود. و حتی اگر شعر علیه مرگ اعتراض کند، خود به خود مرگ موجه می‌شود، یا حداقل به صورت موضوع زیبایی برای یک اعتراض درمی‌آید.

استخوان، گل‌های سرخ، تابوت، زخم، تمام اینها در شعر تبدیل به یک باله می‌شوند و شعر و خواننده رقصان این باله هستند. مسلماً آنهایی که می‌رقصند نمی‌توانند رقص را نفی کنند. آدمی به واسطهٔ شعر موافقتش را با هستی اعلام می‌کند، و قافیه و وزن از بی‌رحم‌ترین وسیله‌های ابراز این موافقت به‌شمار می‌آیند. و اما انقلاب که تازه پیروز شده است، آیا نیازی به تأیید از جانب یک نظم نوین خشن و در نتیجه، به شعری پُر از قافیه ندارد؟

ویتسلاف نژوال خطاب به خواننده‌اش می‌نویسد: «همراه با من هذیان بگوید!» و بودلر می‌نویسد: «باید همیشه مست بود... مست از شراب، از شعر، از تقوی، از هر چه بخواهید...» غزل‌سرایی نوعی مستی است و آدمی برای اینکه راحت‌تر خودش را با دنیا تطبیق دهد، مست می‌شود. انقلاب مایل نیست تحت‌نظر باشد و مورد بررسی قرار گیرد، بلکه می‌خواهد جزئی از آن بشویم؛ بدین‌گونه است که انقلاب مغالزه می‌شود و غزل‌سرایی برایش از واجبات است.

مسلماً انقلاب شعرهای دیگری بجز اشعار قبلی یارومیل را مد نظر دارد. در آن هنگام او با مستی به تماشای حوادث آرام و تعلقات زیبای من‌اش می‌نشست؛ اما اکنون، روحش را خالی کرده بود تا از آن به‌عنوان مخزنی برای تملق‌های پر سر و صدای دنیا استفاده کند؛ آن زیبایی انحصاری را که فقط برای خودش قابل درک بود، با زیبایی عمومی قابل درک برای همه، معاوضه کرده بود.

دیوانه‌وار دلش می‌خواست زیباییهای قدیمی را که هنر مدرن (با غرور یک تارک مذهب) آنها را به مسخره می‌گرفت، دوباره به کار گیرد؛ غروب آفتاب، گل‌های سرخ، شب‌نم روی چمنها، ستارگان، تاریکیها، نغمه‌ای که از دور به گوش می‌رسد، مامان و نوستالژی خانه‌اش؛ وای که چقدر این دنیای قدیمی، زیبا، آشنا و قابل درک بود! یارومیل با تعجب و تأثر به این دنیا باز می‌گشت، همانند پسر عیاشی که بعد از سالیان متمادی به خانه‌ای که ترکش گفته بود، باز می‌گردد. وه! ساده بودن! کاملاً ساده، ساده مثل یک تصنیف عامیانه، مثل یک آواز بچگانه، مثل یک جویبار، مثل این دخترک موقرکز! سرچشمه این زیباییهای جاودانه بودن، دوست داشتن کلماتی چون دوردست، نقره‌فام، رنگین کمان، دوست داشتن و حتی کلمه آه! این کلمه کوچکی که بارها به زبان آمده است!

در ضمن یارومیل مجذوب بعضی از افعال شده بود: بخصوص آن دسته از افعال که حرکت ساده‌ای را به طرف جلو نشان می‌داد مثل: دیدن، رفتن؛ و از همه بیشتر، شناور بودن و پرواز کردن.

در شعری که به مناسبت تولد لنین نوشته بود، شاخه‌ای از درخت سیب را در آب می‌انداخت تا جریان آب آن را به سرزمین لنین ببرد (از این حرکت خوشش می‌آمد چون بدین وسیله خودش را با عادات قدیمی ملتی پیوند می‌داد که تاج گل در رودخانه‌ها می‌انداختند)؛ حتی یک نهر هم از بوئم به طرف روسیه جریان ندارد، اما شعر سرزمین عجائب است و رودخانه‌هایش می‌توانند مسیرشان را تغییر دهند. در شعر دیگری می‌نویسد: روزی دنیا آزاد خواهد شد همچون عطر درختان کاج که از سلسله کوهها نیز فراتر می‌رود. در شعر دیگری از عطر یاسمنها می‌گوید، عطری چنان گیرا که تبدیل به کشتی نامرئی شده و در هوا شناور می‌شود؛ مجسم می‌کرد که بر عرشه این عطر است و دور می‌شود،

آنقدر دور تا به مارس^۱ می‌رسد، جایی که می‌خواست با کارگرانی که دست به اعتصاب زده بودند (به گفته روزنامه روده پراود) رفیق و برادر شود.

به همین خاطر هم شاعرانه‌ترین ابزار این حرکت، یعنی بال، بارها و بارها در شعرهایش ظاهر می‌شد: در شعری چنین آمده بود که آن شب پُر از بال زندهای بی‌صدا بود؛ هوس، غم، حتی نفرت، و البته زمان، همگی بال داشتند.

چیزی که در تمامی این کلمات پنهان است، تمایل به درآغوش گرفتن بی‌نهایت بود، و با این کلمات به‌نظر می‌رسید شعر معروف شیلر^۲ زنده شده است؛ این در آغوش گرفتن بی‌نهایت نه تنها فضا، بلکه زمان را نیز در بر می‌گرفت؛ هدف این مسافرت، نه فقط مارس در حال اعتصاب، بلکه آینده، این جزیره اسرار آمیز واقع در دوردست‌ها نیز بود.

پیش از این، آینده برای یارومیل به‌مشابه یک راز بود؛ تمام ناشناخته‌ها در آینده پنهان می‌شدند؛ به همین خاطر است که در آن واحد، هم او را به‌طرف خود می‌کشید و هم او را می‌ترساند؛ آینده نقطه مقابل اطمینان بود، نقطه مقابل آرامش خیال (به همین خاطر او در لحظات ترس و اضطراب، در رؤیای عشاق پیر فرو می‌رفت که چون دیگر آینده‌ای در پیش رو نداشتند خوشبخت بودند). اما انقلاب به آینده معنی متضادی می‌بخشید: آینده دیگر یک راز نبود؛ انقلابیون آن را خوب می‌شناختند؛ فرد انقلابی آینده را به‌واسطه رساله‌ها و کتابها و کنفرانسها و رسانه‌های گروهی می‌شناخت؛ آینده دیگر وحشت ایجاد نمی‌کرد، برعکس برای زمان حال که پُر از شک و تردید بود، یقین به ارمغان می‌آورد؛ به همین دلیل فرد انقلابی همچون کودکی در کنار مادرش، در آینده به‌دنبال مأمی می‌گشت.

(۱) Marseille: بندر معروف جنوب شرقی فرانسه. — م.

(۲) Schiller: یوهان کریستوف فریدریش فون شیلر (۱۷۵۹ تا ۱۸۰۵)، شاعر

و نمایشنامه‌نویس و فیلسوف و مورخ آلمانی. — م.

یارومیل دربارهٔ یک نگهبان کمونیست شعری نوشت که دم صبح، یعنی در ساعت ظهور سپیده بر گردهمایی متفکرانه، روی نیمکت دفترخانهٔ بخش خودش خوابش برده بود (در آن زمان تصور یک کمونیست دو آتشه خارج از گردهمایی ممکن نبود)؛ در خوابش، صدای تراموای زیر پنجره‌ها به آوای ناقوس تبدیل می‌شد و تمام ناقوسهای دنیا اعلام می‌کردند که جنگ برای همیشه تمام شده و کرهٔ زمین متعلق به کارگران است. متوجه شد که جهش معجزه‌آسایی او را به آیندهٔ دور برده است؛ در اطراف مزرعه‌ای بود و زنی سوار بر تراکتور به طرف او می‌آمد (در تمام اعلانها، زن آینده به صورت زنی سوار بر تراکتور نشان داده می‌شد) و با تعجب متوجه مردی می‌شد که هرگز ندیده بود، مردی که خودش را فدای او کرده بود تا او بتواند با خوشحالی (و آواز خوانان) مزارع تعاونی را شخم بزند. زن از تراکتورش پایین آمد تا به او خوشامد بگوید و گفت: «اینجا خانهٔ خودت است، دنیای تو اینجا است...» و خواست از او قدردانی کند (خدای من، این زن جوان چطور می‌توانست از یک مبارز پیر که از شدت کار فرتوت شده بود قدردانی کند؟)؛ در این وقت، بوق گوشخراش ترامواها در خیابان بلند شد و مردی که روی تختخواب باریک سفری در گوشهٔ دفترخانهٔ آن بخش استراحت می‌کرد، سر از خواب برداشت...

او شعرهای جدید زیادی نوشته بود، اما راضی نبود؛ چون تاکنون فقط خودش و مادرش آنها را می‌شناختند. او تمام آنها را به هیأت تحریریهٔ روزنامهٔ روده پراوو فرستاد و هر روز صبح روده پراوو را می‌خريد؛ بالاخره روزی در صفحهٔ سوم، بالا سمت راست، پنج دوبیتی دید که اسمش هم با حروف درشت بالای عنوان آن چاپ شده بود. همان روز روده پراوو را در دست دختر موقرمز گذاشت و به او گفت خوب روزنامه را نگاه کند؛ دخترک مدتها آن را ورق زد و هیچ چیز قابل توجهی در آن پیدا نکرد (او عادتاً نه به شعرها توجه داشت و طبعاً نه به اسامی همراه آنها) و ماجرا به اینجا ختم شد که یارومیل مجبور شد

با انگشت شعرش را به او نشان دهد. دختر گفت:

«من نمی‌دانستم تو شاعری» و با تحسین به چشمهای او نگریست. یارومیل به او گفت که از مدتها پیش شعر می‌نوشته و از جیبش چند شعر دیگر که به خط خودش بود درآورد.

دختر موقر مز شعرها را خواند و یارومیل به او گفت مدتی شعر نوشتن را کنار گذاشته بوده، اما از وقتی با او آشنا شده، نوشتن را دوباره شروع کرده است. برخورد با او برایش مثل برخورد با شعر بوده.

دختر جوان پرسید: «واقعا؟» و یارومیل تأیید کرد و ادامه داد: «چیزی که از همه جالب‌تر است، این است که تو نه تنها الهه شعرهایی هستی که من امروز می‌نویسم، بلکه این موضوع در مورد شعرهایی هم که قبل از آشنایی با تو می‌نوشتم صدق می‌کند. وقتی برای اولین بار تو را دیدم، احساس کردم شعرهای قدیمی‌ام دوباره جان گرفته‌اند و به شکل زن در آمده‌اند.»

با ولع به صورت کنجکاو و ناباور دختر نگاه می‌کرد و شروع کرد برایش تعریف کردن که، چند سال پیش نثر بلند شاعرانه‌ای نوشته بوده، یک‌جور داستان خیالی که موضوع آن مرد جوانی به نام زاویه بود. نوشته بود؟ در حقیقت نه. او بیشتر در رؤیای این ماجراها بود و همیشه دلش می‌خواست یک روزی آنها را بنویسد. زاویه اصلاً مثل آدمهای دیگر زندگی نمی‌کرد؛ زندگی‌اش در خواب بود؛ زاویه به‌خواب می‌رفت و خواب می‌دید؛ او در این خواب می‌خوابید و خواب دیگری می‌دید و دوباره در این خواب هم می‌خوابید و یک خواب دیگر می‌دید؛ بعد، از این خواب بیدار می‌شد و خودش را در خواب قبلی می‌یافت؛ به این ترتیب از خوابی به خوابی دیگر می‌رفت و متعاقباً چند زندگی را پشت سر می‌گذاشت؛ او در چند زندگی جای داشت و از یکی به دیگری می‌رفت. زندگی کردن مثل زاویه عالی نیست؟ عالی نیست که

فقط در یک زندگی محبوس نباشیم؟ البته فانی بودن، اما در عین حال چند زندگی داشتن؟

دختر موقرمز گفت: «بله، خیلی خوب می‌شد...»

و یارومیل باز هم برایش تعریف کرد که آن روزی که او را در مغازه دید، ماتش برد، چون بزرگ‌ترین عشق زاویه را دقیقاً همین شکلی مجسم می‌کرد: یک زن ظریف، موقرمز، با صورت ظریف کک‌مکی... دختر موقرمز گفت: «من زشتم!»

«نه! من کک‌مکها و موهای قرمزت را دوست دارم! من آنها را دوست دارم چون آنها خانه من، سرزمین من و رؤیای دیرینه من هستند!»

... و یارومیل ادامه داد: «تصور کن کل داستان اینطوری شروع می‌شد: زاویه دوست داشت در خیابانهای دود گرفته حومه شهر گردش کند؛ از جلوی پنجره زیرزمینی می‌گذشت، می‌ایستاد و فکر می‌کرد که ممکن است پشت این پنجره، زن زیبایی زندگی کند. روزی پنجره باز بود و او در داخل اتاق متوجه دختر لطیف و ظریف و موقرمزی شد. نتوانست مقاومت کند، پنجره نیمه‌باز را کاملاً باز کرد و به داخل پرید. دختر موقرمز با خنده گفت: «اما تو به دو از جلوی پنجره کنار رفتی!»

یارومیل ضمن تأیید گفت: «بله، من به دو رفتم چون از اینکه دوباره همان خواب را ببینم، ترسیده بودم! می‌دانی وقتی آدم یک‌دفعه خودش را در موقعیتی می‌بیند که قبلاً آن را در خواب دیده چه حالی می‌شود؟ آنقدر وحشتناک است که آدم دلش می‌خواهد فرار کند!»

دختر موقرمز با خوشرویی جواب داد: «بله.»

«بنابراین به داخل می‌پرد تا خودش را به او برساند، اما بعد شوهر او سر می‌رسد و زاویه او را در کمد محکمی از چوب بلوط زندانی می‌کند. شوهر، هنوز هم آنجاست و تبدیل به اسکلت شده است. زاویه زن را با خودش به جایی دور برده است، همانطور که من تو را با خودم

خواهم برد.»

دختر موقرمز با قدردانی در گوش یارومیل زمزمه کرد: «تو زاویه منی»، و فی‌البداهه اشکال گوناگونی از این اسم ساخت — مثلاً زازا (Xaxa)، زاویو (Xaviot)، زاوی‌شو (Xavichou) — و در تمام مدت او را به تمام این اسامی مخفف صدا کرد.

فصل سوم

از میان ملاقاتهای بیشمار یارومیل در زیرزمین دختر موقرمز، می‌خواهیم مخصوصاً به روزی اشاره کنیم که دختر لباسی پوشیده بود که جلوی آن، از یقه تا پایین، تکمه‌های بزرگ سفید دوخته شده بود. یارومیل خواست تکمه‌ها را باز کند و دختر جوان به خنده افتاد، چون تکمه‌ها فقط برای قشنگی بود.

دختر گفت: «صبر کن» و دستهایش را پشت گردنش برد تا سر زیپ را بگیرد. یارومیل از اینکه خودش را ناشی جلوه داده بود، عصبانی بود و وقتی فهمید بستن این لباس چگونه باز می‌شود، فوراً خواست اشتباهش را اصلاح کند.

دختر جوان گفت: «نه، نه» و همینطور از جلوی او رو به عقب می‌رفت و می‌خندید.

یارومیل نمی‌توانست بیشتر از این اصرار کند چون می‌ترسید مسخره جلوه کند، اما در عین حال این برایش بی‌اندازه ناخوشایند بود که دختر جوان بخواهد لباسش را خودش در آورد. او نه به واسطه تجربه، بلکه به واسطه ادبیات و جملات اغواکننده به این نتیجه رسیده بود؛ جملاتی مانند: او بلند بود لباس یک زن را درآورد؛ یا مثلاً: او با مهارت تکمه‌های بلوزش را باز کرد. برای او عشق به نوع دیگری قابل تجسم نبود.

با اعتراض گفت: «تو پیش دکتر نرفته‌ای که بخواهی لباست را

خودت در بیاوری.»

«پیش دکتر؟ چطور مگر؟»

«معلوم است، تو کاری می‌کنی که آدم فکر می‌کند رفتی پیش

دکتر.»

دختر جوان گفت: «البته، دقیقاً مثل این است که دکتر رفته باشم.»

جلوی او ایستاد و گفت: «دکتر، من درد دارم، اینجا نزدیک قلبم.»

یارومیل بدون اینکه بداند موضوع از چه قرار است او را نگاه

می‌کرد و دختر به‌حالت عذرخواهی گفت: «معذرت می‌خواهم دکتر،

شما حتماً عادت دارید مریضه‌ایتان را خوابیده معاینه کنید، خواهش

می‌کنم نگاه کنید! ببینید قلبم چه ناراحتی دارد؟»

یارومیل کار دیگری نمی‌توانست بکند جز اینکه تن به‌بازی دهد.

منتها، این خنگ نمی‌توانست به یک لحظه زیبا اکتفا کند؛ برای او

یک لحظه زیبا فقط در صورتی معنی می‌داشت که پیام‌آور یک زیبایی

جاودانه می‌بود. برای او لحظه‌ی زیبایی که از یک جاودانگی لکه‌دار شده

آمده باشد، دروغی بیش نبود. بنابراین می‌خواست مطمئن شود که

جاودانگی‌شان بدون لکه بوده است و با لحنی بیشتر ملتسمانه تا

پرخاشگرانه، پرسید: «بگو که این داستان معاینه‌ی پزشکی فقط یک

شوخی مزخرف بود.»

دختر جوان گفت: «البته که همینطور است!» در واقع به چنین سؤال

احمقانه‌ای چه جواب دیگری می‌توانست بدهد؟ منتها، یارومیل

نمی‌توانست فقط به البته که همینطور است اکتفا کند؛ بنابراین ادامه

داد:

«من نمی‌توانم تحمل کنم که دستهای دیگری بجز دستهای من تو را

لمس کند. من نمی‌توانم تحمل کنم.»

دختر جوان خنده سر داد (کاملاً بی‌غرض): «اما اگر مریض شدم

می‌خواهی چکار کنی؟»

یارومیل می‌دانست مشکل می‌شود از زیر معاینه‌ی پزشکی در رفت و

می دانست رفتارش غیرقابل دفاع است؛ اما این را هم می دانست که در صورت تماس هر دست دیگری بجز دستهای خودش تمام دنیایش فرو خواهد ریخت. برای همین هم دوباره تکرار کرد:

«اما من نمی توانم تحمل کنم، این را بفهم، من نمی توانم تحمل کنم.»

«پس اگر مریض بشوم باید چکار کنم؟»
 یارومیل با ملایمت و لحن سرزنش آمیزی گفت: «حداقل می توانی یک دکتر زن پیدا کنی.»

دختر این بار با عصبانیت جواب داد: «اگر حق انتخاب داشته باشم! تو که می دانی ماجرا از چه قرار است، برای آدم یک دکتر انتخاب می کنند و این دکتر برای همه است! مثل اینکه تو نمی دانی پزشکی سوسیالیستی چه جوری است؟ آدم حق انتخاب ندارد و باید بپذیرد! بفرمایید، به عنوان مثال معاینه های زنانه...»

یارومیل حس کرد قلبش از کار افتاده، اما انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد گفت: «مسئله ای پیش آمده؟»

«نه بابا، برای سرطان آزمایش می کنند. اجباری است.»

یارومیل گفت: «ساکت شو، نمی خواهم بشنوم» و دستش را روی دهان او گذاشت؛ با چنان خشونت این کار را کرد که حتی خودش هم از این برخورد ترسید، چون دختر موقرمز می توانست این حرکت او را به عنوان ضربه ای تلقی کند و عصبانی شود؛ اما دختر فروتنانه نگاه می کرد، و همین باعث شد یارومیل نیازی نداشته باشد تا خشونت ناخواسته حرکتش را تعدیل کند؛ از این موضوع خوشش آمد و گفت:

«من می خواهم بدانی که اگر یکبار دیگر، کسی به تو دست بزند، من دیگر هیچ وقت به تو دست نخواهم زد.»

همچنان دستش روی دهان دختر جوان بود؛ این اولین باری بود که با خشونت به زنی دست می زد و این به نظرش مست کننده آمد؛ بعد دو

دستش را روی گلوی دختر گذاشت، انگار می‌خواست خفه‌اش کند؛ شکنندگی گردن او را زیر انگشتانش حس کرد و با خود اندیشید فقط کمی فشار کافی است تا او را به نفس تنگی بیندازد.

گفت: «اگر یک وقت کسی به تو دست بزند، خفه‌ات می‌کنم» و همچنان دو دستش به دور گلوی دختر جوان بود؛ در این برخورد، از نبرد احتمالی دختر جوان خوشش می‌آمد؛ به خود می‌گفت که دختر موقرمز، حداقل در این لحظه، واقعاً به او تعلق دارد، و این حس بی‌نظیر توانایی او را مدهوش کرد... دختر موقرمز کنار او بود، خفه نشده، زنده.

دختر دست او را نوازش کرد و گفت: «بدجنس نباش.»

«من که به تو گفتم از بدنی که دستهای دیگری بجز دستهای من آن را لمس کند، بدم می‌آید.»

دختر جوان که فهمید یارومیل شوخی نمی‌کند، با پافشاری گفت: «برو بابا تو هم، شوخی بود!»

«شوخی نبود! حقیقت داشت.»

«حقیقت نداشت.»

«البته که داشت! حقیقت داشت و می‌دانم که در این باره هیچ کاری نمی‌شود کرد. معاینات زنانه اجباری است و تو باید بروی. من تو را سرزنش نمی‌کنم. منتها بدنی که هر دستی آن را لمس کند حال مرا به هم می‌زند. دست خودم نیست، ولی خوب، اینجوری است.»

«قسم می‌خورم که هیچ واقعیتی در آن وجود نداشت! من هرگز مریض نشده‌ام، بجز وقتی بچه بودم. من هیچ وقت دکتر نمی‌روم. به معاینه زنانه احضار شده بودم، اما احضاریه را دور انداختم. هرگز به آنجا نرفتم.»

دختر جوان مجبور بود کاری کند تا او قانع شود.

«خب، اگر یکبار دیگر احضارت کنند، چکار می‌کنی؟»

«نگران نباش، کمی متوجه نمی‌شود.»

یارومیل حرف دختر را باور کرد، اما ترش رویی اش نمی توانست با این دلایل منطقی برطرف شود. موضوع فقط به خاطر معاینات پزشکی نبود؛ اصل قضیه این بود که دختر از او فرار می کرد و تماماً به او تعلق نداشت.

دختر گفت: «من تو را خیلی دوست دارم»، اما او به این لحظه کوتاه اعتماد نداشت؛ او جاودانگی را می خواست، حداقل ذره ای از جاودانگی زندگی دختر جوانِ موقر مز را می خواست و می دانست آن را ندارد؛ به خاطر آورد وقتی با هم آشنا شدند، دختر جوان باکره نبود. گفت: «من نمی توانم تحمل کنم که یک نفر دیگر به تو دست بزند یا اینکه قبلاً دست زده باشد.»

«هیچ کس به من دست نخواهد زد.»

«اما قبلاً کسی به تو دست زده و این حال مرا بد می کند.»

دختر او را بغل کرد.

دختر را پس زد.

«قبل از من چندتا مرد در زندگی ات بوده؟»

«فقط یکی.»

«دروغ نگو!»

«قسم می خورم فقط با یک نفر.»

«او را دوست داشتی؟»

دختر سرش را به علامت نفی تکان داد.

«پس چطور توانستی با کسی که دوست نداری بخوابی؟»

دختر گفت: «زجرم نده.»

«جواب بده؟ چطور توانستی این کار را بکنی!»

«زجرم نده. من دوستش نداشتم، و وحشتناک بود.»

«چه چیزی وحشتناک بود؟»

«سؤال نکن.»

«چرا نمی خواهی سؤال کنم؟»

دختر غرق در اشک بود و گریه کنان به یارومیل گفت که آن مرد، مرد مسنی از اهالی دهکده‌اش بوده، مرد پستی که او را در چنگ داشته («سؤال نکن، نپرس»)، و او حتی نمی‌تواند آن مرد را به‌خاطر بیاورد (اگر دوستم داری، دیگر هیچ‌وقت مرا به‌یاد وجود او نینداز!)»
آنقدر گریه کرد که یارومیل خشمش را فراموش کرد؛ اشک بهترین چیز ممکن برای پاک کردن لکه‌ها است.

بالاخره دختر را نوازش کرد و گفت: «گریه نکن».

دختر گفت: «تو زای‌شوی منی. تو از پنجره وارد شدی و آن مرد را در کمد زندانی کردی و او آنقدر آنجا خواهد ماند تا تبدیل به اسکلت شود. تو مرا با خودت به جاهای دور خواهی برد، خیلی دور.»
دختر جوان به او اطمینان داد که هرگز دستهای دیگری را بر بدنش تحمل نخواهد کرد و به او اطمینان داد که دوستش دارد.

دختر به او گفت: «تو زای‌شوی منی» و بعد او را نوازش کرد.
یارومیل گفت: «بله من تو را با خودم به دور دستها می‌برم، آنجا که تو در امان باشی»، و فوراً فهمید او را کجا ببرد؛ او برای دختر، چادری زیر پرچم آبی صلح داشت، چادری که برفراز آن، پرندگان به سوی آینده پیش می‌رفتند، چادری که برفراز آن عطرها به‌طرف اعتصاب‌گران مارسی در حرکت بودند؛ او برای دختر خانه‌ای داشت که برفراز آن فرشته‌دوران کودکی‌اش، آن را زیر بالهایش گرفته بود؛ با چشمهایی پر از اشک به دختر گفت: «می‌دانی، می‌خواهم تو را به مادرم معرفی کنم.»

فصل چهارم

خانواده‌ای که اتاقهای طبقه همکف ویلا را اشغال کرده بودند، به شکم

برآمده مادر می‌بایلدند؛ سومین بچه در راه بود؛ و پدر خانواده روزی جلوی مادر یارومیل را گرفت تا به او بگوید این بی‌عدالتی است که دو نفر آدم دقیقاً فضایی برابر با پنج نفر اشغال کنند. و از او خواست یکی از سه اتاق طبقه اول را به آنها بدهد. مادر یارومیل در جواب گفت که این امکان ندارد. مستأجر هم در جواب گفت که در این صورت، شهرداری باید مطمئن شود که اتاقهای ویلا بطور عادلانه تقسیم شده است. مامان تأکید کرد که پسرش بزودی ازدواج خواهد کرد و به این ترتیب آنها در طبقه اول سه نفر خواهند بود و شاید هم در آینده نزدیک چهار نفر.

این شد که وقتی یارومیل چند روز بعد اعلام کرد که می‌خواهد دوست دخترش را به او معرفی کند، این ملاقات به نظرش بجا و بموقع آمد؛ مستأجرین حداقل می‌توانستند ببینند که او در مورد ازدواج نزدیک پسرش دروغ نگفته است.

اما یارومیل وقتی اعتراف کرد که مامان حتماً دختر جوان را می‌شناسد چون او را در مغازه‌ای که خریدهایش را از آنجا می‌کرده دیده، مامان سخت غافلگیر شد و نتوانست این غافلگیری را - که حالت ناخوشایندی بود - پنهان کند.

یارومیل بالحنی تهاجمی گفت: «امیدوارم از اینکه او فروشنده است ناراحت نشده باشی. من از قبل به تو گفته بودم که او کارگر است، یک دختر ساده.»

چند لحظه‌ای لازم بود تا مامان به خود بقبولاند که این دختر ابله ناخوشایند و نازیبا محبوب پسرش است، اما بالاخره توانست جلوی خودش را بگیرد و گفت: «نباید از من دلگیر شوی، اما این موضوع مرا غافلگیر کرد.» ولی حاضر بود تمام چیزهایی را که پسرش برای او در نظر گرفته بود تحمل کند.

ملاقات انجام گرفت و سه ساعت خسته کننده طول کشید. هر سه آنها هول بودند، اما این امتحان را تا به آخر تاب آوردند.

وقتی یارومیل با مادرش تنها شد بی صبرانه پرسید: «خوب، ببینم، از او خوشتر آمد؟»

مامان گفت: «خیلی خوشم آمد، چرا خوشم نیاید؟» و خیلی خوب می‌دانست که لحن صدایش برعکس آن چیزی بود که می‌گفت.
«یعنی از او خوشتر نیامد؟»

«اما من گفتم که خیلی از او خوشم آمد.»

«نه، من از لحن صدایت می‌فهمم که از او خوشتر نیامده. تو حرفی را که در دل داری نمی‌گویی.»

در طول این ملاقات، دختر موقرمز مرتکب ندانم‌کاریهای بسیاری شد (اول او دستش را به طرف مامان دراز کرد، اول از همه سر میز نشست و اول از همه فنجان قهوه‌اش را به لب برد)، همینطور بی‌ادبیهای فراوان (حرف مامان را قطع می‌کرد) و اشتباهاتی از روی بی‌شعوری (از مامان پرسیده بود که چند سال دارد)؛ هنگامی که مامان شروع به شمردن این اشتباهات کرد، ترسید در نظر پدرش حقیر جلوه کند (یارومیل وابستگی شدید به اصول آداب معاشرت را همچون خرده بورژوازی محکوم می‌کرد) و خیلی سریع افزود:

«البته این چیز غیرقابل جبرانی نیست. کافی است او را بیشتر به خانه‌مان دعوت کنی. در محیط ما، او ظریف‌تر خواهد شد و یاد خواهد گرفت.»

اما وقتی که فکر کرد مجبور است مرتب این بدن بی‌ظرافت و قرمز و خشن را ببیند، دوباره تنفر غیرقابل تحملی حس کرد و با لحنی تسکین دهنده گفت:

«البته ما نمی‌توانیم او را به‌خاطر اینکه اینطوری است سرزنش کنیم. تو باید بتوانی محیطی را که او در آن بزرگ شده و در آن کار می‌کند، مجسم کنی. من دلم نمی‌خواست فروشنده چنین مغازه‌ای بودم. همه به خودشان اجازه می‌دهند هر رفتاری که دلشان خواست با تو داشته باشند و تو باید در خدمت آنها باشی. اگر صاحب‌کار از دختری خوشش بیاید،

او نمی‌تواند رد کند. مسلماً در چنین محیطی، ماجرای عشقی چندان مهم محسوب نمی‌شود.»

مامان به‌صورت پسرش نگاه می‌کرد و می‌دید که از عصبانیت قرمز شده است؛ موج سوزان حسادت تمام بدن یارومیل را فرا می‌گرفت و مامان هم گرمای این موج را در خودش حس می‌کرد.

(مطمئناً: راستش را بخواهید، او با دیدن دختر جوان موقرمز همان موج سوزان را در خود حس کرده بود، به‌طوری که می‌توانیم بگوییم حالا آنها مقابل هم بودند؛ مادر و پسر؛ شبیه به ظروف مرتبطه‌ای که در آنها اسید جاری باشد). دوباره چهرهٔ پسر، بچگانه و رام شده بود؛ دفعتهٔ مامان دیگر در مقابلش مردی بیگانه و مستقل نمی‌دید، بلکه کودک دوست‌داشتنی‌اش را می‌دید که رنج می‌برد، کودکی که آن وقتها — که خیلی هم دور نبود — می‌دوید تا در کنار او پناهی بیابد و او تسکینش می‌داد. مامان نمی‌توانست از این منظرهٔ باشکوه چشم بردارد.

اما یارومیل به اتناش رفت و مامان (حالا دیگر مدتی بود تنها شده بود) که با مشت بر سر می‌کوفت و زیر لب به‌خود می‌گفت: «بس کن، بس کن، حسود نباش، بس کن، حسود نباش»، از خودش تعجب کرد. به‌رحال کار از کار گذشته بود. آن چادر سبکی که از تور آبی بود، چادر تفاهمی که فرشتهٔ دوران کودکی‌اش از آن مراقبت می‌کرد، پاره‌پاره شده بود. برای مادر و پسر دوران حسادت آغاز می‌شد. سخنان مادر دربارهٔ ماجراهای عشقی که چندان مهم محسوب نمی‌شوند، در سر یارومیل طنین پایان‌ناپذیری داشت. همکاران دختر موقرمز را مجسم می‌کرد — فروشندگان مرد همان مغازه را — که دارند برای او داستانهای مبتذل تعریف می‌کنند. این برخورد کوتاه و وقیح بین‌شونده و گوینده را مجسم می‌کرد و بی‌اندازه حالش بد شده بود. صاحب‌مغازه را مجسم می‌کرد که خودش را به دختر موقرمز نزدیک می‌کند... عصبانی می‌شد از اینکه این برخوردها چیز چندان مهمی محسوب نمی‌شد، در حالی که همین چیز نه‌چندان مهم، برای او هزار معنی داشت. یک روز که به خانهٔ

دختر رفته بود، متوجه شد دختر فراموش کرده در توالت را به روی خودش ببندد. سر این موضوع جار و جنجالی به راه انداخت، چون فوراً پیش خود تصور می کرد که دختر به توالت مغازه رفته و یکک ناشناس به طور اتفاقی او را که روی لگن توالت نشسته، می بیند.

وقتی حسادتش را با دختر موقرمز در میان گذاشت، دختر به زور نوازش و با هزار قسم و آیه موفق شد او را آرام کند؛ اما کافی بود او لحظه ای در اتاق کودکی اش تنها شود تا با خود تکرار کند که در دنیا هیچ تضمینی بر آنکه دختر موقرمز به هنگام اطمینان دادن به او، حقیقت را می گفته است، وجود ندارد. خودمانیم، آیا این خودش نبود که دختر را وادار به دروغ گویی می کرد؟ با چنان عکس العمل خشنی که در مورد فکر احمقانه معاینه پزشکی از خود نشان داده بود، آیا برای همیشه او را از بازگویی افکارش منع نکرده بود؟

دیگر آن دوران خوش اولیه عشقشان گذشته بود، دوران خوشی که در آن نوازها شاد و مملو از سپاس بود، چرا که دختر او را با اطمینانی طبیعی، از راههای پرپیچ و خم پسرچگی به بیرون هدایت کرده بود. حالا تجزیه و تحلیل او از چیزهایی که در ابتدای آشنایی شان اتفاق افتاده بود، تجزیه و تحلیلی بی رحمانه بود؛ بارها و بارها به یاد اولین باری که به خانه دختر جوان رفته بود، به یاد تماس دستش می افتاد؛ حالا او را با چشمایی شکاک و رانداز می کرد: به خودش می گفت امکان ندارد که او، یارومیل، اولین نفری باشد که سر راه دختر قرار گرفته است؛ اگر او از همان دفعه اول جرأت کرده بود چنین حرکتی بکند، آن هم نیم ساعت بعد از آشنایی، این حرکت باید برایش کاملاً عادی و پیش پا افتاده باشد؛ چه فکر وحشتناکی! البته پذیرفته بود که دختر قبل از او با مردی دیگری بوده، اما فقط به این دلیل که صحبت های دختر جوان تصور رابطه ای سراسر تلخی و درد را القاء می کرد، رابطه ای که دختر در آن چیزی جز قربانی نبود؛ این فکر حس ترحم را در او بیدار می کرد و ترحم اندکی حسادتش را کاهش می داد. اما اگر زن جوان این حرکت بی شرمانه را از

این رابطه آموخته، پس این رابطه نمی‌توانسته رابطه‌ای کاملاً منفور بوده باشد. این موضوع دردناک‌تر از آن بود که جرأت کند درباره‌اش حرف بزند، چون همین قدر که مجبور بود با صدای بلند راجع به معشوق قبلی حرف بزند، کلی او را شکنجه می‌داد. با وجود این، سعی کرد از طریق راههای پریپیچ و خم، منشاء این حرکتی را که پیوسته به آن فکر می‌کرد، پیدا کند (بی‌وقفه او را سؤال پیچ می‌کرد، چون دختر موقرزمز هم از این کار بدش نمی‌آمد) و بالاخره با این فکر به خودش اطمینان داد که یک عشق بزرگ، که مثل صاعقه بطور ناگهانی از راه می‌رسد، در یک چشم به‌هم زدن زن را از هر نوع ممنوعیت و هر نوع حجب و حیایی می‌رهاند، و دختر دقیقاً به‌همین خاطر که پاک و بی‌گناه است، با مهارت و یک دختر جلف، خودش را به معشوق تسلیم می‌کند. به عبارت بهتر: عشق در او منشاء نیرومندی از الهامات غیرمنتظره را نمایان می‌کند. نبوغ عشق در یک چشم به‌هم زدن، جانشین همه تجربیات می‌شود. این تجزیه و تحلیل به‌نظرش زیبا و عمیق می‌آمد؛ در پرتو آن، دوستش تبدیل به الهه عشق می‌شد.

بعد، روزی یکی از دوستان دانشگاهش به او گفت: «بگو ببینم، دیروز تو را با کی دیدم؟ چیز خیلی خوشگلی نبود!» او دوست دخترش را انکار کرد، همانطور که پطرس مسیح را انکار کرد؛ تظاهر کرد که او یک دوست معمولی بوده و درباره‌اش با بی‌اعتنایی صحبت کرد. اما همانطور که پطرس نسبت به مسیح وفادار ماند، یارومیل هم تو قلبش نسبت به دوست دخترش وفادار ماند. البته گردشهای مشترکشان را در خیابانها محدود کرد و خوشحال بود که کسی او را با دختر نمی‌بیند، اما در عین حال، در تو دل، همکلاسی‌اش را سرزنش می‌کرد و از او بدش می‌آمد. و در همان لحظه از این فکر متأثر شد که دوست دخترش لباسهای زشت و ارزان‌قیمت می‌پوشد، و او در این موضوع نه تنها جذابیت دوست دخترش را می‌دید (جذابیت سادگی دختر را) بلکه بیشتر به جذابیت عشق خودش پی می‌برد: به خودش

می‌گفت دوست داشتن یک آدم جذاب و کامل و باظرافت کار مشکلی نیست؛ چنین عشقی چیزی نیست جز عکس‌العمل ناچیزی که خود به خود در مقابل زیبایی — که خود اتفاقی است — پدیدار می‌شود. اما عشق واقعی، دقیقاً می‌خواهد از موجودی ناکامل محبوبی را بیافریند که بیشتر وجودی انسانی است تا وجودی ناکامل.

یک روز که بیشتر از همیشه به دختر ابراز عشق می‌کرد (و مسلماً بعد از یک دعوی خسته کننده)، دختر به او گفت: «در هر صورت من نمی‌دانم تو چه چیزی در من می‌بینی. دختران زیادی هستند که خیلی از من خوشگل‌ترند.»

به او برخورد و برای دختر توضیح داد که زیبایی هیچ ربطی به عشق ندارد. تأکید کرد آنچه در دختر دوست می‌دارد، همان است که بقیه زشتش می‌بینند. بعد با نوعی خلسه این زشتیها را برشمرد. به دختر گفت که سینه‌های بیچاره کوچک و غمگین او بیشتر ترحم‌انگیزند تا محرک؛ به او گفت کک‌مکی است و موهای قرمز و اندام لاغری دارد و دقیقاً به‌خاطر همین است که او را دوست دارد.

دختر موقرزم به گریه افتاد چون خیلی خوب حقیقت را می‌دانست و این طرز فکر را درک نمی‌کرد.

در عوض یارومیل از این فکر به پرواز درآمده بود؛ اشکهای دختر جوان — که از زیبا نبودنش رنج می‌برد — به تنهایی او گرما می‌بخشید و برایش الهام بخش بود. به خود می‌گفت تمام زندگی‌اش را وقف او خواهد کرد تا این چنین گریه کردن را فراموش کند و برای اینکه عشقش را ثابت کند. در این جهش عظیم احساسات، اولین معشوق دختر موقرزم هم دیگر چیزی جز یکی از زشتیهایش نبود که او دوست داشت. این واقعاً نتیجه چشمگیری از خواست و تفکر بود؛ او این را می‌دانست و شروع به نوشتن شعری کرد: آه! با من از او که همیشه در فکر من است سخن بگویند (این بیت مثل ترجیع‌بند تکرار می‌شد)، برای من بگویند گذشت سالیان چگونه او را پیر می‌کند (دوباره می‌خواست او را تماماً و

با تمام ابدیت انسانی‌اش داشته باشد)، بگویند در کودکی چگونه بوده است (نه تنها آینده، بلکه گذشته دختر را هم می‌خواست)، به من اشک گریه‌های قدیمی‌اش را بنوشانید (مخصوصاً او را با غمش می‌خواست، چون او را از غم خودش نجات می‌داد)، با من از عشق‌هایی بگویند که جوانی‌اش را گرفته‌اند، تمام آنهایی که او را لمس کرده‌اند، او را پزمرده‌اند، من می‌خواهم آنها را در وجود او دوست بدارم (و باز هم کمی دورتر): چیزی در بدنش نیست، چیزی در روحش نیست، حتی نا فامد شدن عشق‌های قدیمی، چیزی نیست که من با مستی نوشم.

از آنچه نوشته به وجد آمده است، چون به جای آن چادر بزرگ آبی، آن چادر تفاهم، آن فضای مصنوعی چادری که در آن تمام کشمکش‌ها از بین رفته‌اند، و مادر با پسر و عروسش سر میز مشترک صلح نشسته است، خانه مطلق دیگری پیدا کرده است، مطلق بی‌رحم‌تر و واقعی‌تر. چون اگر مطلق در خلوص و صلح نمی‌گنجد، در عوض احساسات بی‌کران مطلق است که در آن مثل یک محلول شیمیایی تمام آن چیزهایی هم که ناخالص و بیگانه‌اند، حل می‌شود.

از این شعر به شوق آمده بود، در نهایت اینکه می‌دانست هیچ روزنامه‌ای حاضر به چاپ آن نخواهد بود، چون هیچ‌وجه مشترکی با دوران خوش سوسیالیسم نداشت. اما او برای خودش و برای دختر موقر مز می‌نوشت.

وقتی این ابیات را برایش خواند، دختر چشم‌هایش پر از اشک شد، اما در عین حال دوباره ترسید، چون درباره زشتی‌های او بود، درباره کسی که او را لمس کرده بود و درباره پیری که در راه بود.

شک و تردیدهای دختر جوان به هیچ‌وجه یارومیل را ناراحت نمی‌کرد. برعکس، دلش می‌خواست آنها را ببیند و مزه‌مزه کند، دلش می‌خواست روی آنها تأمل کند و با طول و تفصیل آنها را برطرف سازد. اما دختر جوان که مایل نبود مدت زیادی راجع به این شعر بحث کند، موضوع صحبت را عوض کرد.

اگر حاضر بود دستهای بیگانه‌ای که او را لمس کرده بودند ببخشد، در عوض یک چیز وجود داشت که نمی‌توانست از آن بگذرد و آن پرچانگی بود. بفرمایید، مثلاً همین الان او دارد برای دختر چیزی می‌خواند که خودش با تمام وجود در بحر آن است، با اشتیاق، با احساس و با جان و دل، و چند لحظه بعد دختر با خوشحالی از چیز دیگری صحبت می‌کند!

آری، او حاضر بود تمام اشتباهات دختر را در حلال عشقش حل کند، اما فقط به یک شرط: خود دختر هم به آرامی در این محلول دراز بکشد، هرگز جای دیگری نباشد بجز در این آبسنگ عشق، هرگز — حتی فقط با یک فکر — سعی نکند از این آبسنگ خارج شود، تماماً به زیر سطح تفکرات و صحبت‌های یارومیل فرو برود، در دنیای او فرو برود و حتی کوچک‌ترین قسمتی از بدن یا روحش در دنیای دیگری نباشد.

و حالا به‌جای اینها، او شروع کرده بود به حرف زدن، آن هم راجع به خانواده‌اش! چیزی که یارومیل بیشتر از هر چیزی در دنیا از آن متنفر بود، چون نمی‌دانست چطور باید علیه آن اعتراض کند (این خانواده کاملاً بی‌گناه بود و در ضمن خانواده‌ای بود عامی)، اما می‌خواست به او اعتراض کند چون دختر موقرمز با فکر کردن به خانواده‌اش مرتب از آبسنگی که او برایش آماده کرده و با حلال عشقش آن را پر کرده بود، فرار می‌کرد.

بنابراین دوباره مجبور می‌شد به داستانهای پدر (روستایی پیری که از شدت کار فرتوت شده بود) و برادرها و خواهرهای او گوش کند (یارومیل با خودش فکر می‌کرد که این دیگر خانواده نیست بلکه بیشتر لانهٔ خرگوش است: دو خواهر و چهار برادر!) و بخصوص به داستانهای یکی از برادرهایش (اسم او یان (Jan) بود، آدم عجیب و غریبی که قبل از سال ۱۹۴۸ رانندهٔ یک وزیر ضد کمونیست بود)؛ نه، این فقط یک خانواده نبود، قبل از هر چیز محیطی بود بیگانه و با او دشمن، محیط بیگانه‌ای که دختر موقرمز در آن، پیلهٔ چسبیده به پوستش را نگاه داشته

بود، پيله‌ای که دختر را از او دور می‌کرد و باعث می‌شد تمام و کمال با او نباشد؛ و اما برادرش یان، او در واقع فقط برادر دختر موقرمز نبود، بلکه پیش از اینکه برادرش باشد، مردی بود که دختر را در تمام این هجده سال زندگی‌اش از نزدیک دیده بود، مردی که چیزهای کوچک و خصوصی بسیاری از او می‌دانست...

کیتس^۱ شاعر بیمار و حسود به فانی (Fanny) خودش نوشته بود: تو باید مال من باشی و زیر چرخ بمیری، اگر من بخواهم، و یارومیل که دوباره در خانه و در اتاق بچگی‌اش است، برای آرام کردن خودش ابیاتی می‌نویسد. به مرگ فکر می‌کند، به این آغوش عظیم که همه چیز در آن آرام می‌گیرد. به مرگ مردان سرسخت، به این انقلابیون بزرگ فکر می‌کند و به خودش می‌گوید دلش می‌خواهد برای یک مارش عزا سرودی بسازد که همه به هنگام مراسم خاکسپاری کمونیستها، آن را بخوانند.

مرگ؛ در این عصر شادمانی اجباری، مرگ هم از موضوعات تقریباً ممنوع بود؛ اما یارومیل به خود می‌گوید که قادر بوده زاویه دید خاصی را کشف کند که به واسطه آن، مرگ از حالت ناخوشی همیشگی‌اش بیرون آید (او تا به حال اشعار زیبایی درباره مرگ نوشته بود و به سهم خود متخصص زیبایی مرگ بود)؛ حس می‌کرد می‌تواند درباره مرگ اشعار سومیالیستی بنویسد؛ به مرگ یکی از انقلابیون بزرگ فکر می‌کند:

بازر می‌میرد. همانطور که خورشید پشت کوه می‌خوابد...

و شعری می‌نویسد که نامش را «مزار نبشته» می‌گذارد: آه! اگر باید مرد، بهتر آنکه با تو بمیرم، عشق من، آن هم در شعله‌ها، مبدل به نور و گرما...

(۱) Keats: جان کیتس (۱۷۹۵ تا ۱۸۲۱)، شاعر غنائی انگلیسی و از بزرگترین شاعران در تاریخ ادبیات انگلستان. -م.

فصل پنجم

شعر سرزمینی است که در آن هر گفته‌ای تبدیل به واقعیت می‌شود. شاعر دیروز گفته است: زندگی همچون گریه‌ای بیهوده است و امروز می‌گوید: زندگی چون خنده شاد است، و هر بار درست گفته است. امروز می‌گوید: همه چیز پایان می‌پذیرد و در سکوت غرق می‌شود، فردا خواهد گفت: چیزی پایان نمی‌یابد، همه چیز طنینی جاودانه دارد، و هر دو درست است. شاعر نیازی به اثبات هیچ چیز ندارد؛ تنها دلیلش، شدت احساسات اوست.

نبوغ غزل‌سرایی، نبوغ بی‌تجربگی است. دانسته‌های شاعر از این دنیا اندک است، اما کلماتی که از او بیرون می‌ریزد، مجموعه‌ای زیبایی تشکیل می‌دهد، متبلور و یکپارچه. شاعر آدم پخته‌ای نیست و با وجود این، اشعارش پختگی پیشگویی را دارد که در برابر آن حتی خودش هم در حیرت می‌ماند.

آه، عشق مایع من! وقتی مامان اولین شعر یارومیل را خواند، به خودش گفت (تقریباً با خجالت) که پسرش به مراتب بیشتر از او درباره عشق می‌داند؛ حتی فکرش را هم نمی‌کرد که موضوع این شعر ماگدا باشد که از سوراخ کلید نظاره شده بود، عشق مایع در نظر او چیزی کلی‌تر و جامع‌تر می‌نمود، مقوله‌ای اسرارآمیز در باب عشق و هرچه بیشتر غیرقابل درک، مقوله‌ای که معنای آن را فقط می‌بایست حدس زد، همانطور که معنی جملات مبهم را حدس می‌زنند.

بدون شک، خامی شاعر باعث خنده می‌شود، اما در عین حال چیزی دارد که غافلگیرمان می‌کند: در حرفهای شاعر قطره‌ای وجود دارد که از قلب برمی‌خیزد و به اشعارش زیبایی درخشانی می‌بخشد. اما این قطره، برای بیرون آمدن از قلب شاعر، به هیچ وجه نیازی به یک تجربه واقعی

ندارد؛ ما بیشتر فکر می‌کنیم که شاعر گاهی اوقات قلبش را می‌فشرد، به‌همان ترتیبی که یک آشپز، لیمویی را روی سالاد می‌چلاند. به‌عبارت بهتر، یارومیل به‌هیچ‌وجه نگران کارگران در حال اعتصاب ماریسی نبود، اما وقتی شعری در بارهٔ عشق و علاقه‌اش نسبت به آنها می‌نوشت، واقعاً احساساتی می‌شد و به‌واسطهٔ این احساس، کلماتش را — که به این ترتیب تبدیل به واقعیتی از گوشت و خون می‌شدند — با سخاوت آبیاری می‌کرد.

شاعر با شعرهایش چهرهٔ خودش را به‌تصویر می‌کشد؛ اما چون هیچ تصویری صدیق نیست، ما در ضمن می‌توانیم بگوییم که شاعر با شعرهایش، چهره‌اش را اصلاح می‌کند.

اصلاح؟ آری، او آن را پرمعناتر جلوه می‌دهد، چون ابهام خطوط صورتش او را زجر می‌دهد؛ خودش را در هم و بی‌معنی و بی‌هویت می‌پندارد؛ به‌دنبال تصویری از خودش می‌گردد؛ می‌خواهد با ظهور تصویری اشعارش، تصویر خطوط صورتش را مستحکم کند.

و می‌خواهد آن را تأثیر انگیزتر به‌نمایش درآورد چون زندگی‌اش خالی از حادثه است. دنیای احساسات و رؤیاهایش — که در شعر خلاصه می‌شود، غالباً ظاهری فریبنده دارد و جایگزین اعمال و ماجراهایی می‌شود که از او دریغ شده است.

اما برای اینکه بتواند خود را با تصویرش بیوشاند، و برای اینکه بتواند زیر این نقاب وارد دنیا شود، باید تصویر به‌نمایش درآید و شعر چاپ شود. تعداد زیادی از شعرهای یارومیل قبلاً در روده پراو ظاهر شده بود، اما او هنوز راضی نبود. در نامه‌هایی که همراه با شعرهایش می‌فرستاد، خیلی خودمانی با آن سردبیر ناشناس صحبت کرده بود، چون می‌خواست او را وادار به جواب و در نتیجه وادار به آشنایی کند. اما با اینکه شعرهایش چاپ می‌شد، مردم به‌هیچ‌وجه به خودشان زحمت آشنایی با او را نمی‌دادند — آشنایی با شخص او را — و او را میان خودشان نمی‌پذیرفتند (این تقریباً تحقیر آمیز بود)؛ سردبیر هیچ‌وقت به

نامه‌هایش جواب نمی‌داد.

حتی در بین دوستان دانشگاهی‌اش هم، شعرهایش آن عکس‌العملی را که انتظار داشت بر نمی‌انگیخت. اگر او به جمع شعرای ممتاز معاصر تعلق داشت، مثلاً پشت تریبون می‌رفت و عکسش در مجلات معتبر چاپ می‌شد، ممکن بود باعث کنجکاو‌ی دانشجویان هم‌پایه‌اش بشود. اما شعرهایی که در صفحات روزنامه گم شده بود، به زحمت چند دقیقه‌ای جلب نظر می‌کرد و از یارومیل، در نزد دوستانش که هر کدام یک شغل سیاسی یا دیپلماتیک داشتند، موجودی نه فوق‌العاده جالب، بلکه به طرز جالبی فوق‌العاده می‌ساخت.

به گفته‌ای، یارومیل بی‌اندازه در پی شهرت بود، مثل تمام شعرا؛ و یکتور هوگو چنین درخواست می‌کرد: آه! شهرت، آه! رب‌النوع قدرت! آه، کاری کن که نام بزرگت الهام‌بخش من باشد و اشعارم تو را به چنگ آرند. ییری اُرتن هنگامی که در فکر شهرت آینده‌اش بود، خود را چنین دلداری می‌داد: من شاعرم، من شاعر بزرگی هستم و روزی، محبوب تمام دنیا خواهم شد، باید این را به خودم بگویم و این‌چنین پای مجسمه ناتمام به دعا برخیزم.

تمایل و سوسه‌انگیز تحسین، نه تنها از معایب استعداد شاعر غزل‌سراست، (همانطور که می‌شود این موضوع را در مورد مثلاً یک ریاضیدان یا یک معمار در نظر گرفت)، بلکه طبیعتاً خود این استعداد شاعرانه نیز محسوب می‌شود، این علامت مشخصه شاعر غزل‌سراست: چون شاعر کسی است که تصویر خود را به دنیا عرضه می‌کند، با این امید که چهره‌اش، برفراز پرده اشعارش، محبوب و ستودنی باشد.

ییری و لیکر در دفتر خاطراتش نوشته بود: روح من گلی بی‌ریشه است با بویی نادر و بسیار قوی. در من استعداد هنگفتی نهفته است و شاید هم نبوغ؛ و یارومیل که از سکوت آن روزنامه‌نگار دل‌آزرده شده بود، چند شعر انتخاب کرد و برای یک مجله معتبر ادبی فرستاد. چه سعادت! پانزده روز بعد، جوابی دریافت کرد: شعرهایش مورد توجه قرار گرفته

بود و او را به دفتر مجله دعوت کرده بودند. خودش را با همان دقتی که قبلاً برای میعادهایش با زنان آماده می‌کرد، برای این ملاقات آماده کرد. تصمیم گرفت خود را، به معنای واقعی کلمه، به هیأت تحریریه معرفی کند، و سعی کرد توصیف کند که دقیقاً چه کسی است، چطور شاعری است، چگونه آدمی است، برنامه و هدفش چیست، از کجا آمده، چه مراحل طی کرده، چه چیزهایی را دوست دارد و از چه چیزهایی بدش می‌آید. بالاخره کاغذ و مدادی برداشت و رئوس چیزهای مهم، موقعیتش، عقایدش و مراتب پیشرفتش را یادداشت کرد. چندین کاغذ سیاه کرد و بالاخره یک روز، دری را کوفت و وارد شد.

مرد عینکی لاغر اندام و ریز نقشی پشت میز نشسته بود و از او پرسید چه می‌خواهد. یارومیل اسمش را گفت. سردبیر دوباره از او پرسید چه می‌خواهد. یارومیل دوباره (واضح‌تر و با صدایی بلندتر) اسمش را گفت. سردبیر گفت از آشنایی با یارومیل خوشحال است اما میل دارد بداند که او چه می‌خواهد. یارومیل گفت که شعرهایش را به هیأت تحریریه فرستاده بوده و نامه‌ای دریافت کرده که در آن، از او خواسته شده به آنجا بیاید. سردبیر گفت این به همکارش که در کار شعر است مربوط می‌شود و در حال حاضر او نیست. یارومیل گفت خیلی متأسف است چون دلش می‌خواست بداند شعرهایش کی چاپ می‌شود.

سردبیر حوصله‌اش سر رفت، از صندلی‌اش بلند شد، زیر بازوی یارومیل را گرفت و او را به طرف کمد بزرگی برد. در آن را باز کرد و کوهی از کاغذ به او نشان داد که در طبقه بندیها چیده شده بودند: «رفیق عزیز، ما روزانه، بطور متوسط از دوازده شاعر جدید شعر دریافت می‌کنیم. در سال چقدر می‌شود؟»

چون سردبیر پافشاری می‌کرد، یارومیل با دستپاچگی گفت: «من نمی‌توانم این مقدار را در مغزم حساب کنم.»

«می‌شود چهارهزار و سیصد و هشتاد شاعر جدید در سال. تو دلت می‌خواهد بروی خارج؟»

یارومیل گفت: «البته».

سردبیر گفت: «بنابراین به نوشتن ادامه بده. من مطمئنم که ما دیر یا زود شاعر صادر می‌کنیم. کشورهای دیگر مونتازکار و مهندس و گندم و زغال صادر می‌کنند، اما ما، ثروت اصلی‌مان، شاعران غزل‌سرا هستند. شاعران غزل‌سرای چک به منظور پایه‌ریزی شعر تغزلی به کشورهای در حال توسعه خواهند رفت. ما می‌توانیم در ازای شاعران غزل‌سرای‌مان، نارگیل و موز بگیریم».

چند روز بعد، مامان به یارومیل گفت که پسر سرایدار مدرسه ابتدایی، پی او آمده بود. «گفت که برای دیدنش به اداره پلیس بروی. و به من سفارش کرد که برای شعرهایت به تو تبریک بگویم».

یارومیل از خوشحالی قرمز شد: «او واقعاً این را گفت؟»

«بله. موقمی که داشت می‌رفت، دقیقاً به من گفت: از قول من به او

برای شعرهایش تبریک بگویید. پیام مرا فراموش نکنید».

یارومیل با پافشاری بخصوصی گفت: «خیلی خوشحال شدم، بله، خیلی خوشحال. من برای چنین آدمهایی شعر می‌نویسم. من برای سردبیر مجلات و ناشرها نمی‌نویسم. نجار برای نجار صندلی درست نمی‌کند، برای بقیه آدمها درست می‌کند».

به این ترتیب بود که او روزی از درگاه ساختمان بزرگ امنیت ملی عبور کرد، اسمش را به سرایداری مسلح به هفت تیر داد، در راهرو منتظر شد و دست هم‌کلاسی قدیمی‌اش را که با خوشحالی به پیشواز او آمده بود، فشرد. بعد به دفتر او رفتند و پسر سرایدار برای چهارمین بار تکرار کرد: «پسر، من هیچ نمی‌دانستم که با آدم مشهوری هم مدرسه‌ای بوده‌ام. همیشه به خودم می‌گفتم یعنی خودش است یا نه، اما بالاخره به خودم گفتم این اسمی نیست که زیاد باشد».

بعد یارومیل را در راهرو، به طرف تابلوی دیواری بزرگی برد که در آن چندین عکس (عکسهایی از پلیسهایی که با یک سنگ، اسلحه و چترنجات در حال تمرین بودند)، دو بخشنامه و در وسط همه اینها تکه‌ای

روزنامه با شعری از یارومیل، سنجاق شده بود؛ دور این تکه روزنامه، خیلی قشنگ با مداد قرمز، خط کشی شده بود و به نظر می‌رسید به تمام تابلو ریاست می‌کند.

پسر سرایدار پرسید: «چه می‌گویی؟» و یارومیل چیزی نگفت، اما خوشحال بود؛ اولین باری بود که می‌دید یکی از شعرهایش، جدا از او، برای خودش زندگی مستقلی دارد.

پسر سرایدار بازوی او را گرفت و دوباره او را به دفتر کارش برد. با خنده گفت: «می‌بینی، هیچ فکرش را نمی‌کردی که پلیسها هم شعر بخوانند.»

یارومیل که به شدت تحت تأثیر این فکر قرار گرفته بود که اشعارش را دختر ترشیده‌ها نمی‌خوانند، بلکه مردانی می‌خوانند که اسلحه به کمر دارند، گفت: «چرا که نه؟ چرا نه، بالاخره یک فرقی بین پلیسهای امروزی و جمع مزدوران بورژوازی وجود دارد.» پسر سرایدار در ادامه نظرش گفت: «تو حتماً فکر می‌کنی مجموعه یک پاسبان و شعر با هم جور در نمی‌آید، اما این درست نیست.»

و یارومیل هم نظر خودش را دنبال می‌کرد: «در واقع شعرای امروزی هم مثل شعرای قدیم نیستند. آنها دیگر خاله‌زنکهای لوس و نازپرورده نیستند.» و پسر سرایدار هم همینطور حرف خودش را می‌زد: «دقیقاً به‌خاطر اینکه ما شغل سخت و زُْمختی داریم (و تو نمی‌توانی فکر کنی تا چه حد سخت است)، گاهی اوقات به یک چیز ظریف و ملایم احتیاج داریم. بدون این، روزهایی می‌شود که دیگر نمی‌توانیم کاری را که مجبوریم اینجا انجام بدهیم، تحمل کنیم.»

بعد پیشنهاد کرد که به کافه روبرو بروند (چون ساعت کارش دیگر تمام می‌شد) و دو سه لیوان آبجو خوردند.

پسر سرایدار در حالی که لیوان آبجو در دست داشت ادامه داد: «پسر، شوخی و تفریح هر روز در کار نیست. یادت می‌آید دفعه آخر راجع به آن پسر جهوده چه به تو گفتم؟ او در زندان است. مار خوش خط و

خالی است.»

مسلماً یارومیل نمی‌دانست آن پسر مو مشکمی که سر گروه جوانان مارکسیست بود، توقیف شده؛ البته تقریباً حدس می‌زد که این روزها خیلیها را دستگیر می‌کنند، اما نمی‌دانست که آدمها را ده‌هزار تا ده‌هزار تا می‌گیرند، آن هم از بین خود کمونیستها؛ نمی‌دانست که زندانیها شکنجه می‌شوند و جرائم آنها اکثر اوقات خیالی است؛ عکس‌العملش در برابر این خبر، فقط حالت تعجب ساده‌ای بود که بیانگر هیچ نوع عقیده خاصی نبود، اما در عین حال نشان دهنده اندکی حیرت و دلسوزی بود، بطوری که پسر سرایدار مجبور شد با تندى تأکید کند: «در این نوع کارها، جایی برای احساسات نیست.» یارومیل از فکر اینکه پسر سرایدار دوباره از او فرار کند و جلو بیفتد، ترسید. «از اینکه دلم برایش سوخت تعجب نکن، این طبیعی است. اما حق با توست، احساسات ممکن است برایمان گران تمام شود.»

پسر سرایدار گفت: «فوق‌العاده گران.»

«هیچ‌یک از ما نمی‌خواهد بی‌رحم باشد.»

«البته.»

«اما این بزرگ‌ترین قساوت خواهد بود که جرأت نکنیم در برابر

سنگدلان، سنگدل باشیم.»

«درست است.»

«آزادی نه برای دشمنان آزادی. این بی‌رحمانه است، می‌دانم، اما باید

اینطوری باشد.»

«بله. باید. می‌توانستم چیزهای زیادی در این باره برایت تعریف کنم،

اما نمی‌توانم و نباید چیزی به تو بگویم، تمام اینها از اسرار دولتی است،

دوست من. حتی با زخم هم نمی‌توانم درباره کارهایی که اینجا می‌کنم

حرف بزنم.»

یارومیل گفت: «بله می‌دانم، می‌فهمم.» و دوباره نسبت به هم‌کلاسی

قدیمش احساس حسادت کرد، به این شغل مردانه، به این راز، و به این

همسر که مجبور بود با این اسرار مواجه شود و آنها را بپذیرد؛ یارومیل حسرت زندگی واقعی او را می‌خورد، زندگی که زیبایی بی‌رحمانه‌اش (و بی‌رحمی زیبایش) بی‌وقفه از او جلو می‌زد (به هیچ وجه نمی‌دانست برای چه پسر مو مشکلی را دستگیر کرده‌اند، فقط می‌دانست که حتماً باید دستگیر می‌شده). نسبت به این زندگی واقعی که هنوز خودش وارد آن نشده بود، حسادت می‌کرد (در برابر همکلاسی قدیمش که هم سن و سال خودش بود، به تلخی به این موضوع پی می‌برد).

همچنان که یارومیل با حسرت فکر می‌کرد، پسر سرایدار به اعماق چشمهای او می‌نگریست (لبه‌های کمی از هم باز شده بود و لبخند احمقانه‌ای می‌زد) و شروع به خواندن ابیاتی کرد که به تابلوی دیواری سنجاق کرده بود؛ همه شعر را از حفظ بود و یک اشتباه هم نکرد. یارومیل نمی‌دانست چطور رفتار کند (همکلاسی قدیمش یک لحظه هم چشم از او بر نمی‌داشت)، قرمز شد (مسخرگی خواندن خشک و خالی همکلاسی قدیمش را حس می‌کرد)، اما غرور مسرت‌بخشی که احساس می‌کرد بی‌نهایت قوی‌تر از خجالتش بود؛ پسر سرایدار شعرهایش را بلد بود و دوست داشت! بنابراین اشعارش، به جای او و قبل از او وارد دنیای مردان شده بودند، انگار پیام آورانش بودند، پیش قراولانش! چشمهایش را غباری از اشک پوشانده بود، اشکهای یک خودارضایی اطمینان‌بخش؛ خجالت کشید و سرش را پایین انداخت.

پسر سرایدار دکلمه‌اش تمام شده بود و دوباره داشت به چشمهای یارومیل نگاه می‌کرد؛ بعد برای او توضیح داد که یک دوره آموزشی یک ساله برای پلیسهای جوان در ویلای بزرگ و قشنگی در حوالی پراگ ترتیب داده شده و آنها گاهی اوقات برای شب‌نشینی، آدمهای جالب را به آنجا دعوت می‌کنند تا با ایشان بحث و گفتگویی داشته باشند. «ما می‌خواهیم یک یکشنبه‌ای چند تا شاعر را هم دعوت کنیم. برای ترتیب دادن یک شب شعر بزرگ،» بعد یک لیوان دیگر آبجو خوردند و یارومیل گفت: «این واقعاً خوب است که پلیس مستقیماً

خودش شب شعر ترتیب می‌دهد.»

«چرا پلیس نه؟ چرا نه؟»

«البته، چرا که نه؟ ممکن است پلیس و شعر بهتر از آنچه که بقیه فکر

می‌کنند با هم جور دربیایند.»

«چرا با هم جور درنیایند؟»

«چرا نه؟»

«بله، چرا نه؟» و گفت که می‌خواهد یارومیل را بین مهمانان شاعر

ببیند.

یارومیل اعتراض کرد، اما بعد با کمال میل پذیرفت.

بفرمایید! اگر ادبیات تردید داشت که دست شکننده‌اش را (دست

رنجورش را) به طرف شعرهای او دراز کند، حالا این خود زندگی بود

که دستش را (دست سخت و محکمش را) به طرف او دراز می‌کرد.

فصل ششم

دوباره یک لحظه به یارومیل که جلوی یک لیوان آبجو و روبروی پسر

سرایدار نشسته است نگاه کنیم؛ پشت سر او تا دوردستها، دنیای بسته

کودکی‌اش گسترده و پیش رویش، به واسطه همکلاسی قدیمش، دنیای

عمل نقش بسته است، دنیایی بیگانه که او از آن وحشت دارد و ناامیدانه

خواهان آن است.

این تصویر، اساساً بیانگر خامی و ناپختگی است؛ غزل‌سرایی

کوششی است برای مقابله با این وضعیت: انسان مطرود از چهارچوب

محافظ دوران کودکی، میل دارد وارد دنیا شود، اما در عین حال، چون

می‌ترسد، به وسیله شعرهایش دنیایی مصنوعی می‌سازد، دنیای

جایگزینی. اشعارش را به دور خودش می‌چرخاند، همانطور که سیارات

به دور خورشید می‌گردند؛ مرکز دنیای کوچکی می‌شود که در آن

هیچ چیز بیگانه نیست، دنیایی که مثل خانه خودش است، همانند کودکی در درون مادرش، چون اینجا همه چیز از عصارهٔ روحش به وجود آمده است. اینجا او می‌تواند تمام کارهایی را که در بیرون دشوار است، انجام دهد؛ می‌تواند مثل ولکر دانشجو، برای انقلاب همراه جماعت کارگر همگام شود، و مثل رمبو بچه‌سال عشاق کوچولوش را شلاق بزند، چون این جماعت و این عشاق، چکیدهٔ خصمانه‌ای از یک دنیای بیگانه نیستند، بلکه چکیدهٔ رؤیاهای خودش هستند، بنابراین آنها از خود اویند و یگانگی دنیایی را که او خودش برای خودش ساخته، از بین نمی‌برند. احتمالاً شما شعر زیبای ییری آرتن را دربارهٔ کودکی که در داخل بدن مادرش خوشبخت بوده می‌شناسید، کودکی که حس می‌کرد تولدش مرگ وحشت‌انگیزی است، مرگی مالا مال از نور و چهره‌های ترسناک، کودکی که می‌خواهد به عقب باز گردد، به عقب به درون مادرش، به عقب در آن عطر خیلی ملایم.

آدم تا وقتی بزرگ نشده، تا مدتها در آرزوی یگانگی و امنیت دنیایی است که در درون مادرش به حد کمال به او اهدا شده؛ و وقتی در مقابل دنیای بزرگسالان — دنیای نسبت — قرار می‌گیرد، دچار اضطراب (یا خشم) می‌شود، دنیایی که او در آن همچون قطره‌ای است در اقیانوسی بیگانه. به همین خاطر است که جوانان یگانه‌جویانی شوریده‌اند؛ رسولان مطلق. به همین خاطر است که شاعر دنیای خصوصی اشعارش را می‌سازد؛ به همین خاطر است که انقلابی جوان، خواهان دنیای کاملاً جدیدی است که تنها از یک اندیشه به وجود آمده؛ به همین خاطر است که جوانان سازش را جایز نمی‌دانند، نه در عشق نه در سیاست؛ دانشجوی سرکش در طول تاریخ هیچ و همه چیزش را فریاد می‌کشد، و ویکتور هوگو، در سن بیست سالگی از دیدن نامزدش، آدل فوشه (Adèle Foucher)، که در یک پیاده‌روی گل آلود دامنش را بالا زده و ساق پایش را در معرض دید گذاشته است، خشمگین می‌شود. بعد در نامه‌ای خشک و جدی او را سرزنش می‌کند که: به نظر من شرم و حیا به مراتب مهم‌تر

از لباس است و تهدیدش می‌کند که: اگر نمی‌خواهی مرا مجبور کنی که به اولین بی‌شرمی که جرأت کند به طرف تو بچرخد سلی بی‌زمن، مواظب آنچه در اینجا به تو می‌گویم باش!

شاعر از خیانت ساق پای معشوق و از خنده اجتماع مغموم است و درام شعر و این دنیا آغاز می‌شود. دنیای بزرگسالان خیلی خوب می‌داند که مطلق، فریبی بیش نیست و هیچ‌یک از چیزهایی که به بشر مربوط می‌شود، بزرگ و جاودانه نیست؛ و این کاملاً طبیعی است که خواهر و برادر در یک اتاق بخوابند؛ اما چقدر یارومیل زجر می‌کشد! دختر موقرمز به او گفته که برادرش به پراگ می‌آید و یک هفته نزد او می‌ماند؛ حتی از او خواهش کرده که در طول این مدت به آنجا نرود. او این را دیگر نمی‌تواند تحمل کند و با صدایی بلند اعتراض می‌کند که نمی‌تواند قبول کند دوست دخترش را یک هفته تمام به‌خاطر این مرد که نبیند (با غروری توهین آمیز او را مرد که خطاب می‌کرد)!

دختر موقرمز در جواب گفت: «برای چه مرا سرزنش می‌کنی؟ من از تو کوچک‌ترم و با این حال ما همیشه همدیگر را در خانه من می‌بینیم. هیچ‌وقت ما نمی‌توانیم همدیگر را در خانه تو ببینیم!»

یارومیل می‌دانست که دختر موقرمز حق دارد و به‌همین دلیل ترشروییش شدت گرفت؛ یک بار دیگر متوجه شد که تمام این تحقیر شدنش به‌خاطر فقدان استقلال است؛ او که خون جلوی چشمهایش را گرفته بود، همان روز (با تحکمی بی‌سابقه) به مادرش گفت که دوست دخترش را به خانه خواهد آورد چون جای دیگری نمی‌تواند او را تنها ببیند.

چقدر این دو نفر به هم شبیهند، مادر و پسر! هردوی آنها به یک نسبت، نوستالژی سحرآمیز بهشتی از یگانگی و هماهنگی را در سر دارند. پسر می‌خواهد «عطر ملایم» درون مادر را باز یابد و مادر (هنوز و همیشه) می‌خواهد این «عطر ملایم» باشد. همانطور که پسرش رشد می‌کرد، دلش می‌خواست همچون آغوشی مدهوش‌کننده دور تا دور او

را احاطه کند؛ تمام عقاید او را قبول داشت؛ هنر مدرن را تحسین می کرد؛ خودش را طرفدار کمونیزم می دانست، به جلال پسرش ایمان داشت، از دورویی استادانی که یک روز یک چیز می گفتند و فردای آن روز، یک چیز دیگر، گله داشت؛ دلش می خواست مثل آسمان همیشه دور او باشد، همیشه دلش می خواست جوهر او باشد.

اما او که مُبْلِغِ یکرنگی و یگانگی بود چطور می توانست جوهر بیگانهٔ یک زن دیگر را بپذیرد؟

یارومیل مخالفت مادر را در صورتش می خواند و سخت تر می شد. آری خیلی دلش می خواست به آن «عطر ملایم» باز گردد؛ در جستجوی دنیای قدیمی مادرانه بود، اما دیگر مدتها بود که آن را در کنار مادرش جستجو نمی کرد؛ در واقع این مادرش بود که در جستجوی این مادر گمشده، سد راه می شد. مادر متوجه شد که پسرش تسلیم نخواهد شد و بنابراین خودش رضایت داد. یارومیل برای اولین بار با دختر موقرمز در اتاقش تنها شد، اتفاقی که مسلماً اگر آنها آنقدر پریشان و عصبی نبودند، به خوبی و خوشی می گذشت. البته مامان به سینما رفته بود، اما در حقیقت در تمام مدت با آنها بود؛ حس می کردند صدایشان را می شنود؛ با صدایی بسیار آهسته تر از حد معمول صحبت می کردند؛ یارومیل با بدنی سرد مواجه شد و فکر کرد بهتر است دیگر اصرار نکند؛ بنابراین به جای استفاده از تمام لذت آن روز، بدون لحظه‌ای توقف در تعقیب حرکت عقربهٔ ساعت که بازگشت نزدیک مادر را اعلام می کرد، با ناراحتی از این در و آن در صحبت کردند؛ در واقع، بیرون آمدن از اتاق یارومیل بدون گذشتن از اتاق مامان امکان نداشت و دختر موقرمز به هیچ قیمتی نمی خواست او را ملاقات کند؛ بنابراین نیم ساعت قبل از اینکه او برگردد رفت و یارومیل را با خُلق تنگش تنها گذاشت.

این شکست یارومیل را به جای ناامید کردن، مصمم تر کرد. متوجه شد موقعیتش در خانه‌ای که زندگی می کند غیرقابل تحمل است؛ او در خانهٔ خودش نبود، بلکه در خانهٔ مادرش زندگی می کرد. درک این

موضوع، مقاومت لجوجانه‌ای را در او بیدار می‌کرد: دوباره دوست دخترش را دعوت کرد و این بار با پرچانگی دلفریبی از او استقبال کرد و بدین وسیله می‌خواست بر دلهره‌ای که دفعه پیش آنها را فلج کرده بود، غلبه کند. حتی یک بطری شراب سر میز گذاشته بود و چون آنها به الکل عادت نداشتند، خیلی زود در چنان حالت روحی قرار گرفتند که موفق شدند سایه همیشه حاضر مادر را فراموش کنند.

در تمام این یک هفته، او دیر به خانه برگشت، همانطور که یارومیل دلش می‌خواست — حتی دیرتر از آنکه یارومیل انتظار داشت. حتی روزهایی هم که یارومیل از او نمی‌خواست از خانه بیرون می‌رفت. این کار از جانب او، نه از روی تعلق خاطر بود و نه یک عقب‌نشینی عاقلانه؛ این نوعی ابراز وجود بود. با دیر برگشتن به خانه می‌خواست به گونه‌ای عبرت‌آمیز، خشونت پسرش را برملا سازد، می‌خواست نشان بدهد که پسرش طوری رفتار می‌کند که انگار رئیس خانه است و فقط او را تحمل می‌کند و او حتی اجازه ندارد در خانه بیاساید و یا وقتی خسته از سر کار برمی‌گردد در اتاقش کتاب بخواند. متأسفانه در طول این بعدازظهرها و شبهای طولانی که او در خانه نبود، حتی یک مرد هم نداشت که به ملاقاتش برود، چون آن همکاری که آن وقتها به او ابراز عشق می‌کرد، مدتها بود که از اصرار بیهوده‌اش خسته شده بود؛ بنابراین به تئاتر و سینما می‌رفت، سعی می‌کرد دوباره با دوستان تقریباً فراموش شده‌اش ارتباط برقرار کند (که البته کمتر موفق می‌شد) و با تمایل مغمومی، دچار احساسات تلخ زنی می‌شد که به دنبال از دست دادن پدر و مادر و شوهرش، توسط پسر خودش از خانه رانده شده بود. در سالنی تاریک نشسته بود و در فاصله دوری از او، بر روی پرده دو ناشناس یکدیگر را می‌بوسیدند و اشک بر گونه‌هایش سرازیر می‌شد.

روزی زودتر از حد معمول به خانه بازگشت، آماده برای اینکه چهره مغمومی به خود بگیرد و جواب سلام پسرش را ندهد. بعد از اینکه وارد اتاقش شد، هنوز در را نبسته بود که خورش به جوش آمد؛ از اتاق

یارومیل، که چند متر با اتاق او فاصله نداشت، صدای نفس نفس به گوشش می‌رسید.

بر جایش می‌خکوب شده بود و در عین حال می‌دانست که نمی‌تواند همانجا بی‌حرکت بماند و به این سر و صداها گوش کند، چون حس می‌کرد در کنار آنهاست (و در این دقیقه واقعاً آنها را خیلی واضح و روشن در فکرش می‌دید) و این واقعاً غیرقابل تحمل بود. مورد هجوم یک خشم غیرمنطقی قرار گرفت و عصبانیتش وقتی شدت پیدا کرد که خیلی زود به ناتوانی‌اش پی برد، چون نه می‌توانست پاهایش را به زمین بکوبد، نه می‌توانست چیزی را بشکند و نه می‌توانست وارد اتاق یارومیل بشود. هیچ‌کار دیگری نمی‌توانست بکند بجز اینکه آنجا بماند و به این سر و صداها گوش بدهد.

در این حال، اندک منطقی که برایش باقی مانده بود در یک الهام ناگهانی و خشم‌آلود با این خشم کورکورانه درهم آمیخت: با شنیدن ناله دختر موقرمز در اتاق پهلویی مامان با صدایی مملو از ترس و نگرانی داد زد: «خدای من، یارومیل، چه بلایی به سر دوست آمده؟»

مامان به طرف گنجۀ دارو دوید؛ بطری کوچکی برداشت و به دو به طرف درِ اتاق یارومیل برگشت؛ دستگیرۀ در را گرفت؛ در از تو قفل شده بود. «خدای من، شما مرا می‌ترسانید، چه خبر شده؟ چه بلایی به سر دختر خانم آمده؟»

یارومیل گفت: «چیزی نیست...»

«دوست دچار اسپاسم شده؟»

«بله، همینطور است.»

«باز کن، من برایش قطره آوردم»، مامان این را گفت و دوباره دستگیرۀ در بسته را چرخاند.

پسر گفت: «صبر کن»، و به سرعت بلند شد.

مامان گفت: «این اسپاسمها خطرناک است.»

یارومیل گفت: «یک ثانیه.»

مامان از پشت در پرسید: «درد کبدی است، مگر نه؟»
 یارومیل گفت: «بله» و لای در را باز کرد که شیشه دوا را بگیرد.
 مامان گفت: «حداقل می‌توانی اجازه بدهی بیایم تو». دیوانگی
 عجیبی او را به جلو می‌راند؛ مامان نگذاشت دست به سر شود و وارد
 اتاق شد؛ دختر جوان زیر پتو چمباتمه زده بود و واقعاً رنگش پریده
 بود، انگار که مرضی داشته باشد.

حالا دیگر نمی‌توانست به عقب برگردد؛ کنار دختر نشست: «چه
 شده؟ وارد خانه که شدم، صدای ناله‌های شما را شنیدم، طفلکی...» بیست
 قطره روی یک حبه قند چکاند و گفت: «من این اسپاسمها را می‌شناسم،
 بخورید، فوراً حالتان را خوب می‌کند...» و حبه قند را نزدیک لبان
 دختر موقرمز برد و دختر جوان به آرامی دهانش را باز کرد و به طرف
 حبه قند برد.

مامان با حالت از خود بیخودشدگی غضبناکی وارد اتاق پسرش شده
 بود، اما حالا دیگر فقط حالت از خود بیخود شدن را داشت: به این دهان
 کوچکی که به آرامی باز می‌شد نگاه می‌کرد و ناگهان به شدت دلش
 خواست پتو را از روی بدن دختر جوان موقرمز کنار بزند؛ دلش
 خواست محرمیت این دنیای کوچک بسته را بشکند؛ خواست آن را
 تصاحب کند و از آن خویش سازد؛ خواست این دو بدن را در آغوش
 مدهوش کننده‌اش بفشارد... خواست با وقاحت و در عین حال معصومانه
 میان آنها بلغزد، همانطور که گویی درد کبدی در کار بود؛ خواست با
 آنها باشد، همانطور که قبلاً با یارومیل بود، هنگامی که از سینه‌اش به او
 می‌نوشاند؛ خواست توسط پُلی از این معصومیت مبهم، وارد بازیها و
 نوازشهای آنها شود؛ همچون آسمانی باشد گرداگرد بدنهای آنها، با آنها
 باشد...

بعد، از آشفته حالی خودش ترسید. به دختر جوان توصیه کرد نفس
 عمیق بکشد و فوراً به اتاقش برگشت.

فصل هفتم

مینی‌بوس با درهایی بسته در مقابل ساختمان اداره امنیت ملی ایستاده بود و شعرا منتظر راننده بودند. در میان آنها دو نفر پلیس، برگذارکنندگان شبِ گفتگو و البته یارومیل هم به چشم می‌خورد؛ او همینطوری چند نفر از این شعرا را می‌شناخت (مثلاً، آن شاعر شصت‌ساله که چند وقت پیش در گردهمایی دانشکده، شعری دربارهٔ جوانی خوانده بود)، اما جرأت نمی‌کرد با هیچ‌کس سر صحبت را باز کند. نگرانیهایش اندکی کاهش یافته بود، چون چند روز پیش، آن مجلهٔ ادبی بالاخره پنج‌تا از شعرهایش را چاپ کرده بود؛ او این مسئله را به چشم یک تأیید رسمی می‌دید که به او اجازه می‌داد شاعر خطاب شود؛ برای آماده بودن در مقابل هر نوع پیشامدی، آن مجله را در جیب بغلش گذاشته بود و همین باعث می‌شد یک طرف سینه‌اش صاف و مردانه باشد و طرف دیگر آن برجسته و زنانه.

راننده رسید و شعرا سوار ماشین شدند (با یارومیل یازده نفر بودند). بعد از یک ساعت راه، مینی‌بوس در محل خوش منظرهٔ بیلاقی مطبوعی توقف کرد، شعرا پیاده شدند، مجریان برنامه رودخانه و باغ و ویلا را به آنها نشان دادند، آنها را به دیدن سالنهای درس و سالن بزرگی که چند لحظه بعد، مراسم در آنجا شروع می‌شد، بردند؛ مجبورشان کردند یک نگاهی هم به اتاقهای سه تخته‌ای که اقامتگاه کارآموزان بود، بیندازند (کارآموزان که مشغول کار خودشان بودند، غافلگیر شدند و در برابر شعرا به حالت خبردار ایستادند، درست با همان نظم و جدیتی که در حضور یک بازرس رسمی — که برای بررسی نظم و انضباط اتاقها می‌آمد از خود نشان می‌دادند)، و بالاخره آنها را به دفتر رئیس بردند. در آنجا انواع ساندویچ و دو بطر شراب، رئیس اونیفورم‌پوش، و چون انگار همهٔ اینها کافی نبود، زنی جوان و بغایت زیبا در انتظارشان بودند.

آنها یکی پس از دیگری دست رئیس را فشردند و اسمشان را زیر لبی گفتند. رئیس زن جوان را به آنها معرفی کرد: «ایشان مدیر مسئول واحد سینمایی ما هستند» و برای این یازده شاعر (که یکی پس از دیگری دست زن جوان را فشردند) توضیح داد که پلیس مردمی برای خودش باشگاهی دارد که زن جوان در بسیاری از فعالیتهای فرهنگی آن شرکت داشته است؛ آنها یک تئاتر غیرحرفه‌ای و یک گروه کُر غیرحرفه‌ای داشتند و اخیراً یک واحد سینمایی تشکیل داده بودند که زن جوان که دانشجوی مدرسه عالی سینما بود، سرپرستی آن را به عهده داشت و در عین حال به اندازه کافی التفات داشت که پلیسهای جوان را راهنمایی کند؛ وانگهی آنجا بهترین شرایط را داشتند: یک دوربین عالی، انواع و اقسام پروژکتورها و از همه مهم‌تر مردان جوان پر شوق و ذوق. البته رئیس نمی‌توانست بگوید که آنها بیشتر به سینما علاقه‌مند بودند یا به سرپرستان.

کارگردان جوان، بعد از اینکه با همه شعرا دست داد، به دو پسر جوانی که نزدیک پروژکتورهای بزرگی ایستاده بودند، علامت داد؛ شعرا و آقای رئیس ساندویچهایشان را در پرتو نوری قوی گاز می‌زدند. گفتگوی آنها، که رئیس سعی می‌کرد تا حد امکان طبیعی باشد، توسط دستورات زن جوان که به دنبال خود جابجایی پروژکتورها و بعد هم صدای وزوز دوربین را به همراه داشت، قطع می‌شد. بعد رئیس از تشریف‌فرمایی شعرا تشکر کرد، به ساعتش نگاه کرد و گفت مردم بی‌صبرانه منتظرند.

یکی از مجریان برنامه گفت: «خوب، رفقای شاعر، خواهش می‌کنم در جای خودتان قرار بگیرید» و اسامی آنها را از روی کاغذ خواند؛ شعرا به صف شدند و وقتی مجری برنامه به آنها علامت داد، به بالای تریبون رفتند؛ در آنجا میز درازی قرار داشت و هر شاعر، صندلی و جای مخصوصی داشت که با پلاکی که اسمش روی آن بود، مشخص می‌شد. شعرا روی صندلیهایشان نشستند و سالن (که همه جای آن پُر شده بود)

از صدای دست زدن پر شد.

اولین باری بود که یارومیل بر صحنه ظاهر می‌شد و جمعیت او را می‌دید؛ دچار حس مست‌کننده‌ای شده بود که تا آخر شب او را ترک نکرد. در واقع همه‌چیز به طور فوق‌العاده‌ای موفقیت‌آمیز بود؛ وقتی شعرا روی صندلیهایی که از پیش برایشان تعیین شده بود نشستند، یکی از مجریان برنامه به جایگاهی که در انتهای میز قرار داشت رفت، به این یازده شاعر خوشامد گفت و آنها را معرفی کرد. هر بار که اسمی را می‌خواند، شاعر بلند می‌شد، سلام می‌کرد و جمعیت حاضر در سالن دست می‌زدند. یارومیل هم بلند شد و سلام کرد و به‌قدری از صدای تشویقها حیرت زده شده بود که در لحظهٔ اول متوجه پسر سرایدار که در ردیف اول نشسته بود و به او علامت می‌داد، نشد؛ یارومیل هم به نوبهٔ خود به او علامت داد و این حرکت، که جلوی چشم همه صورت گرفت، احساسی جذاب طبیعی بودنِ تصنعی را در او ایجاد کرد، بطوری که بعداً هم، در طول شب، چند بار به دوستش علامت داد — مثل کسی که روی صحنه مثل خانهٔ خودش راحت باشد.

شعرا به ترتیب الفبا نشسته بودند و یارومیل خودش را در کنار شاعر شصت‌ساله یافت: «دوست من، عجب تصادفی، من اصلاً شما را نشناختم، چند شعر شما اخیراً در یک مجله چاپ شده!» یارومیل لبخند مؤدبانه‌ای زد و شاعر شصت‌ساله ادامه داد: «من اسم شما را به‌خاطر سپردم، شعرهای فوق‌العاده‌ای هستند. خیلی از آنها لذت بردم!»

اما در این اثنا، مجری برنامه صحبت را از سر گرفت و به ترتیب الفبا از شعرا دعوت کرد به پشت میکروفون بیایند و پشت سر هم چندتا از آخرین شعرهایشان را بخوانند.

سپس شعرا پشت میکروفون آمدند، شعرهایشان را خواندند، تشویق شدند و دوباره به جایشان برگشتند. یارومیل با بی‌قراری منتظر نوبتش بود؛ می‌ترسید تپق بزند، می‌ترسید نتواند لحن صدایش را آنطور که باید بگیرد. خلاصه از همه‌چیز می‌ترسید؛ اما بعد بلند شد و نور چشمش

را زده؛ حتی وقت نداشت فکر کند. شروع به خواندن کرد و با خواندن اولین ابیات، از خودش مطمئن شد. و حقیقتاً، صدای تشویقیهایی که بعد از خواندن اولین شعرش بلند شد، طولانی‌تر از آنهایی بود که تا آن موقع در سالن شنیده شده بود.

این تشویقها به یارومیل دل و جرأت داد که دومین شعرش را با اطمینان بیشتری نسبت به اولی بخواند و وقتی دو پروژکتور در نزدیکی او روشن شد و غرق در نورش کرد، به هیچ وجه احساس ناراحتی نکرد. با اینکه دوربین در ده متری اش وزوز می‌کرد، او تظاهر می‌کرد که به هیچ چیز توجهی ندارد، حتی در خواندنش هم تردید نداشت. حتی موفق شد چشم از کاغذ بردارد و نه تنها به جای نامشخصی از سالن چشم بدوزد، بلکه موفق شد به نقطه‌ای کاملاً مشخص یعنی جایی که کارگردان زیبا نشسته بود (در چند قدمی دوربین) نگاه کند. بعد باز هم صدای تشویقها بلند شد و یارومیل دو شعر دیگر هم خواند، وزوز دوربین را می‌شنید و به صورت کارگردان جوان نگاه می‌کرد؛ بعد خداحافظی کرد و به سر جایش برگشت؛ در همین ضمن شاعر شصت ساله از صندلی اش بلند شد و سرش را بطور پُر ابهتی به عقب خم کرد، دستهایش را از هم گشود و دور شانهای یارومیل حلقه کرد: «دوست من، شما یک شاعرید، یک شاعر!» و چون صدای دست‌زدنها قطع نمی‌شد، یارومیل به طرف سالن چرخید، دستش را بالا برد و تعظیم کرد.

وقتی یازدهمین شاعر هم شعرهایش را خواند، مجری برنامه دوباره پشت تریبون رفت، از همه شعرا تشکر کرد و اعلام داشت که بعد از یک وقفه کوتاه، کسانی که مایلند می‌توانند به همان سالن بیایند و با شاعران بحث کنند. «این بحث اجباری نیست؛ فقط کسانی که مایلند به شرکت در آن دعوت شده‌اند.»

یارومیل به هیجان آمده بود؛ همه با او دست می‌دادند و دورش جمع شده بودند؛ یکی از شعرا خودش را خواننده پرو پا قرص یکی از انتشاراتیها معرفی کرد و تعجب کرد که یارومیل چرا تا به حال مجموعه

شعری چاپ نکرده و این را از او خواست؛ یکی دیگر صمیمانه از او دعوت کرد تا در جلسه‌ای که توسط گروه دانشجویان ترتیب یافته بود، شرکت کند؛ و البته مسلم است که پسر سرایدار هم به نوبه خود به او پیوست و بعد حتی یک لحظه هم او را ترک نکرد و خیلی واضح به همه نشان داد که آنها همدیگر را از بچگی می‌شناخته‌اند؛ بعد آقای رئیس شخصاً به طرف او آمد و گفت: «من فکر می‌کنم امروزه نشانهای افتخار به جوان‌ترینها تعلق می‌گیرد!»

بعد به طرف شعرای دیگر چرخید و گفت که با نهایت تأسف نمی‌تواند در بحث آنها شرکت کند، چون می‌بایست به مجلس رقصی برود که توسط کارآموزان مدرسه ترتیب یافته بود و بلافاصله بعد از رسیتال شعر در سالن کوچک مجاور شروع می‌شد. با لبخند پراشتهایی افزود که چون مردان پلیس به دن زوان معروف‌اند، دختران جوان بسیاری از دهکده‌های اطراف به این مجلس رقص می‌آیند. «خوب، رفقا، من از شما به خاطر اشعار زیبایان متشکرم و امیدوارم این آخرین باری نباشد که همدیگر را می‌بینیم!» با شعرا دست داد و به سالن مجاور رفت، جایی که مدتی بود از آنجا - مثل مجالس رقص - صدای آهنگ می‌آمد که توسط یک ارکستر نظامی نواخته می‌شد. گروه کوچک هیجان‌زده شاعران، در سالنی که چند لحظه پیش هیاهوی تشویقها در آن طنین افکنده بود، خود را در پای تریبون تنها یافت؛ یکی از مجریان برنامه پشت تریبون رفت و گفت:

«دوستان عزیز، آنتراکت تمام شده و من دوباره رشته کلام را به میهمانان می‌دهم. از آنهایی که می‌خواهند در بحث با دوستان شاعر شرکت کنند، خواهش می‌کنم بنشینند.»

شعرا دوباره پشت تریبون، سرجایشان برگشتند و ده دوازده نفر هم در این سالن خالی، ردیف اول در مقابل آنها نشستند: در میان آنها پسر سرایدار، آن دو مجری برنامه که همراه شعرا در مینی‌بوس بودند، یک آقای مسن با پای مصنوعی و عصا، چند نفر دیگر که کمتر در معرض

دید قرار داشتند و همچنین دو زن دیده می‌شدند؛ یکی از زنها حدود پنجاه سالش بود (حتماً ماشین‌نویس بود) و آن یکی کارگردان بود که فیلمبرداری را تمام کرده بود و حالا چشمهای آرام و بزرگش را به شعرا دوخته بود؛ برای شعرا حضور زنی زیبا در سالن به مراتب قابل توجه‌تر از صدای موزیک و هیاهوی روبه افزایش مجلس رقصی بود که هر لحظه پر سر و صدا تر و وسوسه‌انگیزتر می‌شد و از آن طرف دیوار اتاق مجاور به گوش می‌رسید.

تعداد دو ردیفی که روبه‌روی هم نشسته بودند تقریباً با هم برابر بود و آدم را به یاد دو تیم فوتبال می‌انداخت؛ یارومیل به خودش گفت سکوتی که برقرار شده، سکوت قبل از یک مبارزه است؛ و چون این سکوت تقریباً سی ثانیه طول کشیده بود، با خود فکر کرد این یازده شاعر اولین امتیازها را از دست دادند.

اما یارومیل یارانش را دست‌کم گرفته بود؛ در واقع در بین آنها چند نفر بودند که در طول آن سال در صدها مباحثهٔ مختلف شرکت کرده بودند، و این سخنرانیها تبدیل به حرفهٔ اصلی، تخصص و هنر آنها شده بود. این نکتهٔ تاریخی را یادآوری کنیم که: آن دوران، دوران بحث و گردهمایی بود؛ کانونهای بسیار مختلف، مؤسسات، کمیته‌های جزبی و مجمع جوانان شبهای بسیار متعددی ترتیب می‌دادند که در این شبها از نقاشان و شاعران و منجمان یا از اقتصاددانان انواع رشته‌ها دعوت به عمل می‌آوردند؛ بعد برنامه‌ریزان این شبها، به‌خاطر کارها و فعالیت‌هایشان متصفانه امتیاز و پاداش می‌گرفتند، چرا که زمانه یک فعالیت انقلابی را ایجاب می‌کرد و این نمی‌توانست پشت سنگر انجام پذیرد، بهتر بود که در گردهماییها و بحثها شکوفا شود. و البته، نقاشان و شاعران و منجمان یا اقتصاددانان انواع رشته‌ها با کمال میل در این جور شبها شرکت می‌کردند، چون به این ترتیب نشان می‌دادند که متخصصان محدودی نیستند، بلکه متخصصانی انقلابی‌اند و با مردم متحد.

بنابراین، شعرا به سؤالاتی که مردم از آنها می‌کردند کاملاً آشنا

بودند، خیلی خوب می‌دانستند که این سؤالات با انسجام حیرت‌انگیزی از محاسبه احتمالات تکرار می‌شوند. می‌دانستند که یک نفر مسلماً از آنها می‌پرسد: رفیق، شما چطور شروع به نوشتن کردید؟ می‌دانستند که یکی دیگر از آنها خواهد پرسید: شما در چه سنی اولین شعرتان را نوشتید؟ همینطور می‌دانستند که یک نفر از آنها خواهد پرسید نویسنده مورد علاقه‌شان چه کسی است، و همچنین می‌دانستند باید منتظر شوند تا یکی از حضار — که خواستار آشکار کردن فرهنگ مارکیستی‌اش است — از آنها سؤال کند: رفیق تو رئالیسم سوسیالیستی را چگونه تفسیر می‌کنی؟ و در ضمن می‌دانستند که علاوه بر این سؤالات، چند تذکر به آنها داده خواهد شد که درباره این موضوعات بیشتر شعر بنویسند: یکی درباره شغل کسانی که با آنها بحث صورت گرفته بود، دوم درباره جوانی، سوم درباره مشقات زندگی در دوران سرمایه‌داری و چهارم درباره عشق.

بنابراین نیم دقیقه سکوت آغازین، ناشی از گیجی و سرگردانی کسی نبود؛ این بیشتر نوعی بی‌اعتنایی از جانب شعرا بود که خیلی خوب با قاعده کار آشنا بودند، یا حتی می‌شود گفت یک همکاری بی‌برنامه بود، چون شعرا هیچ‌موقع به این ترتیب با هم وارد صحنه نشده بودند و هر کسی می‌خواست امتیاز رها کردن اولین تیر را به دیگری واگذار کند.

بالاخره شاعر شصت‌ساله رشته صحبت را به دست گرفت. راحت حرف می‌زد و فضل فروشی می‌کرد و بعد از ده دقیقه بداهه‌گویی، از ردیف مقابل دعوت کرد تا بدون واهمه سؤال کنند. به طوری که شعرا بالاخره توانستند فصاحت و مهارتشان را در یک بازی گروهی فی‌البداهه، که از همان آغاز بدون خطا شروع شد، به کار گیرند: آنها بلد بودند پشت سرهم و بی‌وقفه صحبت کنند، بموقع هوای یکدیگر را داشته باشند و به سرعت از یک مبحث جدی، گریزی به طنز و طبیعت بزنند. مسلماً تمام سؤالات مهم پرسیده شد و تمام جوابهای مهم هم داده شد (شاعر شصت‌ساله — که از او پرسیده شده بود چطور و چه‌موقع

اولین شعرش را نوشته - با بی‌علاقگی به این سؤالات گوش می‌داد و تعریف کرد که بدون گربه‌اش میتسو (Mitsou) هرگز نمی‌توانسته شاعر بشود، چون اولین شعرش را در سن پنج‌سالگی از او الهام گرفته بوده؛ بعد آن شعر را خواند و چون ردیف مقابل نمی‌دانست که موضوع جدی است یا شوخی، شاعر شصت‌ساله اول از همه خنده سر داد و بعد همگی، شعرا و جمعیت به دنبال او، مدت‌ها و از ته دل خندیدند).

و البته مسلم است که چند تذکر هم داده شد. پسر سرایدار شخصاً بلند شد و از وفور نعمت صحبت کرد. آری، شب شاعرانه جالبی بود و همه شعرها دست اول بودند، اما آیا کسی به این فکر افتاد که حداقل در این سی و سه شعری که خوانده شد (اگر حساب کنیم که هر شاعر تقریباً سه تا شعر خوانده باشد)، حتی یک شعر هم درباره افراد سازمان امنیت ملی وجود نداشت؟ و با این حال آیا می‌توان گفت که امنیت در زندگی ملت، مرتبه‌ای پایین‌تر از سی و سوم دارد؟

بعد زن پنجاه‌ساله بلند شد و گفت که کاملاً با چیزهایی که همکلاسی یارومیل می‌گوید موافق است، اما سؤالش بکلی فرق می‌کند: چرا در حال حاضر آنقدر کم درباره عشق می‌نویسند؟ صدای پتخ خنده‌ای از میان جمعیت شنیده شد و زن پنجاه‌ساله ادامه داد: «حتی در رژیم سوسیالیستی هم مردم به یکدیگر عشق می‌ورزند و با علاقه چیزهایی درباره عشق می‌خوانند.»

شاعر شصت‌ساله بلند شد و سرش را به عقب خم کرد و گفت که این رفیق کاملاً حق دارد. آیا در رژیم سوسیالیستی باید از دوست داشتن خجالت کشید؟ آیا دوست داشتن چیز بدی است؟ او مرد مسنی بود اما گفت خجالت نمی‌کشد که اعتراف کند وقتی زنان را در لباسهای نازک تابستانی می‌بیند نمی‌تواند برگردد و نگاه نکند. ردیف یازده نفره سؤال‌کنندگان با خنده همدلانه عده‌ای که خوششان آمده بود مواجه شد و شاعر که دل و جرأت یافته بود، ادامه داد: به این زنان زیبا و جوان چه هدیه‌ای باید داد؟ شاید یک چکش با یک مارچوبه؟ و وقتی آنها را به

خانه‌اش دعوت می‌کند، باید یک داس در گلدان بگذارد؟ به‌هیچ‌وجه، او به آنها گل سرخ هدیه می‌کند؛ شعر عاشقانه هم به مثابه گل‌های سرخی است که به زنان هدیه می‌دهیم.

زن پنجاه ساله در حالی که با شور و حرارت شاعر را تأیید می‌کرد، گفت بله بله، و شاعر از جیب بغلش کاغذی در آورد و شعر بلندی دربارهٔ عشق خواند.

زن پنجاه ساله اظهار کرد بله بله، فوق‌العاده است، اما بعد یکی از مجریان برنامه بلند شد و گفت مسلم است که این اشعار زیبا هستند، اما با وجود این، حتی در شعر عاشقانه هم باید معلوم باشد که شعر توسط یک شاعر سوسیالیست نوشته شده است.

زن پنجاه ساله که هنوز مجذوب چهرهٔ گிரای شاعر پیر و شعرش بود، پرسید اما چطور می‌تواند معلوم بشود؟ در تمام این مدت یارومیل ساکت بود، هر چند که بقیه تا آن موقع بالاخره یک چیزی گفته بودند، و می‌دانست که او هم باید به‌نوبهٔ خودش حرفی بزند؛ به خودش گفت حالا وقتش است؛ مدتها بود که به این سؤال فکر می‌کرد؛ آری، از همان دورانی که با نقاش معاشرت می‌کرد و به آرامی به حرفهایش دربارهٔ هنر مدرن و دنیای جدید گوش می‌داد. افسوس! این دوباره نقاش است که از دهان یارومیل حرف می‌زند، اینها دوباره حرفهای او و صدای اوست که از لبان یارومیل بیرون می‌آید!

چه می‌گفت؟ می‌گفت که در جامعهٔ قدیم، عشق چقدر به خاطر پول، به خاطر ملاحظات اجتماعی و به واسطهٔ پیش‌داوریه‌ها تغییر ماهیت داده است؛ می‌گفت که عشق در حقیقت هرگز نمی‌تواند وجودی مستقل داشته باشد و چیزی بجز شبیح عشق وجود ندارد. این تنها عصر جدید است که با از بین بردن قدرت پول و نفوذ پیش‌داوریه‌ها، به انسان، انسانیت می‌بخشد با عشقی چنان بزرگ که هرگز نظیرش در گذشته نبوده است. بنابراین شعر عاشقانهٔ سوسیالیستی تعبیر این احساس بزرگ آزادگی است.

یارومیل از آنچه می‌گفت خشنود بود و به چشمهای درشت کارگردان جوان نگاه می‌کرد، دو چشم قهوه‌ای که آرام و بی‌حرکت او را تماشا می‌کرد؛ فکر کرد که کلمات «عشق بزرگ» و «احساس آزادگی» مثل یک کشتی بادبانی از دهان او به طرف ساحل این چشمهای درشت می‌رود.

اما وقتی صحبتش تمام شد، یکی از شعرا با تمسخر لبخندی زد و گفت: «تو واقعاً فکر می‌کنی احساسات عاشقانه در اشعار تو قوی‌تر از اشعار هاینریش هاینه^۱ است؟ یا اینکه عشقهای ویکتور هوگو برای تو کوچکند؟ آیا عشق برای ماشا^۲ یا نرودا^۳ به واسطه پول و پیش‌داوریه‌ها حذف شده بود؟»

این واقعاً بدبختی بود. یارومیل نمی‌دانست چه جوابی بدهد؛ از خجالت سرخ شد و در برابرش دو چشم درشت سیاه دید که شاهد شکستش بودند.

زن پنجاه ساله با لذت سؤالات نیش‌دار همکار یارومیل را پیگیری کرد و گفت: «شما می‌خواهید چه چیز عشق را تغییر دهید؟ عشق همیشه عشق خواهد بود، تا آخر زمان.»

مجری برنامه دوباره مداخله کرد: «نه رفیق، اینطور نیست، مطمئناً اینطور نیست!»

شاعر بلافاصله گفت: «نه، من این را نمی‌خواستم بگویم، اما تفاوت بین شعر عاشقانه دیروز با امروز، به شدت احساسات بستگی ندارد.»

۱) Heine: هاینریش هاینه (۱۷۹۷ تا ۱۸۵۶)، شاعر یهودی و از بزرگترین شعرای غنائی آلمان.

۲) Macha: کارل هاینک ماشا (۱۸۱۰ تا ۱۸۳۶)، شاعر و نویسنده چک، شعر رومانئیک «مه» وی که در سال ۱۸۳۶ سرود سرآغاز ادبیات مدرن چک است. — م.

۳) Neruda: یان نرودا (۱۸۳۴ تا ۱۸۹۱)، مقاله‌نویس و شاعر چک. شعر وی را از لحاظ سادگی و جنبه غنائی آن نظیر شعر هاینه دانسته‌اند. — م.

زن پنجاه ساله پرسید: «پس به چه چیزی بستگی دارد؟»

«خوب، معلوم است: قدیم‌ترها عشق، حتی بزرگ‌ترینش، همیشه راهی برای گریز بوده است، راهی برای فرار از یک زندگی اجتماعی که منفور بوده. در عوض عشق، نزد انسان امروزی، پیوستن به تکالیف اجتماعی اوست، به کارش، به مبارزه‌اش. او از اینها یک کل می‌سازد. در این وقت است که زیبایی جدیدی پدیدار می‌شود.»

ردیف مقابل موافقتش را با قضاوت همکار یارومیل اعلام کرد، اما در همین موقع، یک نفر خنده ناچوری کرد: «این زیبایی که شما می‌گویید، دوست عزیز، هیچ چیز جدیدی ندارد. آیا کلاسیکها هم طوری زندگی نمی‌کردند که عشق با مبارزه اجتماعی‌شان هماهنگی کامل داشته باشد؟ عاشق شعر معروف شلی، هر دو انقلابی هستند و با هم در انبوه هیزم می‌سوزند و می‌میرند. شاید برای همین است که تو اسم این را می‌گذاری یک عشق جدا از زندگی اجتماعی؟»

از همه بدتر این بود که، درست مثل یارومیل که همین چند لحظه پیش نمی‌دانست به اعتراضات همکارش چه جوابی بدهد، همکارش هم به نوبه خود خشکش زده بود. چرا که اثر این حرفها (اثری غیرقابل قبول) این خطر را به دنبال داشت که تفاوتی میان گذشته و حال وجود ندارد و دنیای جدیدی هم در کار نیست. از طرفی، زن پنجاه ساله بلند شد و با لبخند سؤال برانگیزی پرسید: «خوب، حالا به من بگویید از نقطه نظر عشق، تفاوت حال و گذشته در چیست؟»

در این لحظه نهایی که همه در مخمصه افتاده بودند، مردی که پایش مصنوعی بود و عصا داشت، مداخله کرد؛ او در تمام این مدت، بحث را با دقت، هرچند با بی‌قراری محسوسی، دنبال کرده بود؛ این بار بلند شد و در حالی که محکم و استوار به یک صندلی تکیه کرده بود گفت: «رفقای عزیز، اجازه بدهید خودم را معرفی کنم» و بلافاصله هم‌ردیفی‌هایش اعتراض کردند، داد می‌زدند که فرقی نمی‌کند، او را خوب می‌شناسند. اما او داد و قالهای آنها را قطع کرد و گفت: «من

خودم را به شما معرفی نمی‌کنم، می‌خواهم خودم را به رفقایمان که به این بحث دعوتشان کرده‌ایم، معرفی کنم» و چون می‌دانست که اسمش چیزی را برای شعرا مشخص نمی‌کند، به طور خلاصه تمام زندگی‌اش را برای آنها تعریف کرد: نزدیک سی سال می‌شد که او سرایدار این ویلا بود؛ او در زمان ککوارای (Kocvara) کارخانه‌دار هم — که تابستانها آنجا اقامت داشت، آنجا بود؛ در طول جنگ هم آنجا بود، زمانی که کارخانه‌دار توقیف شده بود و ویلا به صورت خانهٔ بیبلاقی گشتاپو در آمده بود؛ بعد از جنگ ویلا توسط حزب سوسیالیست مصادره و در حال حاضر پلیس در آن مستقر شده بود. «خوب، بعد از تمام چیزهایی که من دیده‌ام، می‌توانم بگویم که هیچ دولتی به اندازهٔ دولت کمونیستی به کارگران نمی‌رسد.» مسلماً، امروز هم همه چیز تکمیل نیست: «در زمان ککوارای کارخانه‌دار، در زمان گشتاپو و در زمان سوسیالیستی، همیشه ایستگاه اتوبوس روبروی ویلا بوده است.» بله خیلی راحت بوده، و حتی خودش هم، یعنی محل اقامتش، در زیرزمین ویلا، ده قدمی بیشتر با ایستگاه اتوبوس فاصله نداشته. اما حالا دویست متر ایستگاه را دورتر برده‌اند! او در هر جایی که می‌شد اعتراض کرد، اعتراض کرده بوده. تمامش کاملاً بی‌فایده بود. در حالی که عصایش را به زمین می‌کوبید گفت: «شما به من بگویید چرا حالا که ویلا به کارگران تعلق دارد، ایستگاه اتوبوس باید آنقدر دور باشد؟»

عده‌ای که ردیف اول نشسته بودند (از طرفی با بی‌قراری، از طرفی به شوخی) در جواب گفتند: ما صد دفعه برایش توضیح داده‌ایم که الآن اتوبوس جلوی کارخانه‌ای می‌ایستد که در این فاصلهٔ زمانی ساخته شده است.

مردی که پای مصنوعی داشت در جواب گفت که این را خودش خوب می‌داند، اما او پیشنهاد داده است که اتوبوس در دو محل بایستد. افراد ردیف اول گفتند خیلی احمقانه خواهد بود که اتوبوس در هر دویست متر بایستد.

کلمه «احمقانه» برای مردی که پای مصنوعی داشت، توهین تلقی شد و گفت هیچ کس حق ندارد با او اینطوری صحبت کند؛ عصبانیتش را به زمین می‌کوبید و از عصبانیت قرمز شده بود. در واقع این حقیقت نداشت، اتوبوس خیلی هم خوب می‌توانست ایستگاههایی به فاصلهٔ دوپست متر داشته باشد. او خوب می‌دانست که در خطوط اتوبوسهای دیگر، ایستگاهها از این هم نزدیک‌تر است.

یکی از مجریان برنامه بلند شد و کلمه به کلمه حکم شرکت حمل و نقل چکوسلواکی را برای مردی که پای مصنوعی داشت خواند (او قبلاً هم مجبور به این کار شده بود). به موجب این حکم توقفهایی که در فاصلهٔ زمانی کوتاهی صورت می‌گرفت، اکیداً ممنوع شده بود.

مردی که پای مصنوعی داشت در جواب گفت که او یک راه حل مسالمت‌آمیز پیشنهاد کرده است؛ می‌شود محل ایستگاه را دقیقاً بین راه ویلا و کارخانه گذاشت.

اما او را متوجه کردند که در آن صورت، ایستگاه هم برای کارگران دور می‌شود و هم برای پلیسها.

بحث بیست دقیقه‌ای طول کشید و شعرا بیهوده سعی می‌کردند وارد این گفتگو شوند؛ غافل از اینکه آن جمع عاشق موضوعی بودند که عمیقاً آن را بشناسند و به‌هیچ‌وجه نمی‌خواستند این صحبت را رها کنند. مردی که پای مصنوعی داشت، وقتی از مقاومت یارانش دل چرکین شد، با دل آزرده‌گی سر جایش نشست؛ بالاخره سکوت برقرار شد، اما بلافاصله صدای آهنگی که از اتاق مجاور می‌آمد، بر آن غلبه کرد.

بعد تا مدتی کسی چیزی نگفت و بالاخره یکی از مجریان برنامه بلند شد و از شعرا به‌خاطر بازدید و بحث جالبشان تشکر کرد. شاعر شصت‌ساله به‌عنوان نمایندهٔ بازدید کنندگان بلند شد و گفت مسلماً این بحث (در واقع مثل همیشه) برای آنها، یعنی شعرا، پربارتر بوده تا برای میزبانان، و از جانب همه تشکر کرد.

از سالن مجاور صدای یک خواننده به‌گوش می‌رسید. میزبانان دور

مردی که پای مصنوعی داشت جمع شدند تا عصبانیتش را کاهش دهند، و شعرا تنها ماندند. لحظه‌ای بعد، پسر سرایدار همراه با آن دو مجری برنامه به آنها پیوستند و تا مینی‌بوس همراهی‌شان کردند.

فصل هشتم

در مینی‌بوسی که آنها را به طرف پراگ می‌برد، علاوه بر شعرا، کارگردان زیبا هم بود. شعرا دورش جمع شده بودند و هر کسی سعی می‌کرد به بهترین نحوی توجه او را جلب کند. متأسفانه صندلی یارومیل خیلی دورتر از آن بود که بتواند در این بازی شرکت کند؛ او به دختر موقرمز خودش فکر می‌کرد و با اطمینانی واثق به این نکته پی می‌برد که او به طور لاعلاجی زشت است.

بعد مینی‌بوس در محلی در مرکز پراگ ایستاد و چند نفر از شعرا تصمیم گرفتند مدتی را هم در بار بگذرانند. یارومیل و کارگردان هم با آنها رفتند؛ پشت میز بزرگی نشستند، صحبت کردند، نوشیدند و وقتی از بار خارج شدند، کارگردان به آنها پیشنهاد کرد که به خانه او بروند. اما فقط عده کمی از شعرا باقی مانده بودند: یارومیل و شاعر شصت‌ساله و آن خواننده پر و پا قرص یکی از انتشاراتیها. آنها به اتاق زیبایی در طبقه اول یک ویلا مدرن رفتند که زن جوان به‌عنوان مستأجر در آن زندگی می‌کرد؛ در صندلیهای راحتی نشستند و شروع کردند به نوشیدن.

شاعر پیر با پشتکار سفت و سختی خودش را وقف کارگردان می‌کرد. کنار او نشسته بود، زیبایی‌اش را تحسین می‌کرد، برایش شعر می‌خواند، به افتخار جذابیتهای او فی‌البداهه قصاید شاعرانه می‌گفت و گاه و بی‌گاه در کنار پایش زانو می‌زد و دستهایش را می‌گرفت. خواننده پر و پا قرص یکی از انتشاراتیها هم تقریباً با همان پشتکار خودش را وقف

یارومیل می‌کرد؛ البته، از زیبایی او تعریف نمی‌کرد، ولی به دفعات بیشماری تکرار کرد: تو شاعری، شاعر! (همینطور گذرا یادآوری کنیم که وقتی یک شاعر به کسی نسبت شاعر بودن می‌دهد، با این فرق می‌کند که ما مهندسی را مهندس یا دهقانی را دهقانی یا دهقان خطاب کنیم، چون دهقان کسی است که روی زمین کار می‌کند، درحالی که شاعر کسی نیست که شعر می‌نویسد، بلکه کسی است که برای نوشتن شعر برگزیده شده است — این را به یاد داشته باشیم — و فقط شعرا هستند که می‌توانند این برخورد مطبوع را بشناسد، چون — این نامهٔ رمبو را به‌خاطر بیاوریم — همهٔ شعرا با هم برادرند و برادر فقط با برادر می‌تواند به علامت رمز خانواده پی برود.)

کارگردان، که شاعر شصت‌ساله در مقابلش زانو می‌زد و دستهایش قربانی تماسهای پیاپی او بود، چشم از یارومیل بر نمی‌داشت. یارومیل خیلی زود متوجه این موضوع شد، او هم — که معذب این موضوع شده بود، چشم از کارگردان بر نمی‌داشت. مثلث زیبایی بود! شاعر پیر به کارگردان نگاه می‌کرد، خواننده به یارومیل، و یارومیل و کارگردان هم به همدیگر نگاه می‌کردند.

هندسهٔ این نگاهها فقط یکبار شکست و آن موقعی بود که خواننده دست یارومیل را گرفت و او را به طرف بالکنی در کنار اتاق کشید؛ به یارومیل پیشنهاد کرد که همراه او از بالای نرده در حیاط ادرار کند. یارومیل او را با کمال میل خشنود کرد، چون می‌خواست خواننده فراموش نکند که قول داده برایش یک مجموعه شعر چاپ کند. وقتی آنها از بالکن برگشتند، شاعر پیر که زانو زده بود، بلند شد و گفت وقت رفتن است؛ او خیلی خوب متوجه شده بود که شخصی مورد نظر زن جوان نیست، بعد بالاخره به خواننده (که خنگ‌تر و کم‌لطف‌تر بود) پیشنهاد کرد آنهایی را که می‌خواهند بمانند و سزاوار ماندن‌اند، تنها بگذارند. به این ترتیب بود که شاعر پیر آنها را پرنس و پرنسس آن شب خطاب کرد.

بالاخره، خواننده فهمیده بود موضوع از چه قرار است و برای رفتن آماده شده بود. شاعر پیر دست او را گرفته بود و به طرف در می کشید و یارومیل می دید که تا چند لحظه دیگر با زن جوان تنها می شود. زن جوان که چهار زانو در صندلی راحتی بزرگی فرو رفته بود با موهای سیاه پریشان و چشمایی بی حرکت به او خیره شده بود...

داستان دو نفر که در شرف عاشق و معشوق شدن هستند آنقدر جاودانه است که ما تقریباً می توانیم فراموش کنیم که زمان وقوعش کی بوده است. چقدر تعریف کردن این نوع ماجراها لذت بخش است! چقدر خوب می شد اگر آن را به فراموشی می سپردیم، آن را که شیرۀ زندگی کوتاه ما را کشیده است تا به خدمت کارهایی بیهوده در آورد؛ چقدر زیبا می شد اگر تاریخ را فراموش می کردیم!

اما اینجاست که شبی در می زند و وارد داستان می شود. این شبی در لباس پلیس مخفی یا در ظاهر یک انقلاب ناگهانی وارد نمی شود؛ تاریخ فقط بر قله های دراماتیک زندگی پا نمی گذارد، بلکه مثل یک آب آلوده، زندگی روزمره را هم اشباع می کند؛ در داستان ما او به شکل یک زیرشلواری وارد می شود.

در کشور یارومیل، و در دورانی که ما از آن صحبت می کنیم، شیک پوشی یک جرم سیاسی بود؛ بنابراین لباسهایی که می پوشیدند خیلی زشت بود (وانگهی، جنگ تازه چند سالی بود که تمام شده بود و هنوز کمبودهای بسیاری به چشم می خورد)؛ در چنین دوران سختی، شیک پوشی را به چشم یک تجمل گناهکارانه می دیدند! بنابراین مردانی که از زشتی زیرشلواریهای موجود در بازار شاکی بودند، (زیرشلواریهای گشادی که تا زانو می رسید و با سوراخ خنده داری روی شکم تزیین شده بود) به جای آن، شورت های کوچکی می پوشیدند که مخصوص ورزش بود، یعنی مخصوص استاد یومها و مکانهای ورزشی. چیز خیلی عجیبی بود؛ در آن دوران، در بونم، مردان با لباس فوتبالیستها وارد تخته خواب معشوق می شدند، درست همانطور که می خواستند به

استادیوم بروند به خانه معشوق می‌رفتند، و درست همانطور که می‌خواستند به خانه معشوق بروند به استادیوم می‌رفتند. اما به لحاظ شیک پوشی، آنقدرها هم بد نبود: شورت‌های ژیمناستیک، نوعی شیکِ ورزشی داشتند و به رنگ‌های شاد بودند — آبی، سبز، قرمز، زرد.

یارومیل نقشی در لباس پوشیدنش نداشت، چون مادرش به سلیقه خودش برایش خرید می‌کرد؛ لباسهایش را او انتخاب می‌کرد؛ و همینطور لباسهای زیرش را. او مراقب بود تا پسرش کم نپوشد و زیرشلواریهایی بپوشد که بقدر کافی گرم باشند. ماما دقیقاً می‌دانست چند زیرشلواری در کشوی لباسهایش چیده شده و فقط کافی بود یک نگاه به کمد بیندازد تا بفهمد آن روز یارومیل چه چیزی پوشیده است. وقتی می‌دید که حتی یک زیرشلواری هم از کشو کم نشده، فوراً عصبانی می‌شد؛ او دوست نداشت یارومیل شورت ژیمناستیک بپوشد چون معتقد بود شورت ژیمناستیک که زیرشلواری نمی‌شود و فقط مخصوص سالن ژیمناستیک است. وقتی یارومیل اعتراض می‌کرد و مثلاً می‌گفت که این زیرشلواریها زشت است، ماما با غیظ مرموزی می‌گفت که بدون شک قرار نیست با زیرشلواری جلوی کسی ظاهر شود. و وقتی یارومیل به خانه دختر جوان موزم می‌رفت، فراموش نمی‌کرد که یک زیرشلواری از کشوی لباسهایش بردارد و آن را در کشوی میز تحریرش قایم کند و یواشکی یک شورت ژیمناستیک بپوشد.

منتها، آن روز که نمی‌دانست چه شبی در انتظارش است، یک زیرشلواری زشت زشت و ضخیم و کهنه، به‌رنگ خاکستری چرک پوشیده بود!

خواهید گفت این که مسئله پیچیده‌ای نیست، مثلاً او می‌توانست چراغ را خاموش کند تا دیده نشود. ولی افسوس، در اتاق چراغی بود که کلاهی صورتی داشت، این چراغ روشن بود و به‌نظر می‌رسید بی‌صبرانه در انتظار نورانی کردن نوازشهای این دو عاشق و معشوق

است؛ و یارومیل نمی‌توانست کلماتی را در تصور آورد که زن جوان را وادار به خاموش کردن آن کند.

یا حتی، ممکن است فکر کنید که یارومیل می‌توانست شلووار و زیرشلواری زشتش را با هم در بیاورد. متها، یارومیل حتی فکرش را هم نمی‌کرد که بتواند در آن واحد هم زیرشلواری‌اش را در آورد و هم شلوارش را، چون او هیچ موقع اینطوری لخت نمی‌شد؛ جهشی به این ناگهانی در برهنگی او را می‌ترساند؛ او همیشه لباسهایش را تکه تکه در می‌آورد.

بنابراین، او که در برابر این چشمهای سیاه درشت هول شده بود، اعلام کرد که مجبور است برود.

شاعر پیر تقریباً به خشم آمد؛ به یارومیل گفت که نباید به یک زن بی‌احترامی کرد و با صدای خیلی آهسته‌ای تمام لذتهایی را که در انتظارش بود برایش تعریف کرد؛ اما این حرفها فایده‌ای نداشت بجز اینکه او را در مورد مزاحمت زیرشلواری‌اش پا برجاستر کند. او این چشمهای سیاه زیبا را می‌دید و با قلبی پاره پاره به طرف در می‌رفت.

هنوز به کوچه نرسیده بودند که پشیمان شد؛ نمی‌توانست تصویر این دختر زیبا را از خودش دور کند. و شاعر پیر (آنها خواننده را در ایستگاه تراموا مرخص کردند و اکنون تنها در خیابانهای تاریک و سیاه راه می‌رفتند) او را آزار می‌داد، چون یک لحظه هم دست از سرزنش او به‌خاطر بی‌احترامی به زن جوان و رفتار احمقانه‌اش بر نمی‌داشت.

یارومیل به شاعر پیر گفت که نمی‌خواسته است به زن جوان بی‌احترامی کند، اما دوست دخترش را دوست دارد، دیوانه‌وار دوستش دارد.

شاعر پیر گفت شما بی‌تجربه‌اید. شما شاعرید، شما عاشق زندگی هستید، با رابطه با یک نفر باعث ناراحتی دوست دخترتان نخواهید شد؛ زندگی کوتاه است و موقعیتهای از دست رفته باز نمی‌گردند.

گوش دادن به اینها دردناک بود. یارومیل در جواب به شاعر پیر

گفت به نظر او یک عشق بزرگ که بتوانیم تمام وجودمان را در آن بگذاریم به هزار عشق یک روزه می‌ارزد؛ گفت که با بودن دوست دخترش، انگار با تمام زن‌هاست؛ گفت که دوست دخترش آنقدر متفاوت و عشقش آنقدر بی‌اندازه است که ماجراهای غیرمنتظره‌ای که می‌تواند با او داشته باشد، از ماجراهای یک دن ژوان با هزار و یک زن به مراتب بیشتر است.

شاعر پیر ایستاد؛ صحبت‌های یارومیل به طور مشهودی در او اثر گذاشته بود؛ گفت: «شاید حق با شما باشد. منتها من یک پیر مرد هستم و به دنیای قدیم تعلق دارم. اعتراف می‌کنم با اینکه مزدوج هستم، دیوانه‌وار دوست داشتم به جای شما نزد این خانم می‌ماندم.»

و چون یارومیل اندیشه‌هایش را دربارهٔ عظمت تک‌همسری ادامه داد، شاعر پیر سرش را به عقب خم کرد و گفت: «آه، شاید حق با شما باشد دوست من، حتی مسلماً حق با شماست. آیا من هم در رؤیای یک عشق بزرگ نبوده‌ام؟ یک عشق تک و یگانه؟ یک عشق بی‌انتها مثل دنیا؟ اما من آن را تلف کرده‌ام، دوست من، چون در این دنیای قدیم، دنیای پول و فواحش، عشق بزرگ محکوم شده است.»

هر دو مست بودند، شاعر پیر دستش را دور شانه‌های شاعر جوان انداخت و با او وسط ریل‌های تراموا ایستاد. دست‌هایش را در هوا بالا برد و فریاد کشید: «مرگ بر دنیای قدیم! زنده باد عشق بزرگ!»

یارومیل این حرکت را باشکوه و حقیقی و شاعرانه یافت و هر دوی آنها مدتها با شور و هیجان در خیابانهای تاریک پراگ فریاد کشیدند: «مرگ بر دنیای قدیم! زنده باد عشق بزرگ!»

بعد شاعر پیر در مقابل یارومیل روی سگفرش خیابان زانو زد و دستش را بوسید و گفت: «دوست من، من به جوانی تو احترام می‌گذارم! پیری من به جوانی تو احترام می‌گذارد، چون تنها جوانی است که دنیا را نجات خواهد داد!» بعد یک لحظه ساکت شد و در حالی که سر طاسش را به زانوهای یارومیل می‌مالید، با صدای بسیار

حزن آلودی افزود: «و من به عشق بزرگ تو احترام می‌گذارم.»
 بالاخره از هم جدا شدند و یارومیل خود را در اتاقش باز یافت. و در
 مقابل چشمهایش، دوباره تصویر آن زن زیبا — که از او محروم شده
 بود، ظاهر شد. میلی او را به طرف آینه می‌کشاند تا با نگاه کردن در آن
 خود را تنبیه کند. زشتی مسخره این زیرشلواری را مدتی با نفرت تماشا
 می‌کرد.

بعد متوجه شد این زیرشلواری اش نیست که با نفرت به آن فکر
 می‌کند. او داشت به مادرش فکر می‌کرد؛ به مادرش که لباسهای او را
 جابجا می‌کرد، به مادرش که مجبور بود برای پوشیدن یک شورت
 ژیمناستیک از او مخفی شود و زیرشلواری اش را در میز تحریرش
 پنهان کند. به مادرش فکر می‌کرد که در جریان تمام جورابها و
 پیراهنهای او بود. با نفرت به مادرش فکر می‌کرد که سر طناب درازی را
 در دست داشت، طنابی که قلاده آن محکم خفت گردنش شده بود.

فصل نهم

از آن شب به بعد، او با موقرمز کوچولو، بی‌رحم‌تر شده بود؛ البته این
 بی‌رحمی در جامه باشکوه عشق پنهان شده بود: دختر موقرمز چطور
 نمی‌فهمید که او در حال حاضر ذهنش به چه چیز مشغول است؟ چطور
 نمی‌دانست که او در چه حالت روحی است؟ آیا آنقدر با او بیگانه بود
 که به هیچ‌وجه نمی‌دانست در اعماقش چه می‌گذرد؟ اگر او را واقعاً
 دوست داشت، همانطور که خودش دختر را دوست داشت، حداقل
 می‌بایست حدس می‌زد! چطور به چیزهایی علاقه داشت که مورد علاقه
 او نبود؟ چطور بی‌وقفه از برادرش حرف می‌زد و همینطور از یک برادر
 دیگرش و از خواهرش و باز هم از یک خواهر دیگرش؟ آیا حس
 نمی‌کرد که یارومیل مشغولیت‌های ذهنی بسیاری دارد، احتیاج به مشارکت

و درک او دارد و از حرفیهای خود محورانه بی‌پایان او عاجز شده؟ البته آن طفلکی از خودش دفاع می‌کرد. مثلاً چرا نمی‌توانست از خانواده‌اش صحبت کند؟ یارومیل از خانواده خودش صحبت نمی‌کرد؟ مادر او بدتر از مادر یارومیل بود؟ و به او یادآوری کرد (برای اولین بار) که مادرش به اتاق یارومیل هجوم آورده و در دهان او یک حبه قند چپانده و چند قطره ریخته بود.

یارومیل، هم مادرش را دوست داشت و هم از او متنفر بود؛ فوراً در مقابل دختر موقرمز حالت دفاعی به خود گرفت: آیا مادرش که قصد مداوای او را داشته، کار بدی انجام داده بود؟ این فقط نشان دهنده این بود که مادرش دختر را دوست داشت و او را به‌عنوان عضوی از خانواده پذیرفته بود!

دختر موقرمز زد زیر خنده: اما مادر یارومیل آنقدر احمق نبود که سر و صداهای عاشقانه را با ناله‌های کسی که کبدش درد می‌کند، اشتباه بگیرد! به یارومیل برخورد و ساکت شد و دختر کوچولو مجبور شد از او معذرت‌خواهی کند. یک روز که با هم در خیابان به گردش رفته بودند و دختر موقرمز بازویش را زیر بازوی او انداخته بود و هر دو از روی لجبازی ساکت بودند (وقتی همدیگر را سرزنش نمی‌کردند، ساکت بودند و وقتی ساکت نبودند، همدیگر را سرزنش می‌کردند)، یارومیل یک دفعه متوجه دو زن زیبا شد که داشتند به طرف آنها می‌آمدند. یکی از آنها جوان‌تر از دیگری بود؛ آنکه جوان‌تر بود ظریف‌تر بود و زیباتر. اما دیگری نیز، هم خیلی ظریف بود و هم بطور اعجاب‌آوری زیبا (که خیلی باعث حیرت یارومیل شد). یارومیل این دو زن را می‌شناخت: زن جوان‌تر کارگردان بود و زن مسن‌تر، مادر خودش.

او سرخ شد و سلام کرد. آن دو زن هم متقابلاً به او سلام کردند (مامان با یک خوشحالی آشکار) و برای یارومیل، دیده شدن با این دختر بچه نازیبا، مثل این بود که کارگردان زیبا او را با زیرشلواری بدتر کبیش

غافلگیر کرده باشد.

در خانه از مامان پرسید که از کجا کارگردان را می‌شناسد. و مامان با ناز و عشوه جواب داد خیلی وقت است او را می‌شناسد. یارومیل به سؤال کردن ادامه داد، اما مامان مرتب در می‌رفت؛ مثل این بود که عاشقی از معشوقه‌اش دربارهٔ جزئیات یک چیز خصوصی سؤال کند و معشوقه برای تحریک کنجکاو او، دیر به او جواب بدهد؛ بالاخره مامان به او فهماند که این زن دوست داشتنی حدود پانزده روز پیش به ملاقاتش آمده بوده. از شعرهای یارومیل خیلی خوشش آمده بود و می‌خواست فیلم مستندی دربارهٔ او بسازد؛ فیلمی غیر حرفه‌ای که تحت حمایت باشگاه امنیت ملی تهیه می‌شد و به همین دلیل مطمئناً تماشاچیان بسیاری داشت.

یارومیل شگفت‌زده پرسید: «چرا آمد تو را ببیند؟ برای چه مستقیماً پیش خودم نیامد؟»

به نظر می‌رسید نمی‌خواست مزاحم او بشود و می‌خواست تا حد امکان از طریق مادر یارومیل چیزهای بیشتری دستگیرش شود. در واقع چه کسی بیشتر از یک مادر دربارهٔ پسرش می‌داند؟ و این زن جوان آنقدر مهربان بود که از مادر خواسته بود تا در این سناریو همکاری کند؛ بلکه آنها با هم سناریویی دربارهٔ شاعر جوان تهیه کرده بودند.

یارومیل که به دلایلی این اختلاط کارگردان و مادرش برایش خوشایند نبود، پرسید: «چرا چیزی به من نگفتید؟»

«ما خیلی بدشانسی آوردیم که تو را دیدیم. ما دو تا قصد داشتیم غافلگیرت کنیم. روزی تو به خانه می‌آمدی و با دوربین تو سیاه‌گزان مواجه می‌شدی.»

یارومیل چکار می‌توانست بکند؟ روزی به خانه برگشت و دست زن جوانی را گرفت که چند هفته پیش به خانه‌اش رفته بود، و حس می‌کرد رقت‌انگیزتر از آن شب شده است، گو اینکه زیر شلوارش، شورت ژیمناستیک قرمز پوشیده بود. بعد از آن شب شعر نزد پلیسها، او دیگر

هرگز آن زیرشلواریهای وحشتناک را نمی‌پوشید، منتها، به محض اینکه در مقابل کارگردان قرار می‌گرفت، همیشه یک نفر بود که نقش زیرشلواریها را ایفا کند؛ وقتی در خیابان به کارگردان و مادرش برخورد، فکر کرده بود موهای قرمز دوست دخترش، مثل یک زیرشلواری زشت، به دورش پیچیده شده؛ و این بار هم، جملات پرعشوه و حرافیه‌های اعصاب خردکن مادرش جایگزین این زیرشلواری مضحک شده بود.

کارگردان اعلام کرد که حالا از چیزهای مستند عکاسی می‌کنیم (هیچ‌کس نظر یارومیل را نپرسیده بود)، از عکسهای دوران کودکی که مامان درباره آنها شرح خواهد داد. و چون آن دو زن همینطور گذرا یارومیل را در جریان گذاشتند، تمام فیلم مثل داستان مادری بود که دارد درباره پسر شاعرش صحبت می‌کند. می‌خواست بپرسد مامان چه می‌خواهد بگوید، اما از پی بردن به آن می‌ترسید؛ سرخ شد. در اتاق، بجز یارومیل و آن دو زن، سه نفر دیگر نیز همراه با یک دوربین و دو پروژکتور بزرگ بودند؛ یارومیل حس می‌کرد آن سه نفر او را زیر نظر دارند و با حالتی خصومت آمیز به او می‌خندند؛ جرأت نمی‌کرد حرف بزند.

کارگردان در حالی که آلبوم خانوادگی را ورق می‌زد گفت: «شما عکسهای زیبایی از دوران کودکی دارید، من خیلی دلم می‌خواست از تمام آنها استفاده می‌کردم.»

مامان مثل یک متخصص پرسید: «اینها روی پرده هم چیز خوبی از آب درمی‌آید؟» و کارگردان به مامان اطمینان داد که به هیچ وجه جای نگرانی وجود ندارد؛ بعد برای یارومیل توضیح داد که اولین سکانس فیلم، مونتاژی از این عکسها خواهد بود، و مامان از روی آنها، بدون اینکه در صحنه دیده شود، خاطراتش را تعریف می‌کند. صحنه بعدی فقط مامان را می‌بینیم و بعد هم فقط شاعر را؛ شاعر در خانه پدری‌اش، شاعر در حال نوشتن، شاعر در باغ و در میان گلهای، و بالاخره شاعر در طبیعت،

جایی که او با اشتیاق به آنجا می‌رفت؛ همانجاست که شاعر در محل مورد علاقه‌اش، وسط یک منظره وسیع و باشکوه، شعر می‌خواند و به این ترتیب فیلم تمام می‌شود. (یارومیل خیره‌سرانه پرسید: «می‌شود بگویند محل مورد علاقه من کجاست؟» و بعد متوجه شد که منظره مورد علاقه‌اش، منظره رمانتیکی در حوالی پراگ است، جایی که تخته گسنگها قد علم کرده‌اند و زمین آن پر نشیب و فراز است. اعتراض کرد که: «چطور ممکن است؟ من از چنین جایی بدم می‌آید»، اما هیچ کس او را جدی نگرفت.)

یارومیل از سناریو خوشش نمی‌آمد و گفت می‌خواهد خودش باز هم روی آن کار کند؛ گفت در آن خیلی چیزها قراردادی و پیش‌پا افتاده‌اند (واقعاً هم نشان دادن عکسهای پسر بچه یک‌ساله مسخره بود)؛ تأکید کرد مطمئناً مسائل جالب‌تری هم وجود دارد که بشود به آنها پرداخت؛ خانمها از او پرسیدند چه در نظر دارد و او در جواب گفت نمی‌تواند همینطوری بی‌مقدمه بگوید و ترجیح می‌دهد کمی برای فیلمبرداری صبر کنند.

می‌خواست به هر قیمتی فیلمبرداری را به تعویق بیندازد، اما نتوانست آنها را متقاعد کند. مامان شانه‌های او را فشار داد و به همکار موسیاهش گفت: «می‌بینید! این پسر همیشه ناراضی من است! هیچ وقت راضی نیست...» بعد به آرامی به طرف صورت یارومیل خم شد و گفت: «اینطور نیست؟ درست نمی‌گویم؟» یارومیل جواب نداد و مامان تکرار کرد: «مگر نه، مگر تو کوچولوی همیشه ناراضی من نیستی؟ بگو که درست می‌گویم؟»

کارگردان گفت ناراضیتی، برای یک نویسنده فضیلت محسوب می‌شود، اما این بار نویسنده او نیست، بلکه آن دو نفر هستند و حاضرند تمام خطرات آن را تقبل کنند؛ یارومیل چاره‌ای نداشت جز اینکه بگذارد آنها هرطور که می‌خواهند فیلم را درست کنند، همانطور که آنها می‌گذاشتند تا او به میل خودش شعر بنویسد.

و مامان اضافه کرد یارومیل نباید نگران باشد که فیلم به ضرر او تمام شود، چون هردو آنها، مامان و کارگردان، با لطف و محبتی که نسبت به او داشتند ترتیب سناریو را داده بودند؛ این را با لحن جذابی گفت و مشکل بتوان گفت که این جذابیت بیشتر معطوف به یارومیل بود یا به دوست جدیدش.

به هر حال داشت جذابیتش را بکار می گرفت. یارومیل هرگز او را چنین ندیده بود؛ حتی صبح به سلمانی رفته بود و به نحو مشهودی موهایش را جوانانه درست کرده بود؛ بلندتر از حد معمول صحبت می کرد و بی وقفه می خندید، از تمام روشنفکران بازاریایی که در طول زندگی اش یاد گرفته بود استفاده می کرد، و در حالی که فنجانهای قهوه را برای مردانی که نزدیک پروژکتورها ایستاده بودند می برد، با خوشرویی نقش صاحبخانه را بازی می کرد. با کارگردان سیه چشم به طرز مشهودی مثل یک دوست خودمانی صحبت می کرد (برای اینکه از این طریق خودش را در همان رده سنی قرار بدهد) و در آن حال با بخشایش شانهای یارومیل را در آغوش می گرفت و او را کوچولوی ناراضی خطاب می کرد (برای اینکه از این طریق او را به دوران پسرانگی اش برگرداند، به دوران کودکی اش، به قنداقش). (وای که این دونفر چه نمایش زیبایی برای ما می دهند؛ روبروی هم هستند و متقابلاً یکدیگر را پس می زنند؛ مامان یارومیل را به سوی قنداق می راند و یارومیل مامان را به سوی گور؛ وای که این دونفر چه نمایش زیبایی برای ما می دهند...)

یارومیل تسلیم شد؛ می دانست که آن دو زن مثل قطار راه افتاده اند و او قدرت این را ندارد که بتواند در برابر چرب زبانی شان مقاومت کند؛ آن سه مرد را نزدیک پروژکتورها و دوربین می دید و به خود می گفت آنها تماشاچیهای مسخره گری هستند که با هریک از خطاهای او، برایش سوت خواهند زد؛ به همین دلیل هم، با صدای تقریباً آهسته ای صحبت می کرد، در حالی که آن دو زن، برای اینکه تماشاچیها صدای آنها را

باشوند، با صدایی بلند به او جواب می‌دادند، بنابراین حضور این تماشاچیها برای زنان یک امتیاز بود و برای او یک خسران. در نتیجه گفت که تسلیم آنها خواهد بود و خواست برود؛ اما آنها (همچنان با جذابیت) به او اعتراض کردند که باید بماند؛ می‌گفتند خیلی خوشحال می‌شوند که او در کنارشان باشد؛ بنابراین او چند لحظه مشغول تماشای فیلمبردار شد که از عکسهای مختلف آلبوم، فیلم می‌گرفت، و بعد به اتاقش برگشت و تظاهر کرد به اینکه دارد کتاب می‌خواند یا کار می‌کند؛ اندیشه‌های مبهمی از خاطرش می‌گذشت؛ سعی می‌کرد در این موقعیت کاملاً زیانبار، منفعتی بیابد و از این رو فکر کرد شاید کارگردان برای اینکه بتواند با او ارتباط برقرار کند، به فکر این فیلمبرداری افتاده باشد؛ به خودش گفت مادرش فقط مانعی است که باید با صبر و حوصله از کنارش گذشت؛ سعی می‌کرد خود را آرام کند و فکر کند از چه راهی می‌تواند به نفع خودش از این فیلمبرداری مسخره استفاده کند، به این معنی که شکستی را که آزارش می‌داد — بعد از آن شبی که او به طرز احمقانه‌ای خانه دختر را ترک گفته بود — جبران کند؛ سعی می‌کرد برخالتش غلبه کند و هر از گاهی می‌رفت و سری به اتاق پهلویی می‌زد تا ببیند فیلمبرداری چطور پیش می‌رود، با این امید که حداقل یکبار دیگر آن تبادل نگاهها تکرار شود، آن نگاههای طولانی و بی‌حرکتی که در منزل کارگردان، آنقدر به نظرش زیبا آمده بود؛ اما این بار کارگردان بی‌تفاوت بود و غرق در کارش. به ندرت و به سرعت نگاههایشان با هم تلاقی می‌کرد؛ بنابراین از سعی و کوشش دست کشید، با این تصمیم که وقتی کار تمام شد به کارگردان پیشنهاد دهد که او را تا خانه همراهی کند.

وقتی آن سه مرد پایین آمدند تا دوربین و پروژکتورها را در وانت بگذارند، او از اتاقش بیرون آمد و شنید که مادرش به کارگردان می‌گوید: «بیا، من همراهت می‌آیم. شاید هم بتوانیم در راه چیزی بخوریم.»

در طول آن بعدازظهر کاری، در حالی که یارومیل خود را در اتاقش حبس کرده بود، آن دو زن شروع کرده بودند همدیگر را تو خطاب کردن! وقتی این را فهمید، مثل این بود که معشوقه‌اش را جلوی چشمش بلند کنند. با سردی از کارگردان اجازه مرخصی گرفت و وقتی آن دو زن بیرون رفتند، او هم از خانه خارج شد و به سرعت و با خشم به طرف ساختمانی رفت که دختر موقرمز در آن زندگی می‌کرد؛ دختر خانه نبود؛ بعد از اینکه با خُلقی تنگ‌تر از پیش، نیم ساعتی جلوی درِ خانه قدم زد، بالاخره دختر را دید؛ صورت دختر جوان، بیانگر تعجبی از روی خوشحالی بود و صورت یارومیل بیانگر سرزنشهایی خصمانه؛ چطور او خانه نبود! چطور فکر نکرده بود که او حتماً می‌آید! کجا رفته بود که آنقدر دیر برمی‌گشت؟

دختر هنوز در را نبسته بود که او خود را در کنار زنی با چشمهای سیاه مجسم کرد؛ صدای ناله‌های دختر موقرمز را می‌شنید و چون همان موقع آن چشمهای سیاه را می‌دید، حس می‌کرد اینها ناله‌های همان چشمها هستند. برای دختر جوان موقرمز آنقدر این موضوع غیرعادی بود که به خنده افتاد. منتها یارومیل آن روز نسبت به شوخی بی‌اندازه حساس شده بود و گذشت دوستانه‌ای که در خنده دختر موقرمز وجود داشت، از نظرش دور ماند؛ به او برخوردی بود؛ یک جفت کشیده به دختر زد؛ دختر به گریه افتاد؛ این برای یارومیل مثل مرهم بود؛ دختر گریه می‌کرد و او دختر را می‌زد؛ اشکهای زنی که ما به گریه‌اش می‌اندازیم، به راه نجات می‌ماند؛ به مسیح می‌ماند که به خاطر ما بر بالای صلیب جان می‌دهد. یارومیل لحظه‌ای از این منظره اشکهای دختر موقرمز خوشش آمد، بعد دلداریش داد و بعد آرام و تسکین یافته به خانه برگشت. دو روز بعد دوباره فیلمبرداری شروع شد؛ دوباره وانت ایستاد، سه مرد (همان تماشاچیان مخاصم) از آن پیاده شدند و همراه آنها دختر زیبایی از ماشین پیاده شد که او صدای ناله‌هایش را پریروز در خانه دختر موقرمز شنیده بود؛ و البته مامان هم بود، بیش از پیش جوان،

شبیبه به سازی که می‌غرید، طنین می‌افکند، می‌خندید و برای اینکه تکنوازی کند، از ارکستر فرار می‌کرد.

این بار عدسی دوربین می‌بایست مستقیماً به طرف یارومیل می‌چرخید؛ دوربین می‌بایست او را در کانون خانواده، پشت میز کار و در باغ نشان می‌دهد (چون اینطور که می‌گفتند، یارومیل باغ و کرتها و چمنها و گلها را دوست داشت)؛ باید او را با مادرش هم نشان می‌دادند که اگر به‌خاطر بیاوریم، شرح حال مفصلی دربارهٔ پسرش ضبط کرده بود. کارگردان آنها را روی نیمکتی در باغ نشانده و یارومیل را وادار کرد تا خیلی طبیعی با مادرش صحبت کند؛ این یادگیری طبیعی بودن، یک ساعت طول کشید و مامان حتی یک لحظه هم از حال خوبش خارج نمی‌شد؛ دائم داشت یک چیزی می‌گفت (صحبت‌های آنها اصلاً نباید در فیلم شنیده می‌شد، آن شرح حال مادرانه، جایگزین مکالمهٔ لال‌بازی‌مانند آنها می‌شد) و وقتی دید حالت یارومیل به اندازهٔ کافی خوشحال و خندان نیست، شروع کرد برای او توضیح دادن که مادر پسری مثل او بودن آسان نیست، مادر پسری خجالتی و گوشه‌گیر که دائم مضطرب است.

بعد سوار وانت شدند و به طرف محل رمانتیک در حوالی پراگ رفتند، محلی که مامان حتم داشت نطفهٔ یارومیل آنجا بسته شده بود. مامان خجالتی‌تر از آن بود که جرأت داشته باشد برای کسی بازگو کند که به چه دلیل آن منظره آنقدر برایش عزیز است؛ هم دلش می‌خواست این موضوع را بگوید، و هم دلش نمی‌خواست، و حالا داشت جلوی همه با ابهام پیچیده‌ای می‌گفت که این منظره همیشه برای او نمایانگر منظرهٔ عشق بوده است، منظرهٔ تعالی احساس. «ببینید چقدر زمین موج دارد، شبیه به یک زن است، شبیه به قوسهای زن و حالات مادرانه‌اش! به این تخته سنگها نگاه کنید، به این دیوارهای سنگی عظیمی که سر به فلک کشیده‌اند! آیا چیز مادرانه‌ای در این تخته سنگهای ناصاف و خشن و عمودی وجود ندارد؟ آیا این منظرهٔ مرد و زن نیست؟ آیا این منظرهٔ

تحریک آمیزی نیست؟»

یارومیل دلش می‌خواست مخالفت کند؛ می‌خواست به آنها بگوید که فیلمشان احمقانه است؛ در خودش بیدار شدن غرور مردی را حس می‌کرد که می‌داند سلیقه خوب چیست؛ بدون شک قادر بود جنجال بی‌نتیجه‌ای راه بیندازد، یا دست کم فرار کند، همانطور که قبلاً هم این کار را — موقع شنا در ولتاوا — کرده بود، اما این بار نمی‌توانست چنین کاری بکند، این بار، چشمهای سیاه کارگردان در کار بود و او در برابر آنها هیچ نیرویی نداشت، می‌ترسید برای بار دوم آنها را از دست بدهد؛ این چشمها راه فرار را به روی او می‌بست.

بعد او را نزدیک تخته سنگ بزرگی نشانند که می‌بایست شعر مورد علاقه‌اش را در پای آن بخواند. مامان در اوج هیجان بود. مدت‌ها بود به آنجا نیامده بود! دقیقاً همانجا بود که با شوهرش آشنا شده بود؛ یک صبح یکشنبه؛ سالها از این موضوع گذشته است و حالا دقیقاً همانجا، پسرش ایستاده است؛ انگار او سالها بعد، مثل قارچ آنجا سبز شده بود؛ (آه بله، چقدر خوب می‌شد اگر بچه‌ها هم مثل قارچ، همانجایی که پدر و مادرها بذرشان را پاشیده‌اند، به دنیا می‌آمدند!)؛ مامان از این منظره شگرف از خودبی‌خود شده بود، از این منظره زیبا، از منظره این قارچ غیرممکن که با صدایی لرزان شعر می‌خواند، شعری که در آن می‌گفت می‌خواهد در میان زبان‌های آتش بمیرد.

یارومیل حس می‌کرد خیلی بد می‌خواند، اما کار دیگری نمی‌توانست بکند؛ هرچه با خود تکرار می‌کرد که آن شب، در ویلای پلیس، هول نشده و به طرزی باشکوه و استادانه شعر خوانده بود، فایده‌ای نداشت؛ جو آنجا بر او غالب بود: نشستن در برابر چنین تخته سنگ احمقانه‌ای، در چنین منظره احمقانه‌ای، نگرانی بر اینکه ممکن است یکی از اهالی پراگ برای بیرون بردن سگش یا برای گردش با دوست دخترش به آنجا بیاید (می‌بینید، او همان ترسهایی را دارد که مادرش بیست سال پیش داشت!)؛ با وجود چنین مسائلی، قادر نبود تمرکز کند؛ بنابراین کلمات را با

دشواری و بی‌آنکه طبیعی باشد بیان می‌کرد.

مجبورش کردند چند بار پشت سرهم شعرش را تکرار کند، اما بالاخره دست برداشتند. مامان آهی کشید و گفت: «این ترس همیشه همراه او خواهد بود! در دبیرستان هم سر هر امتحان می‌لرزید و فکر کنید من چند بار مجبور شدم او را به خاطر اضطرابی که داشت، به زور سر کلاس بفرستم!»

کارگردان گفت که یک دوبلر می‌تواند شعر را از طریق صداگذاری بخواند و کافی است که یارومیل جلوی تخته سنگ بایستد و بدون اینکه چیزی بگوید، فقط لب بزند.

او هم همین کار را کرد.

کارگردان این بار با بی‌قراری سر او داد کشید که: «پناه بر خدا! باید درست لب بزنی، انگار که دارید شعرتان را می‌خوانید، نه هرچه دلتان خواست. دوبلر با دنبال کردن لبهای شما شعر را خواهد خواند!» در آخر، یارومیل جلوی تخته سنگ بود، لب می‌زد (آرام و درست) و دوربین بالاخره به وزوز افتاد.

فصل دهم

پریروز با پالتوی سبکی جلوی دوربین ظاهر شده بود و امروز مجبور بود پالتوی زمستانی بپوشد و کلاه و شال گردنش را هم بردارد؛ برف باریده بود. آنها با هم ساعت شش جلوی خانه دختر قرار داشتند. اما ساعت شش و ربع بود و دختر موقرمز هنوز نرسیده بود.

مسلماً یک تأخیر چند دقیقه‌ای آنقدرها هم مهم نیست؛ اما یارومیل بعد از تمام تحقیرهایی که در این روزهای اخیر متحمل شده بود، دیگر تاب کوچک‌ترین اهانتی را نداشت؛ مجبور بود جلوی ساختمان، در خیابانی پر از آدم قدم بزند؛ جایی که هر کسی می‌توانست شاهد انتظار

او باشد؛ انتظار کسی که ظاهراً هیچ عجله‌ای برای رسیدن به او نداشت؛ و این شکستش را علنی می‌کرد.

جرأت نداشت به ساعتش نگاه کند، از ترس اینکه مبدا این حرکت بسیار گویا او را در نظر مردم، مثل عاشقی که بیهوده انتظار می‌کشد جلوه دهد، آهسته آستین پالتویش را تا زیر بند ساعتش پایین کشید که یواشکی عقربه‌ها را نگاه کند؛ وقتی دید ساعت شش و بیست دقیقه شده، تقریباً خشمگین شد؛ چطور است که او همیشه قبل از ساعت مقرر می‌رسد و دختر، آن هم دختری به آن احمقی و زشتی، همیشه تأخیر دارد؟

بالاخره دختر رسید و با چهره سرد و سخت یارومیل مواجه شد. وارد اتاق شدند و نشستند و دختر کوچولو شروع کرد به بهانه‌تراشی؛ گفت از خانه یکی از دوستانش می‌آید، هیچ چیز دیگری بدتر از این نمی‌توانست پیدا کند. البته هیچ عذر و بهانه‌ای نمی‌توانست موجه باشد، آن هم بهانه دوستی که برای یارومیل از بیخ و بن بی‌اهمیت بود. یارومیل به دختر موقرمز گفت که خیلی خوب اهمیت مشکلات او با دوستش را درک می‌کند و به همین دلیل هم توصیه می‌کند که به خانه دوستش برگردد.

دخترک متوجه شد که اوضاع دارد خراب می‌شود؛ گفت که با دوستش درباره چیزهای خیلی مهمی صحبت کرده؛ دوستش می‌خواهد دوست پسرش را ترک کند؛ ظاهراً خیلی غم‌انگیز بوده، دوستش گریه می‌کرده و او می‌خواسته دلداریش بدهد و نمی‌توانسته قبل از آرام نکردن او از آنجا برود.

یارومیل گفت خشکاندن اشکهای دوستش عمل بسیار جوانسردانه‌ای بوده است، اما موضوع این است که وقتی یارومیل او را ترک کند، چه کسی اشکهای دختر موقرمز کوچولو را خشک خواهد کرد؛ چون یارومیل دیگر نمی‌خواهد دختری را ببیند که برایش اشکهای احمقانه یک دوست احمق، مهم‌تر از اوست.

دختر کوچولو متوجه شد که اوضاع همینطور دارد خراب تر می شود؛ به یارومیل گفت که معذرت می خواهد، گفت که متأسف است، گفت که او را ببخشد.

اما اینها برای اشتهای سیری ناپذیر کسی که تحقیر شده کم بود؛ در جواب گفت که این معذرت خواهیها هیچ تغییری در عزم او نمی دهد؛ حالا دیگر متوجه شده بود چیزی که دختر جوان موقرمز عشق می نامید، عشق نیست؛ او با از پیش باطل شمردن اعتراضات گفت نه، این مته به خشخاش گذاشتن نیست که او از یک داستان ظاهراً عادی و پیش پا افتاده، این چنین نتیجه گیری می کند؛ دقیقاً همین جزئیات کوچک بود که عمق احساسات دختر موقرمز را نسبت به یارومیل روشن می ساخت، این سبکی غیرقابل قبول و این بی قیدی طبیعی که دختر نسبت به یارومیل داشت، مثل این بود که او یکی از دوستان معمولی اش یا مشتری مغازه و یا رهگذری در خیابان است! دختر هرگز این تهور را نداشت که به او بگوید دوستش دارد! عشق او فقط تقلید بی ارزشی از عشق بود!

دختر کوچولو می دید که همه چیز در جهت بدتر شدن است. سعی کرد با بوسه ای به غم نفرت بار یارومیل خاتمه دهد؛ یارومیل تقریباً با خشونت او را پس زد؛ دختر از این حرکت برای به زانو افتادن استفاده کرد و سرش را به شکم دوستش فشرد؛ یارومیل لحظه ای تردید کرد، بعد او را بلند کرد و با سردی از او خواست که به وی دست نزند. نفرت مثل الکل در سرش می دوید؛ زیبا بود و او را تسخیر می کرد؛ و این احساس به مراتب قوی تر از آن بود که او را به یاد طرد شدنش توسط دختر بیندازد — موضوعی که به نوبه خودش او را دل چرکین کرده بود؛ این خشمی بود علیه خودش، چرا که خوب می دانست با پس زدن دختر جوان موقرمز، تنها زنی را که در این دنیا داشت، از دست می داد؛ خوب حس می کرد که خشمش غیرعادلانه است و می دانست که در حق این دختر کوچولو بی انصافی کرده است؛ اما بدون شک دانستن خود این موضوع بود که او را باز هم بی رحم تر می کرد، چون چیزی که او را به

سوی خود می کشید، مفاک بود؛ مفاکو تنهایی، مفاک محکوم کردن خویش؛ می دانست که بدون دوست دخترش نه خوشبخت خواهد شد (او تنها می شد) و نه راضی (به خاطر بی انصافی دچار عذاب وجدان می شد)، اما دانستن این موضوع، هیچ کاری علیه مستی باشکوه خشم نمی توانست انجام دهد. به دوست دخترش گفت چیزی که همین الآن می خواهد بگوید، نه فقط برای این لحظه، بلکه برای همیشه است: دیگر هیچ وقت نمی خواهد دختر به او دست بزند.

این اولین بار نبود که دختر جوان با خشم و حسادت یارومیل مواجه می شد؛ اما این بار در صدای او متوجه لجاجتی شد که بیشتر از همیشه خشم آلود بود؛ حس می کرد که یارومیل قادر است برای ارضای این خشم غیرقابل درک، دست به هر کاری بزند. البته، در آخرین لحظات، یعنی درست در لبه پرتگاه گفت: «خواهش می کنم عصبانی نشو. عصبانی نشو، من به تو دروغ گفتم. من خانه دوستم نبودم.» یارومیل که از این حرف تکان خورده بود گفت: «پس کجا بودی؟»

«تو عصبانی می شوی، تو او را دوست نداری، من هیچ کار دیگری نمی توانستم بکنم، اما باید او را می دیدم.»
«خوب، کجا رفته بودی؟»

«خانه برادرم. همان که چند وقت خانه من بود.»
یارومیل که جری شده بود گفت: «تو همیشه احتیاج داری که خودت را به او بچسبانی؟»

«عصبانی نشو، برای من اصلاً مهم نیست، در کنار تو هیچ چیز دیگری برای من ارزش ندارد، اما مرا درک کن، بالاخره برادرم است، ما پانزده سال با هم بزرگ شدیم. او می رود. برای همیشه. من باید با او خداحافظی می کردم.»

این خداحافظی های احساساتی با برادر برای یارومیل ناخوشایند بود: «برادرت کجا می رود که تو احتیاج داری چنین خداحافظی طولانی و

کشداری با او داشته باشی و بقیه چیزها را فراموش کنی؟ برای یک مأموریت یک هفته‌ای یا برای تعطیلات آخر هفته به بیلاق می‌رود؟ نه، او نه به بیلاق می‌رفت و نه به مأموریت؛ قضیه مهم‌تر از اینها بود و دختر نمی‌توانست آن را به یارومیل بگوید، چون می‌دانست که او حتماً خشمگین می‌شود.

«و تو اسم این را می‌گذاری دوست داشتن؟ پنهان کردن چیزهایی که من خوشم نمی‌آید؟ داشتن رازهایی که از من مخفی کنی؟»
بله، دختر جوان خوب می‌دانست که دوست داشتن یعنی همه چیز را گفتن؛ اما یارومیل باید او را درک می‌کرد: او می‌ترسید، او فقط می‌ترسید، به همین سادگی...

«برای چه باید بررسی؟ برادرت کجا می‌خواهد برود که تو می‌ترسی بگویی؟»

آیا یارومیل واقعاً نمی‌توانست حدس بزند؟ واقعاً نمی‌توانست حدس بزند موضوع از چه قرار است؟
نه، یارومیل نمی‌توانست حدس بزند؛ (و در حال حاضر خشمش پشت کنجکاویش می‌لنگید).

دختر جوان بالاخره حاضر شد اعتراف کند: برادرش تصمیم داشت پنهانی، قاچاقی و غیرقانونی از مرز عبور کند؛ فردا دیگر خارج خواهد بود.

چی؟ برادرش می‌خواست جمهوری سوسیالیستی جوان ما را ترک کند؟ برادرش می‌خواست به انقلاب خیانت کند؟ برادرش می‌خواست مهاجر بشود؟ دختر نمی‌دانست مهاجر به چه معنایی است؟ یعنی نمی‌دانست که هر مهاجر خودبه‌خود تبدیل به مأمور سازمانهای جاسوسی بیگانگان می‌شود که قصد نابودی کشور ما را دارند؟

دخترک قانع شد و تأیید کرد. حس ناخودآگاهش به او می‌گفت که یارومیل، خیانت برادرش را به مراتب راحت‌تر از یک ربع انتظار می‌بخشد. به همین خاطر هم قانع شد و گفت با تمام چیزهایی که

یارومیل می گوید موافق است.

«یعنی چه که با من موافقی؟ باید او را منصرف می کردی! باید جلوی او را می گرفتی!»

بله، او سعی کرده بود برادرش را منصرف کند؛ برای منصرف کردن برادرش، هر کاری می توانست، کرده بود؛ بدون شک حالا یارومیل دلیل تأخیر او را می فهمید؛ بدون شک حالا یارومیل می توانست او را ببخشد.

یارومیل به او گفت که تأخیرش را می بخشد؛ اما نمی توانست او را به خاطر برادرش — که حاضر شده بود بروی خارج — ببخشد: «برادرت در آن طرف سنگر است. و این یعنی دشمن شخصی من. اگر جنگی در بگیرد، من و برادرت رو در روی هم قرار خواهیم گرفت. متوجه می شوی؟»

دخترک موقر مز گفت: «بله متوجه می شوم»، و به یارومیل اطمینان داد که همیشه جانب او را می گیرد و طرفدار او می ماند و نه هیچ کس دیگر.

«چطور می توانی بگویی که طرفدار منی؟ اگر واقعاً طرفدار من بودی، هیچ وقت نمی گذاشتی برادرت برود!»

«چکار می توانستم بکنم؟ زور این را داشتم که او را نگه دارم؟»
 «باید فوراً می آمدی دنبال من و آن موقع من می دانستم چه باید کرد. اما به جای این کار، تو دروغ گفتی! وانمود کردی که به خانه دوستت رفته بودی! می خواستی مرا به اشتباه بیندازی! و حالا وانمود می کنی که طرفدار منی.»

دختر قسم خورد که واقعاً طرفدار اوست و هر اتفاقی که بیفتد با او خواهد ماند.

«اگر چیزی که گفتی حقیقت داشت، پلیس را خبر می کردی!»
 پلیس، آخر چطور؟ هر چه باشد او نمی توانست برادر خودش را به پلیس لو بدهد! این واقعاً غیر ممکن بود! یارومیل این ضد و نقیض گوییها

را نمی‌توانست تحمل کند: «غیرممکن یعنی چه؟ اگر تو به پلیس خبر نمی‌دهی، من خودم این کار را می‌کنم!»
 دختر جوان دوباره تأکید کرد که برادر، برادر است و این کار درستی نیست که او را به پلیس لو بدهد.

«پس تو به برادرت بیشتر از من علاقه داری؟»

مسلماً نه! اما این دلیل نمی‌شود که او برادرش را لو بدهد.
 «عشق یا به معنای همه‌چیز است یا هیچ. عشق یا کامل است یا اصلاً نیست. من این طرف هستم و او آن طرف. تو باید با من باشی، نه یک جایی آن وسط، بین ما. و اگر تو با منی، باید هر کاری من می‌کنم، تو هم بکنی و چیزی را بخواهی که من می‌خواهم. برای من، سرنوشت انقلاب یعنی سرنوشت خود من. اگر کسی کاری بر ضد انقلاب انجام دهد یعنی کاری بر ضد من انجام داده است. اگر دشمنان من دشمنان تو نیستند، پس تو هم دشمن منی.»

نه، نه، دخترک دشمنش نبود؛ می‌خواست با او باشد، در همه‌چیز و در همه‌حال؛ او خودش هم خوب می‌دانست که عشق یا به معنای همه‌چیز است یا هیچ.

«بله، عشق یا به معنای همه‌چیز است یا هیچ. در کنار این عشق واقعی همه‌چیز رنگ می‌بازد، باقی هیچ چیز نیست.»

«عشق واقعی کاملاً در برابر چیزهایی که باقی این دنیا می‌گوید، کَر است، دقیقاً همین هنگام است که آن را باز می‌شناسیم. منتها تو، تو فقط آماده‌ای تا به حرف مردم گوش کنی، تو همیشه ملاحظهٔ دیگران را می‌کنی؛ آنقدر در فکر ملاحظهٔ دیگرانی که در مورد من اهمال می‌کنی.»

اما نه، مسلماً نه، دخترک نمی‌خواست در مورد او اهمال کند، اما می‌ترسید به برادرش بد کند، کار خیلی بدی که ممکن بود برای برادرش گران تمام بشود.

«خوب بعد؟ اگر برایش گران تمام شود، آن وقت عدالت اجرا شده.

شاید از او می‌ترسی؟ از اینکه با او قطع رابطه کنی می‌ترسی؟ از اینکه با خانواده‌ات قطع رابطه کنی می‌ترسی؟ می‌خواهی تا آخر عمرت بچسبی به خانواده‌ات؟ ای کاش می‌دانستی که من چقدر از این بزدلی وحشتناک تو بدم می‌آید، از این بی‌کفایتی تو در عشق!»

نه، این درست نیست که دختر قادر به عشق ورزیدن نبود؛ او با تمام وجودش یارومیل را دوست داشت.

یارومیل دوباره به تلخی گفت: «بله، تو مرا با تمام نیرویت دوست داری، اما نیرویی برای دوست داشتن نداری! تو کاملاً در این مورد ناتوانی!»

دختر دوباره قسم خورد که این واقعیت ندارد.

«می‌توانی بدون من زندگی کنی؟»

دختر قسم خورد که نمی‌تواند.

«اگر من بمیرم، می‌توانی زندگی کنی؟»

نه، نه، نه.

«اگر من ترک کنم، می‌توانی زندگی کنی؟»

نه، نه، نه. دختر سرش را به علامت نفی تکان می‌داد.

یارومیل دیگر بیشتر از این چه می‌خواست؟ خشمش فرو نشست و چیزی از آن باقی نماند بجز شوریدگی بسیار؛ ناگهان مرگ آنها، با آنها بود؛ آنها با این فرض که اگر روزی یکی از آنها دیگری را ترک کند، به نوبت به هم وعده مرگی ملایم — خیلی ملایم — را می‌دادند. یارومیل با صدایی که از شدت احساسات می‌لرزید گفت: «من هم نمی‌توانم بدون تو زندگی کنم.» و دختر تکرار کرد که بدون او نمی‌تواند زندگی کند و نخواهد هم کرد، و هر دو آنها با هم این جمله را تکرار کردند، آنقدر تکرار کردند که در اثر جادوی قوی مه‌آلودی از پا درآمدند؛ ناگهان یارومیل زیر دستش نم‌اشکهایی را که از صورت دختر موقرمز جاری می‌شد، حس کرد؛ عالی بود؛ تا به حال برایش اتفاق نیفتاده بود که زنی از سر عشق برای او گریه کند؛ این اشکها برای او جوهری بود که وقتی

آدم نمی‌خواهد به انسان بودن اکتفا کند، در آن حل می‌شود و میل دارد از حدود طبیعی خودش فراتر رود؛ به نظرش می‌رسید که انسان، با جاری شدن اشک، از حد و مرزهای طبیعت مادی‌اش فرار می‌کند، به دور دستها می‌پیوندد و بی‌کران می‌شود. به طرز فوق‌العاده‌ای از نم این اشکها متأثر شده بود، و یکباره حس کرد که خودش هم گریه می‌کند؛ تمام صورت و بدنش خیس شده بود، و در واقع در هم حل شدند. عرق تنشان درهم می‌آمیخت و مثل آبهای دو رودخانه به هم می‌پیوست. گریه می‌کردند و در آن لحظه، بیرون از این دنیا بودند، دریاچه‌ای بودند که از زمین جدا شده است و رو به آسمان می‌رود. بعد به آرامی کنار هم دراز کشیدند؛ دخترک موهایی قرمز با تارهای مسخره و به هم چسبیده و صورتی قرمز داشت؛ او زشت بود و یارومیل به یاد شعرش افتاد، شعری که در آن می‌خواست دختر را با تمام چیزهایی که در خود داشت، بنوشد: عشقهای قدیمی‌اش، زشتی‌اش، موهای قرمز به هم چسبیده‌اش، و چرک کک و مکهایش؛ یارومیل دوباره به او گفت که دوستش دارد و دختر هم دوباره همین را تکرار کرد.

و یارومیل چون نمی‌خواست از این لحظه اشباع شده از مطلق — که او را به واسطه وعده مکرر مرگ تسخیر کرده بود — دست بکشد، یکبار دیگر گفت: «واقعاً من نمی‌توانم بدون تو زندگی کنم، نمی‌توانم.»
«من هم همینطور، اگر تو نباشی به طور وحشتناکی غمگین می‌شوم.»

یارومیل فوراً حالت تدافعی به خود گرفت: «پس بالاخره می‌توانی تصور کنی که بدون من زندگی کنی؟»
دخترک که نمی‌دانست چه دامی در پس این حرفها گسترده شده گفت: «من به طرز وحشتناکی غمگین خواهم شد.»
«ولی می‌توانی زندگی کنی.»

«اگر تو ترکم کنی، چه کاری از دست من ساخته است؟ اما می‌دانم که به طرز وحشتناکی غمگین خواهم شد.»

یارومیل متوجه شد که قربانی یک سوء تفاهم شده است. دختر موقرمز وعده مرگش را به او نمی داد؛ و وقتی می گفت که نمی تواند بدون او زندگی کند، منظورش فقط فریبی عاشقانه بود، نوعی آرایش کلام، نوعی استعاره.

بیچاره دخترک ابله، اصلاً نمی دانست موضوع از چه قرار است؛ دخترک به او وعده غمش را می دهد، به او که همه چیز را با مقیاس مطلق می سنجد، همه یا هیچ، زندگی یا مرگ. یارومیل با لحن تمسخر آمیز و تلخی از دختر پرسید: «چه مدت غمگین خواهی بود؟ یک روز؟ یا شاید هم یک هفته؟»

دختر با ترش رویی گفت: «یک هفته؟ حالا می بینیم، زاوی شوی من، یک هفته... خیلی بیشتر از اینها، حالا می بینیم!»

دختر به او نزدیک شد تا نشان دهد که غمش در مقیاس هفته نمی گنجد. و یارومیل فکر می کرد: واقعاً عشقش چقدر می ارزد؟ چند هفته غم؟ خوب. و این غم چه بود؟ کمی گرفتگی، کمی ناراحتی. و چه چیزی بجز یک هفته غم بود؟ آدم مدام غمگین نیست. او چند دقیقه ای در روز و چند دقیقه هم در شب غمگین خواهد شد؛ روی هم رفته چند دقیقه می شد؟ عشقش به اندازه چند دقیقه غم بود؟ عشقش به چند دقیقه غم می ارزید؟

یارومیل مرگ خودش را تصور می کرد و زندگی دختر موقرمز را؛ یک زندگی متفاوت و تغییرناپذیر که با سردی و خوشحالی، برفراز نبود او برپا می شد.

دیگر دلش نمی خواست بحث زننده حسادت را از سر بگیرد؛ صدای دختر را شنید که از او می پرسید چرا غمگین است، و جواب نمی داد: ملایمت این صدا، مرهمی بی فایده بود.

بلند شد و لباس پوشید؛ حتی با دختر بد اخلاقی هم نکرد؛ دختر به سؤالش ادامه داد که چرا غمگین است و او به جای جواب، به طرز غمانگیزی صورت دختر را نوازش کرد. بعد در چشموهای دختر دقیق شد

و گفت: «تو، خودت به اداره پلیس می‌روی؟»

دختر فکر می‌کرد که نوازشهای فوق‌العاده‌شان مسلماً خشم یارومیل را نسبت به برادرش کاهش داده است؛ سؤال یارومیل او را غافلگیر کرده بود و نمی‌دانست چه جوابی بدهد.

یارومیل دوباره (به آرامی و با اندوه) پرسید: «تو خودت به اداره پلیس می‌روی؟»

دختر، تند و نامفهوم چیزی گفت؛ می‌خواست او را قانع کند که کاری به کارش نداشته باشد، اما می‌ترسید به این وضوح بگوید. با این حال، معنی این طرز صحبت کردن واضح بود، به طوری که یارومیل گفت: «من درک می‌کنم که مایل نیستی به آنجا بروی. باشد! من خودم این کار را می‌کنم.» و دوباره (با حالتی غمگین و ناامید و دلسوزانه) صورت دختر را نوازش کرد.

دختر متحیر بود و نمی‌دانست چه بگوید. یارومیل رفت. فردا صبح، وقتی یارومیل از خواب بیدار شد، مادرش خانه نبود. صبح زود، موقعی که او هنوز خواب بود، مادرش روی صندلی‌اش یک پیراهن، یک کراوات، یک شلوار، یک کت، و البته یک زیرشلواری گذاشته بود. ترک این عادت بیست‌ساله غیرممکن بود و یارومیل همیشه منفعلانه آن را می‌پذیرفت. اما آن روز، با دیدن زیرشلواری کرم‌رنگی که روی صندلی تا شده بود، با آن پاچه‌های دراز و آویزان و آن سوراخ بزرگ روی شکم — که دعوت باشکوهی به ادرار کردن بود — دچار خشمی پرجذبه شد.

بله، آن روز صبح، او همانطور که آدم برای یک روز بزرگ مشخص بیدار می‌شود، از خواب بیدار شد. زیرشلواری را برداشت و میان دو دستش گرفت و ورنانداز کرد؛ آن را با نفرتی تقریباً عاشقانه ورنانداز می‌کرد؛ بعد سر یکی از پاچه‌هایش را در دهانش گذاشت و آن را با دندان گرفت؛ پاچه دیگر را با دست راستش گرفت و با خشونت کشید؛ صدای چر خوردن پاچه را شنید؛ بعد زیرشلواری پاره را روی

زمین انداخت. آرزو می‌کرد زیرشلواری همانطور آنجا بماند و مامان آن را ببیند.

بعد یک شورت ژیمناستیک زرد برداشت و پیراهن و کراوات و شلوار و کتی را که برایش آماده شده بود پوشید و از ویلا خارج شد.

فصل یازدهم

کارت شناسایی‌اش را به نگهبان داد (هر کسی که می‌خواهد وارد ساختمانی به اهمیت سازمان امنیت ملی شود، اجباراً باید چنین کند) و از پله‌ها بالا رفت. نگاه کنید چطور راه می‌رود، چقدر حساب‌شده گام برمی‌دارد! طوری راه می‌رود که انگار تمام سرنوشتش را بر دوش می‌کشد؛ نه برای رسیدن به یک طبقه بالاتر، بلکه برای رسیدن به طبقه دیگری از زندگی خودش، بالا می‌رود؛ جایی که او چیزی را خواهد دید که تا به حال ندیده است.

همه چیز بر وفق مراد بود؛ وقتی وارد دفتر شد، چهره همکلاسی قدیمش را دید؛ و این چهره یک دوست بود؛ این چهره که به طرز خوشایندی غافلگیر شده بود، او را با لبخند دلنشینی پذیرفت.

پسر سرایدار گفت خیلی از ملاقات یارومیل خوشحال است، و روح یارومیل سعادت را شناخت. روی صندلیی که به او تعارف شده بود، نشست و برای اولین بار احساس کرد در مقابل دوستش، همچون مردی است در مقابل مردی دیگر؛ مثل یک تساوی در مقابل تساوی دیگر؛ مثل یک کارگشته در مقابل کارگشته‌ای دیگر.

مدتی از این در و آن در گفتند، همانطور که دو دوست با هم گپ می‌زنند، اما این برای یارومیل فقط پیش‌درآمدی مطبوع بود که در طول آن بی‌صبرانه انتظار بالا رفتن پرده را می‌کشید؛ با لحنی خشک و جدی

گفت: «می‌خواهم خبر بی‌نهایت مهمی به تو بدهم. کسی را می‌شناسم که تا ساعاتی دیگر می‌خواهد پنهانی به غرب برود. باید یک کاری کرد.»
 پسر سرایدار ناگهان بُراق شد و سؤالات زیادی از یارومیل کرد. یارومیل هم به‌سرعت و بادقت به آنها جواب داد.
 بعد پسر سرایدار گفت: «موضوع خیلی جدی است. من نمی‌توانم شخصاً تصمیمی بگیرم.»

بعد یارومیل را از راهروی درازی به‌طرف دفتر دیگری برد و او را به مرد مسنی با لباس شخصی معرفی کرد؛ او را به‌عنوان دوستش معرفی کرد، و این معرفی باعث شد مرد غیرنظامی لبخند دوستانه‌ای به یارومیل بزند؛ یک منشی صدا زدند و صورت‌جلسه‌ای نوشتند؛ یارومیل باید همه‌چیز را با دقت شرح می‌داد؛ اسم دوست دخترش؛ جایی که کار می‌کرد؛ سنش؛ از کجا او را می‌شناخت؛ از چه خانواده‌ای بود؛ محل کار پدرش، برادرهایش، خواهرهایش؛ چه موقع یارومیل را از سفر برادرش به غرب مطلع کرده بود؛ برادرش چطور آدمی بود و خلاصه هرچه یارومیل درباره‌ او می‌دانست.

اطلاعات یارومیل در این باره کم نبود. دوست دخترش اکثر اوقات در مورد او برایش حرف می‌زد؛ دقیقاً به‌همین خاطر هم بود که این قضیه به‌نظر یارومیل بسیار مهم آمده بود و وقت را تلف نکرده بود و قبل از اینکه دیر شود به رفقاییش، هم‌زمانش، دوستانش، اطلاع داده بود. چرا که برادر دوست دخترش از رژیم حاکم بیزار بود؛ چقدر این موضوع غم‌انگیز بود! برادر دوست دخترش در خانواده‌ای بسیار فقیر و افتاده‌حال متولد شده بود، اما مدتی راننده یک سیاستمدار بورژوا بود، جسم و روحش در جانب کسانی بود که علیه رژیم توطئه می‌چیدند، آری، می‌توانست این را با اطمینان کامل بگوید، چون دوست دخترش برای او دقیقاً عقاید برادرش را تشریح کرده بود؛ چنین آدمی حاضر است کمونیستها را با تیر بزند؛ یارومیل به‌راحتی می‌توانست تصور کند که وقتی او خودش را به مهاجرین آن طرف برساند، چه اتفاقی خواهد افتاد؛

یارومیل می‌دانست که تنها هدف او نابودی سوسیالیسم است. آن سه مرد، با اختصاری مردانه، صورت‌جلسه را به منشی دیکته کردند، و آنکه از همه من‌تر بود به پسر سرایدار گفت فوراً حکمهای لازم را بگیرد. وقتی در دفتر تنها شدند، او دوباره از همکاری یارومیل تشکر کرد. به او گفت که اگر همه مردم به اندازه او هوشیار باشند، کشور سوسیالیستی آنها شکست‌ناپذیر خواهد شد. همچنین گفت خیلی خوشحال می‌شود که این آخرین دیدار آنها نباشد. مسلماً یارومیل می‌دانست که رژیم در همه‌جا دشمنانی دارد؛ یارومیل در محیط دانشکده با دانشجویان در رفت و آمد بود و احتمالاً کسانی را هم در محیطهای ادبی می‌شناخت. بله، ما می‌دانیم که اکثر آنها آدمهای درستی هستند، اما احتمالاً در میان آنها عناصر مخرب هم کم نیست.

یارومیل با شوق و هیجان به صورت این پلیس نگاه می‌کرد؛ این صورت به نظرش زیبا می‌آمد؛ صورتی که چینه‌های عمیقی داشت و گواهی یک زندگی خشن و مردانه را می‌داد. بله، یارومیل هم خیلی خوشحال می‌شد که این آخرین دیدار آنها نباشد. او دیگر در آرزوی چیزی نبود؛ می‌دانست جایگاهش کجاست.

دست یکدیگر را فشردند و به هم لبخند زدند. یارومیل با این لبخندی که از جان برمی‌خاست (لبخند باشکوه و جاقفاده مردانه) از اداره پلیس خارج شد. از پله‌های پهنی پایین آمد و آفتاب بی‌حال صبح را دید که از فراز بامهای شهر بالا می‌آمد. هوای سرد را تنفس می‌کرد و لبریز از نوعی حس مردانگی بود؛ حسی که از تمام منافذ پوستش بیرون می‌ریخت و می‌خواست آواز سر دهد.

اول فکر کرد که فوراً به خانه برگردد و پشت میزش بنشیند و شعر بنویسد. اما بعد از چند قدم، برگشت؛ میل نداشت تنها باشد. به نظرش می‌آمد که در عرض همین یک ساعت، خطوط صورتش خشن‌تر و قدمهایش محکم‌تر و صدایش کلفت‌تر شده است و می‌خواست در این دگرذیسی دیده شود. به دانشکده رفت و با همه حرف زد. البته هیچ کس

به او نگفت که فرق کرده است، اما آفتاب همچنان می درخشید. و بالای دودکشهای شهر، شعری که هنوز نوشته نشده بود، موج می زد. به خانه برگشت و خود را در اتاق کوچکش حبس کرد. چند کاغذ را سیاه کرد، اما خیلی راضی نبود.

قلم را زمین گذاشت و ترجیح داد لحظه‌ای در فکر فرو رود؛ به این آستانهٔ اعجاب آور فکر می کرد که هر جوانی باید برای مرد شدن آن را طی کند؛ و فکر می کرد نام این آستانه را می داند؛ نامش عشق نبود؛ این آستانه «وظیفه» نام داشت. و البته شعر نوشتن دربارهٔ وظیفه کار مشکلی است. این کلمهٔ خشک و جدی چه تصویری را می تواند برانگیزد؟ اما یارومیل می دانست که دقیقاً، تصویری که از این کلمه به وجود آید، طُرفه و غریب و شگفت خواهد بود؛ چرا که او وظیفه را به معنای قدیمی این کلمه — یعنی وظیفه‌ای که از بیرون تعیین و تحمیل شده — تصور نمی کرد، بلکه در تصور او وظیفه را آدم خودش برای خودش می آفریند و آزادانه انتخاب می کند، وظیفه خواسته و شهامت و افتخار آدمی است.

این اندیشه یارومیل را ملامت از غرور کرد، چون به این ترتیب او چهرهٔ خودش را طراحی می کرد؛ چهره‌ای کاملاً جدید. او که دلش می خواست یکبار دیگر در این دگردیسی شگفت‌انگیز دیده شود، به طرف خانهٔ دخترک موقرمزش دوید. ساعت نزدیک شش بود و دختر می بایست خیلی وقت پیش از این برگشته باشد. اما صاحبخانه به یارومیل گفت که او هنوز از مغازه برنگشته است و تقریباً نیم ساعت پیش هم دو آقا سراغ دختر موقرمز را گرفته بودند و او مجبور شده به آنها جواب بدهد که مستأجرش هنوز برنگشته است.

یارومیل هیچ عجله‌ای نداشت و در خیابان دخترک موقرمز قدم زد. بعد از لحظه‌ای، متوجه دو آقا شد که آنها هم داشتند قدم می زدند؛ یارومیل به خودش گفت آنها حتماً همان کسانی هستند که صاحبخانه می گفت؛ بعد دخترک موقرمز را دید که از آن طرف می آمد.

نمی‌خواست دختر او را ببیند، خودش را در درگاه ساختمانی پنهان کرد و دوست دخترش را نگاه کرد که به سرعت به طرف آپارتمانش رفت و در آنجا ناپیدا شد. بعد آن دو آقا را دید که وارد همانجا شدند. ترسید، جرأت نداشت از آنجایی که نگاه می‌کرد تکان بخورد. تقریباً یک دقیقه بعد هر سه آنها از ساختمان خارج شدند؛ در این وقت او فقط متوجه ماشینی شد که در چند قدمی ساختمان پارک شده بود. آن دو آقا و دختر جوان سوار شدند و ماشین راه افتاد.

یارومیل فکر کرد که به احتمال خیلی قوی آنها پلیس هستند؛ اما ترسی که او را فرا گرفته بود فوراً با احساس گنگی از هیجان درهم آمیخت، با این فکر که کاری که صبح انجام داده، عملی واقعی بوده و همه چیز طبق دستور به وقوع پیوسته است.

فردای آن روز به طرف خانه دوست دخترش دوید تا او را به محض برگشتن از سر کار غافلگیر کند. اما صاحبخانه به او گفت که دختر موقرمز از آن موقع که آن دو آقا او را با خودشان برده‌اند، برنگشته است.

از این موضوع به شدت متأثر شد. صبح فردا، اول وقت به اداره پلیس رفت. پسر سرایدار، مثل دفعه پیش، برخورد خیلی دوستانه‌ای با او داشت. دست او را فشرد و لبخند بشاشی به او زد و وقتی یارومیل از او پرسید که چه بر سر دوست دخترش آمده که هنوز به خانه برنگشته، به یارومیل گفت که جای نگرانی نیست. «تو به ما سرنخ خیلی مهمی دادی. ما همانطور که باید، آنها را به حرف می‌آوریم.» و لبخند گویایی به لب داشت.

یارومیل دوباره در صبحی سرد و آفتابی از اداره پلیس خارج شد، دوباره هوای سرد را تنفس کرد و خود را قوی یافت و اشباع از سرنوشت. اما احساسش با پریروز فرق می‌کرد. این بار فکر کرد که برای اولین بار، عملش او را وارد صحنه تراژدی کرده است. آری، این چیزی است که او، هنگام پایین آمدن از پله‌های پهن،

کلمه به کلمه به خودش می‌گفت: من وارد تراژدی می‌شوم. بی‌وقفه این هشدار تهدیدآمیز را می‌شنید که ما همانطور که باید، آنها را به حرف می‌آوریم، و این کلمات تصوراتش را برمی‌انگیخت؛ فهمید که دوست دخترش الآن در دست مردان ناشناس است، در اختیار آنهاست، در خطر است و یک بازجویی چند روزه مطمئناً مسئلهٔ کوچک و پیش پا افتاده‌ای نیست؛ به‌خاطر آورد که هم‌کلاسی قدیمش دربارهٔ آن پسر جهود مومشکی و خشونت پلیس‌ها چه گفته بود. تمام این افکار و تصاویر او را از نوعی مادهٔ ملایم و معطر و اصیل اشباع می‌کرد. حس می‌کرد بزرگ شده است و مانند مقبرهٔ سیاری از غم از میان کوچه‌ها می‌گذرد.

بعد به خود گفت حالا می‌فهمد که چرا ابیاتی که دو روز پیش نوشته هیچ ارزشی ندارد. چون آن موقع هنوز نمی‌دانسته که چکار کرده است. تازه الآن به کار خودش پی می‌برد، به خودش و تقدیرش. دو روز بود که می‌خواست دربارهٔ وظیفه ابیاتی بنویسد، اما حالا در این باره بیشتر می‌دانست: شکوه و جلال وظیفه از سر بریدهٔ عشق متولد می‌شود. یارومیل در چنگال سرنوشت خویش از میان کوچه‌ها می‌گذشت. وقتی به خانه برگشت، نامه‌ای پیدا کرد. خوشحال می‌شوم که هفته آینده، فلان روز و فلان ساعت، به میهمانی کوچکی بیایید. در این میهمانی با کسانی آشنا می‌شوید که برایتان جالب خواهند بود. نامه توسط کارگردان امضاء شده بود.

با اینکه این دعوت هیچ وعدهٔ خاصی نمی‌داد، اما یارومیل را بی‌اندازه خوشحال کرد؛ چون دال بر این بود که کارگردان، فرصت از دست رفته‌ای نیست و ماجرای آنها تمام نشده است و بازی همچنان ادامه دارد. فکری مبهم اما بخصوص ذهن او را فرا گرفت که واقعاً سَمبلیک بود؛ این نامه باید دقیقاً روزی به دستش برسد که او به موقعیت تراژیک خودش پی برده؛ احساسی گنگ اما هیجان‌انگیز داشت که تمام اتفاقات این دو روز اخیر، برای این بوده که او بالاخره بتواند با زیبایی مشعشع

کارگردان موسیاه روبرو شود و با اطمینان و بدون ترس و مردانه به میهمانی موعودش برود.

هرگز آنقدر خوشحال نبود. حس کرد از شعر لبریز شده است و پشت میزش نشست. فکر می کرد نه، این درست نیست که عشق و وظیفه را در برابر هم قرار دهد؛ این دقیقاً برداشت قدیمی این مسئله است. عشق یا وظیفه، زن محبوب یا انقلاب، نه، نه، به هیچ وجه اینطور نیست. اگر او دختر موقرمز را در خطر انداخته، به این معنی نیست که عشق برای او ارزشی ندارد؛ چرا که آنچه یارومیل می خواست، دقیقاً این بود که دنیا، دنیایی شود که در آن مردان و زنان بیش از پیش یکدیگر را دوست بدارند. آری، به این ترتیب بود: یارومیل دوست دختر خودش را، دقیقاً به همین دلیل به خطر انداخته بود که او را بیشتر از بقیه مردانی که زنانشان را دوست دارند، دوست می داشت؛ دقیقاً به این دلیل که می دانست عشق و دنیای آینده عشق چیست. البته قربانی کردن زنی قابل لمس (موقرمز، مهربان، ریزه و پرچانه) برای دنیای آینده وحشتناک بود، اما بدون شک این تنها تراژدی عصر ما بود که می توانست شایسته ایاتی زیبا باشد، شایسته شعری بزرگ!

پشت میزش نشست و نوشت، بعد از جا بلند شد و در اتاقش قدم زد؛ به خود می گفت آنچه نوشته است بزرگ ترین چیزی است که تاکنون نوشته.

آن شب، شبی مست کننده بود، به مراتب مست کننده تر از تمام شبهای عاشقانه ای که می توانست تصور کند؛ با اینکه در اتاق کودکی اش تنها بود، آن شب، شبی مست کننده بود؛ مادرش در اتاق پهلویی بود و یارومیل کاملاً فراموش کرده بود که چند روز پیش از او بدش می آمد؛ وقتی مادرش در زد که بپرسد چکار می کند، او — حتی با مهربانی — به مادرش گفت مامان و از او خواهش کرد کمکش کند که آرامش و تمرکز داشته باشد، چون «من امروز دارم بزرگ ترین شعر زندگی ام را می نویسم.» مامان لبخند زد (لبخندی متوجه و مادرانه و فهیم) و با

آرامش او موافقت کرد. بعد روی تخت دراز کشید و به خود گفت الآن مردانی دخترک موقرمزش را احاطه کرده‌اند؛ پلیسها، بازجویان، نگهبانان؛ به خود گفت که آنها می‌توانند هر کاری که می‌خواهند با او بکنند؛ گفت که وقتی او سر توالت نشسته نگهبان او را از دریچه سلول نگاه می‌کند.

او اصلاً این احتمالات غلو آمیز را باور نداشت (حتماً از دختر سؤالاتی می‌کردند و بعد هم خیلی زود ولش می‌کردند)، اما تصورات را نمی‌توان به بند کشید و تحت کنترل در آورد؛ به طور خستگی‌ناپذیری دختر را در سلولش مجسم می‌کرد، دختر سر توالت نشسته بود، بیگانه‌ای او را تماشا می‌کرد و بازجویان لباسهایش را از تنش می‌گندند؛ اما یک چیز او را متحیر می‌کرد: با وجود تمام این تصویرها، اصلاً احساس حسادت نمی‌کرد!

تو باید مال من باشی و زیر چرخ بمیری اگر من خواهان آن باشم!
صدای فریاد جان کیتس از لابه‌لای قرون به گوش می‌رسید. برای چه یارومیل حسود باشد؟ دختر موقرمز حالا از آن اوست، بیشتر از همیشه به او تعلق دارد؛ تقدیرش مخلوق اوست؛ این چشم اوست که دختر را در توالت زیر نظر دارد؛ توسط دستهای اوست که نگهبانان دختر را لمس می‌کنند؛ دختر قربانی اوست، اثر اوست، از آن اوست، از آن او، از آن او.

یارومیل حسود نیست؛ او در خواب مردانه مردان خفته است.

بخش هشتم

فصل اول

چهل سائِه

بخش اول داستان ما تقریباً شامل پانزده سال از زندگی یارومیل می‌شود. اما بخش پنجم، با اینکه طولانی‌تر است، یک سال هم نمی‌شود. بنابراین، در این کتاب، زمان با ریتمی مخالف ریتم زندگی واقعی در جریان است؛ زمان کند می‌شود.

دلیلش این است که ما به یارومیل از دریچه‌ای نگاه می‌کنیم که در آن — یعنی در آن مقطع زمانی — مرگ او واقع می‌شود. کودکی‌اش به‌نظر ما دور می‌آید، آنقدر دور که ماهها و سالها در هم می‌آمیزند؛ ما او را دیده‌ایم که همراه مادرش پیش می‌رود، از آن دور دستهای مه‌آلود تا این دریچه‌ای که در نزدیکی آن همه‌چیز قابل رؤیت است، مثل وضوح یک تابلوی قدیمی که چشم می‌تواند در آن هریک از برگهای درختان را تشخیص دهد و بر هر برگ، طرح ظریف رگبرگها را.

همانطور که زندگی شما با شغل و ازدواجی که انتخاب کرده‌اید، مشخص شده، این زمان هم با چشم‌اندازی محدود شده که ما دریچه دیدمان را در آن، طوری قرار داده‌ایم که از آنجا فقط می‌توانیم یارومیل و مادرش را ببینیم. چرا که می‌بینیم سایر شخصیتها فقط در حضور این دو قهرمان ظاهر می‌شوند. ما دیدگاهمان را همانطور انتخاب کرده‌ایم که

شما سرنوشتتان را، و انتخاب ما هم — مثل انتخاب شما، غیر قابل تغییر است.

اما هر یک از ما از این متأسف است که نمی‌تواند بجز این تنها و یگانه وجودش، زندگی دیگری داشته باشد؛ شما هم دلتان می‌خواهد تمام احتمالات انجام‌نگرفته خود را زندگی کنید، تمام زندگیهای ممکن را (آه! زاویه دست نیافتنی!). رمان ما هم مثل شماست. رمان ما هم می‌خواهد رمانهای دیگری باشد، رمانهایی که می‌توانست باشد و نیست.

به همین خاطر است که ما مدام در آرزوی دیدگاههای ممکن دیگری که ساخته نشده‌اند، هستیم. فرض کنید دریچه دیدمان را، مثلاً، در زندگی نقاش یا در زندگی پسر سرایدار و یا در زندگی دختر موقرمز قرار دهیم. خودمانیم، ما از آنها چه می‌دانیم؟ چیزی بیش از این یارومیل ابله که حقیقتاً هرگز چیزی درباره کسی ندانسته است، نمی‌دانیم! رمان ما اگر زندگی پسر سرایدار ستم‌دیده را دنبال کرده بود، و در آن هم‌کلاسی قدیمش و شاعر — مثل یک شخصیت حاشیه‌ای — فقط یکی دوبار ظاهر می‌شدند، چگونه می‌شد! یا اگر داستان نقاش را دنبال کرده بودیم و بالاخره می‌توانستیم بفهمیم نقاش دقیقاً درباره معشوقه‌اش چه فکری داشت — معشوقه‌ای که او روی شکمش را با مرکب چین نقاشی می‌کرد!

اگر آدمی به هیچ طریقی نمی‌تواند از زندگی‌اش خارج شود، در عوض رمان به مراتب آزادتر است. فرض کنید دریچه دیدمان را به سرعت و در خفا تغییر دهیم و آن را به جای دیگری ببریم، حتی برای مدتی کوتاه! مثلاً دورتر از مرگ یارومیل! مثلاً تا به امروز که دیگر هیچ کس، یقیناً هیچ کس نام یارومیل را در یاد ندارد (چند سال پیش، مادرش هم مرد)...

فصل دوم

وای، خدای من، ای کاش دریچه دیدمان را تا به اینجا می‌بردیم! و ای کاش سری هم به آن ده شاعری می‌زدیم که با یارومیل در آن شب میهمانی پلیسها، پشت تریبون نشسته بودند! کجایند آن شعرهایی که آن شب خواندند؟ هیچ کس، هیچ کس آنها را به خاطر ندارد؛ و حتی خود شعرا هم از یادآوری آن خودداری می‌کنند؛ چون آنها از آن اشعار شرمنده‌اند، حالا دیگر همه‌شان شرمنده‌اند...

واقعاً از آن روزگار دور چه برجای مانده است؟ امروز آن سالها در نظر مردم سالهای محاکمات سیاسی و شکنجه و آزار و کتابهای ممنوع و قتلهای قانونی است. اما ما که به یاد داریم باید گواهی دهیم: آن دوران نه تنها دوران وحشت، بلکه دوران تغزل نیز بود! در آن دوران شاعر در کنار جلاد حکومت می‌کرد.

دیواری که در پشت آن مردان و زنان را زندانی کرده بودند، کاملاً پوشیده از شعر بود و آن سوی دیوار، مراسم رقص برپا بود. اما نه رقص مردگان، رقص معصومیت، معصومیت با لبخند خونینش.

آیا آن دوران، دوران شعرهای بی‌ارزش بود؟ نه کاملاً! رمان‌نویسی که با چشمهایی کور شده از محافظه‌کاری درباره آن دوران می‌نوشت، آثاری خلق می‌کرد که در نطفه خفه می‌شد. اما شاعر غزل‌سرا — که همانقدر کور‌کورانه از آن دوران تمجید می‌کرد — غالباً شعر زیبایی از خود به‌جای گذاشته است. چرا که — این را تکرار می‌کنیم — در سرزمین جادویی شعر، هرگفته‌ای تبدیل به واقعیت می‌شود اگر پشتوانه‌اش فقط اندکی از نیروی احساسات تجربه شده باشد. و شعرا با چنان شور و حرارتی احساساتشان را به کار می‌گرفتند که رنگین‌کمانی در فضا به وجود می‌آمد، رنگین‌کمانی معجزه‌آسا بر فراز زندانها...

اما نه، ما قصد نداریم دریچه دیدمان را به عصر حاضر انتقال دهیم،

چون برای ما اهمیتی ندارد که این زمانه را به تصویر در آوریم و دوباره آینه‌های جدیدی به آن اهدا کنیم. اگر ما آن روزگار را انتخاب کرده‌ایم، دلیلش این نیست که می‌خواستیم آن را به تصویر کشیم، بلکه فقط به این دلیل است که آن سالها برای ما به منزله دمی کم‌نظیر است که برای رمبو و لرمونتوف گسترده شده، دمی کم‌نظیر برای شعر و جوانی. و آیا رمان، چیزی بجز یک دام برای قهرمان است؟ به تصویر کشیدن زمانه به درک! چیزی که مورد توجه ماست، مرد جوانی است که شعر می‌نویسد!

به‌همین خاطر این مرد جوان — که ما اسم او را یارومیل گذاشته‌ایم — هرگز نباید بطور کامل از دیدرس مان خارج شود. آری، لحظه‌ای رمان مان را رها کنیم، دریچه دیدمان را فراسوی زندگی یارومیل ببریم و آن را در تفکرات شخصیتی کاملاً متفاوت قرار دهیم، شخصیتی که بکلی از خمیره دیگری است. اما برای اینکه در زمانی باقی بمانیم که هنوز همه شاعر ما را فراموش نکرده باشند، بهتر است دو سه سال بیشتر، از مرگ یارومیل دور نشویم؛ فصلی درست کنیم که در ارتباط با بقیه داستان باشد، همانطور که عمارت کوچک ته باغ، در ارتباط با خانه اصلی است:

این عمارت کوچک، ده متری دورتر است، ساختمانی است مستقل، یعنی در وضعیت خانه اصلی تأثیری ندارد. اما پنجره این عمارت کوچک باز است، بطوری که صدای کسانی که در خانه اصلی زندگی می‌کنند، همیشه آهسته به گوش می‌رسد.

فصل سوم

این عمارت کوچک را به صورت یک استودیو مجسم کنیم: یک ورودی با گنجه‌ای دیواری که در آن، از روی بی‌قیدی کاملاً باز است،

یک حمام با وانى که در نهایتاً وسواس برق افتاده، آشپزخانه کوچکی با ظروف جمع نشده، و یک اتاق؛ در اتاق کاناپه بسیار پهنی است که روبرویش آینه بزرگی قرار دارد، کتابخانه‌ای دور تادور اتاق، و احتمالاً دو تابلو با قاب شیشه‌ای (کپی‌هایی از نقاشی و مجسمه‌های آنتیک)، میز درازی با دو مبل و پنجره‌ای روبه حیاط که چشم‌اندازش دودکشها و بامهاست.

عصر است و صاحب استودیو همین الآن وارد شده؛ در کیفی را باز می‌کند و از داخل آن لباسهای کار مچاله‌شده را درمی‌آورد و در گنجبه آویزان می‌کند؛ وارد اتاق می‌شود و پنجره را کاملاً باز می‌کند؛ آن روز، یکی از روزهای آفتابی بهاری است و نسیم خنکی وارد اتاق می‌شود؛ او به حمام می‌رود، وان را از آب داغ پر می‌کند و لباسهایش را درمی‌آورد؛ اندامش را برانداز می‌کند و از آن راضی است؛ مردی است چهل ساله، اما از وقتی با دستهایش کار می‌کند، خود را خیلی سرحال احساس می‌کند؛ فکری آسوده‌تر و بازوانی قوی‌تر دارد. حالا در وانى دراز کشیده که تخته‌ای به لبه‌های آن بند کرده است، چیزی که باعث می‌شود وان در آن واحد میز هم باشد؛ کتابهایی جلویش پخش شده‌اند (همان کشش عجیب نسبت به نویسندگان آنتیک!). خود را در آب داغ گرم می‌کند و کتاب می‌خواند.

بعد صدای زنگ می‌شنود. یک تک‌زنگ، بعد دو زنگ طولانی، و بعد از لحظه‌ای مکث، دوباره یک تک‌زنگ. او دوست ندارد ملاقاتهای ناخوانده برایش ایجاد مزاحمت کنند، بطوری که با معشوقه‌ها و دوستانش علاماتی را درمیان گذاشته است و به این طریق میهمانانش را شناسایی می‌کند. اما این علامت رمز متعلق به چه کسی می‌توانست باشد؟

به خود می‌گوید که پیر شده و حافظه‌اش خوب کار نمی‌کند. داد می‌زند: «یک لحظه!» از وان بیرون می‌آید، خود را خشک می‌کند، بدون عجله حوله حمام را می‌پوشد و می‌رود که در را باز کند.

فصل چهارم

دختر جوانی با پالتوی زمستانی پشت در منتظر بود.
 فوراً دختر را شناخت و آنقدر غافلگیر شد که نتوانست چیزی
 بگوید.

دختر گفت: «ولم کردند.»

«کی؟»

«امروز صبح. صبر کردم تا تو از سر کار برگردی.»

دختر را کمک کرد تا پالتویش را در آورد؛ پالتویی قهوه‌ای رنگ و
 سنگین و کهنه بود. پالتو را به چوب‌لباسی آویزان کرد و چوب‌لباسی
 را هم به جارختی. دختر جوان لباسی پوشیده بود که مرد چهل‌ساله
 خوب آن را می‌شناخت؛ یادش آمد آخرین باری که دختر برای دیدن
 او آمده بود، همین لباس را به تن داشت، همین لباس و همین پالتو را.
 از یک روز زمستانی — که سه سال از آن می‌گذشت — ناگهان وارد این
 بعدازظهر بهاری شده بود.

دختر جوان هم از اینکه اتاق هنوز همانطور بود، تعجب کرد و این
 در حالی بود که از آن روز به بعد خیلی چیزها در زندگی او تغییر کرده
 بود. گفت: «اینجا همه‌چیز مثل قبل است.»

«بله، همه‌چیز مثل قبل است.» مرد چهل‌ساله دختر را روی مبل نشاند
 که همیشه می‌نشست؛ بعد با عجله شروع کرد از او سؤال کردن:
 گرسنه‌ای؟ واقعا، غذا خوردی؟ کی غذا خوردی؟ از اینجا کجا می‌روی؟
 پیش پدر و مادرت می‌روی؟

دختر به او گفت که مجبور است نزد پدر و مادرش برود، گفت که
 همین الآن در ایستگاه راه‌آهن بوده، اما مرد بوده و به خانه او آمده.
 مرد گفت: «صبر کن من بروم لباس بپوشم.» تازه متوجه شده بود که
 با حوله حمام است؛ از ورودی گذشت و در را بست؛ قبل از اینکه لباس

پوشد، گوشی تلفن را برداشت، شماره‌ای گرفت و وقتی صدای زنی جواب داد، بذرخواهی کرد و گفت که امروز وقت ندارد. او هیچ تعهدی نسبت به دختر جوانی که در اتاق منتظرش بود، نداشت؛ با این حال، دلش نمی‌خواست دختر مکالمه او را بشنود و آهسته صحبت می‌کرد. در تمام مدتی که حرف می‌زد، به پالتوی سنگین قهوه‌ای رنگی که به جارختی آویخته بود، چشم دوخته بود. به پالتویی که ورودی خانه را غرق در آهنگی دلنواز کرده بود.

فصل پنجم

از آخرین باری که دختر را دیده بود، تقریباً سه سال می‌گذشت و تقریباً پنج سال بود که همدیگر را می‌شناختند. او دوست دخترهای بسیار خوشگل تری داشت، اما آن کوچولو خصوصیات گرانقدری داشت؛ وقتی با او آشنا شده بود، دختر به زحمت هفده سال داشت؛ یک سری حرکات فی‌البداهه بامزه داشت و در بازیهای عاشقانه با استعداد و قابل انعطاف بود؛ دقیقاً همان کاری را می‌کرد که در چشمهای او می‌خواند؛ در عرض یک ربع فهمیده بود که نباید جلوی او از احساسات حرف بزند. بدون اینکه لازم باشد مرد چهل ساله برایش توضیح بدهد، فقط روزهایی می‌آمد که او دعوتش می‌کرد (این، به زحمت ماهی یکبار اتفاق می‌افتاد).

مرد چهل ساله از کوششی که دختر جوان می‌کرد تا مورد پسند او واقع شود، بیشتر خوشش می‌آمد. در واقع دختر به این ابتکارات اکتفا نمی‌کرد، با میل و رغبت مرد چهل ساله را به دوستان دخترش معرفی می‌کرد و مبتکر و مجری خیلی از بازیهای عاشقانه شده بود.

فهمیده بود که مرد چهل ساله خواستار وفاداری نیست، بنابراین با بی‌پروایی معصومانه‌ای از دوست پسرهای قدیم و جدیدش حرف می‌زد،

چیزی که باعث توجه و سرگرمی مرد چهل ساله می‌شد. اکنون، دختر روبروی او در مبلی نشسته بود (مرد چهل ساله یک شلوار سبک و پولور پوشیده بود) و می‌گفت: «وقتی از زندان بیرون آمدم، آن اسبها را دیدم.»

فصل ششم

«اسبها؟ کدام اسبها؟»

وقتی او صبح زود از در زندان بیرون آمده بود، با سوارکاران یک باشگاه سوارکاری مواجه شده بود. آنها آنقدر راست و محکم روی زین نشسته بودند که انگار به حیوان چسبیده بودند و با آن تشکیل یک اندام بزرگ غیرانسانی می‌دادند. دختر جوان در کنار آنها خود را، هم‌سطح با زمین، کوچک و ناچیز حس می‌کرد. از دور، از بالای سرش، صدای نفس اسبها و صدای خنده به گوشش می‌رسید و او کنار دیوار چمباتمه زده بود.

«بعد کجا رفتی؟»

به ایستگاه قطار رفته بود. هنوز زود بود اما آفتاب دیگر سوزان شده بود؛ دختر پالتوی سنگینی پوشیده بود و نگاه رهگذران باعث خجالتش می‌شد. ترسیده بود که ایستگاه شلوغ باشد و مردم او را نگاه کنند. اما زیر سرپناه، خوشبختانه فقط یک زن مسن بود. چه خوب بود؛ اینکه آنجا هیچ‌کس بجز زنی مسن نباشد، تسکین‌آمیز بود.

«و تو فوراً فهمیدی که اول به خانه من می‌آیی؟»

برنامه‌اش این بود که به خانه‌اش برود، خانه پدر و مادرش. به ایستگاه قطار رفته بود، در صف بلیط ایستاده بود، اما وقتی نوبتش رسید که بلیط بگیرد، پشیمان شده بود. از فکر خانواده‌اش به لرزه می‌افتاد. بعد گرسنه‌اش شده بود و تکه‌ای کالباس خریده بود. در پارکی نشسته بود و

منتظر مانده بود تا ساعت چهار بشود و مرد چهل ساله از سر کار برگردد.

مرد چهل ساله گفت: «خوشحالم که اول به خانه من آمدم، لطف کردی که اول از همه پیش من آمدم». بعد از لحظه‌ای افزود: «یادت می‌آید؟ تو گفته بودی که دیگر هیچ وقت پیش من نمی‌آیی.» دخترک گفت: «حقیقت ندارد.»

مرد چهل ساله لبخند زد و گفت: «چرا، حقیقت دارد.»
(نه.)

فصل هفتم

کاملاً حقیقت داشت. آن روز، وقتی دختر به دیدن او آمده بود، مرد چهل ساله فوراً گنجۀ کوچک مشروب را باز کرده بود؛ چون به نظر می‌رسید که می‌خواهد دو لیوان کنیاک بریزد، دخترک سرش را به علامت نفی تکان داده بود که: «نه، من چیزی نمی‌خواهم. من دیگر هیچ وقت با تو چیزی نمی‌نوشم.»

مرد چهل ساله تعجب کرده بود و دخترک ادامه داده بود که: «من دیگر هیچ وقت پیش تو نمی‌آیم، و اگر هم امروز آمده‌ام، فقط برای گفتن این موضوع بوده.»

چون مرد چهل ساله همچنان متعجب مانده بود، دختر گفته بود که صادقانه مرد جوانی را — که مرد چهل ساله کاملاً از وجودش مطلع بود — دوست دارد و دیگر نمی‌خواهد به او خیانت کند؛ دختر آمده بود تا از مرد چهل ساله خواهش کند که او را درک کند و از او دلگیر نشود.

با اینکه زندگی عشقی مرد چهل ساله بی‌اندازه متنوع بود، اما در نهایت، مردی حساس بود و مراقب بود که آرامش و نظم روابطش برهم نخورد. البته، دخترک در آسمان پرستاره عشقهای او، همچون

ستاره‌ای حقیر و گذرا محسوب می‌شد، اما حتی یک ستاره کوچک هم، هنگامی که ناگهانی از جایش کنده شود، می‌تواند به طرز ناخوشایندی هماهنگی کائنات را برهم بزند.

و البته از اینکه این موضوع را درک نمی‌کرد جریحه‌دار شده بود؛ چون او همیشه خوشحال بود که دختر جوان دوستی داشته باشد که او را دوست بدارد؛ دختر را مجبور می‌کرد که از دوستش برای او بگوید و در مورد رفتارش با مرد جوان او را راهنمایی می‌کرد. مرد جوان برای مرد چهل ساله سرگرمی خوبی بود، به آن حد که شعرهایی را که دخترک از او دریافت می‌کرد، در کشویی نگه می‌داشت؛ این شعرها به دلش نمی‌نشست، اما در عین حال برایش جالب بود؛ همانقدر جالب و نامأنوس بود که دنیایی که پیرامونش را فرا گرفته بود و او آن را از داخلِ وانِ آب گرم مشاهده می‌کرد.

حاضر بود با خیرخواهی گستاخانه‌ای مراقب این دو عاشق باشد و حالا این تصمیم ناگهانی دختر جوان برایش به‌مشابه ناسپاسی بود. او نتوانسته بود به‌اندازه کافی خویشتن‌داری کند تا چیزی معلوم نشود، و دخترک که قیافهٔ احموی او را می‌دید، برای موجه جلوه دادن تصمیمش، با چرب‌زبانی صحبت می‌کرد؛ قسم می‌خورد که دوست جوانش را دوست دارد و می‌خواهد با او صادق باشد.

و حالا دخترک رو بروی مرد چهل ساله نشسته بود (بر همان صندلی و با همان لباس) و تظاهر می‌کرد که هرگز چنین چیزهایی نگفته است.

فصل هشتم

دخترک دروغ نمی‌گفت. او جزو آن دسته‌ای بود که برحسب روحیهٔ فوق‌العاده‌ای که دارند نمی‌توانند بین آنچه هست و آنچه باید باشد فرق

بگذارند و ذهنیت خود را با واقعیت یکی می‌دانند. مسلماً او چیزهایی را که به مرد چهل ساله گفته بود به خاطر داشت؛ با این حال، این را هم می‌دانست که لازم نیست آن را بر زبان بیاورد و بنابراین اکنون به خاطره‌اش این اجازه را نمی‌داد که وجودی واقعی داشته باشد. البته، به ضرس قاطع، آن را به خاطر داشت! آن روز او بیش از آنچه قرار بود بماند نزد مرد چهل ساله مانده و دیر به قرار ملاقاتش رسیده بود. دوست جوانش تا سرحد مرگ عصبانی شده بود و دختر فقط می‌توانست با آوردن عذری که هم‌تراز با خشم وی باشد، او را به بهترین حال ممکن برگرداند. بنابراین همینطوری از خودش گفته بود که برادرش می‌خواهد قاچاقی به غرب برود و برای همین هم مدتی طولانی پیش او مانده بود. اصلاً فکر نمی‌کرد که دوست جوانش او را مجبور کند برادرش را لو بدهد.

البته، او فوراً فردای آن روز، با شتاب از سر کارش نزد مرد چهل ساله رفته بود تا از او کمک بگیرد؛ مرد چهل ساله برخورد دوستانه‌ای داشت و او را درک کرده بود؛ به دختر پیشنهاد کرده بود که سر دروغش بایستد و به دوستش اطمینان دهد که برادرش بعد از صحنه‌ای دراماتیک برای او قسم خورده که از رفتن به غرب منصرف می‌شود. مرد چهل ساله دقیقاً برای دختر مشخص کرده بود که صحنه‌ای که در آن او می‌بایست برادرش را از رفتن پنهانی به غرب منصرف کند، چگونه باشد و به دوستش چه بگوید تا به نظر رسد که او به طور غیرمستقیم ناجی خانواده دختر بوده است، چرا که بدون نفوذ و دخالت او، ممکن بود تا حالا برادرش در مرز دستگیر شده باشد و یا، کسی چه می‌داند، ممکن بود توسط نگهبانان مرزی کشته شده باشد. در این وقت مرد چهل ساله از او پرسید: «آن روز مکالمه تو با دوستت چگونه تمام شد؟»

«من با او صحبت نکردم. آنها همان موقع که از خانه تو برگشتم، دستگیرم کردند. جلوی خانه منتظرم بودند.»

«یعنی تو از آن موقع دیگر با او صحبت نکردی؟»

«نه.»

«ولی حتماً اطلاع داری که چه بلایی بر سر او آمده؟»

«نه.»

مرد چهل ساله تعجب کرد و گفت: «واقعاً نمی‌دانی؟»

«من چیزی نمی‌دانم.»

دخترک بدون کنجکاوی شانه بالا انداخت، انگار نمی‌خواست چیزی بداند.

مرد چهل ساله گفت: «او مرده. کمی بعد از دستگیری تو مرد.»

فصل نهم

دختر این را نمی‌دانست؛ از دوردستها صحبت‌های تأثرانگیز آن مرد جوان به گوشش می‌رسید که با شور و علاقه، عشق را با مقیاس مرگ می‌سنجید.

با لحن آرامی که نشان می‌داد ناگهان حاضر به گذشت شده است پرسید: «خودکشی کرد؟»

مرد چهل ساله لبخند زد. «نه بابا. خیلی عادی مریض شد و مرد. مادرش اسباب‌کشی کرده است. تو دیگر هیچ اثری از آنها در ویلا نخواهی یافت. هیچ چیز بجز مقبره سیاه بزرگی در قبرستان. آدم فکر می‌کند قبر یک نویسنده بزرگ است. مادرش روی سنگ قبر جمله‌ای تراشیده است: اینجا شاعر آرمیده... زیر اسمش، کتیبه‌ای است که آن زمانها برایم آورده بودی: همان که می‌گفت می‌خواهد در میان زبانه‌های آتش بمیرد.»

ساکت شدند؛ دختر جوان به این فکر می‌کرد که دوستش به زندگی خود خاتمه نداده بود، بلکه خیلی معمولی مرده بود؛ مرگش به گونه‌ای باز هم پشت کردن به او بود. دخترک با خارج شدن از زندان به این

تصمیم قطعی رسیده بود که دیگر هرگز او را نبیند، اما فکر نکرده بود که او دیگر نیست. اگر او در این دنیا نبود، دیگر دلیلی هم برای این سه سال زندان وجود نداشت، و تمام آن فقط یک کابوس، چیزی پوچ و غیرحقیقی بود.

مرد چهل ساله به دختر گفت: «گوش کن، برویم شام را حاضر کنیم. بیا به من کمک کن.»

فصل دهم

هر دو در آشپزخانه بودند و نان می‌بریدند؛ برشهای ژامبون و سوسیس را روی کره گذاشتند؛ با در باز کن در قوطی ساردین را باز کردند؛ یک بطر شراب پیدا کردند و دو لیوان از گنجه در آوردند. وقتی او به خانه مرد چهل ساله می‌آمد، این کار همیشگی‌شان بود. برای دختر مشاهده این قسمت از زندگی کلیشه‌ای که هنوز در انتظارش بود — بی‌آنکه تغییری کرده باشد — تسکین‌دهنده بود، و او امروز به راحتی می‌توانست وارد آن شود؛ فکر کرد که این زیباترین قسمت زندگی است و او تاکنون آن را نشناخته بود.

زیباترین؟ چرا؟

این قسمتی از زندگی او بود که در آن احساس امنیت می‌کرد. این مرد با او خوب بود و هرگز از او توقعی نداشت؛ دختر نه مقصر بود و نه در قبال او مسئول؛ همیشه در کنار این مرد احساس امنیت می‌کرد؛ همانطور که ما وقتی خودمان را برای لحظه‌ای، بیرون از سرنوشت خویش می‌بینیم، احساس امنیت می‌کنیم؛ همانطور که بازیگر تئاتر، بعد از صحنه اول، هنگامی که پرده می‌افتد و آنتراکت شروع می‌شود، احساس امنیت می‌کند؛ سایر بازیگران هم به نوبه خود نقابهایشان را برمی‌دارند و با خیال راحت با هم صحبت می‌کنند.

مرد چهل ساله از مدتها پیش احساس می‌کرد که بیرون از صحنه نمایش زندگی‌اش، زندگی می‌کند: در آغاز جنگ، مخفیانه با زنش به انگلستان رفته بود، در نیروی هوایی بریتانیا جنگیده بود و در یکی از بمبارانهای لندن زنش را از دست داده بود؛ بعد به پراگ برگشته بود، همچنان در ارتش باقی مانده بود و تقریباً همان هنگام که یارومیل تصمیم گرفته بود در مدرسه عالی علوم سیاسی نام‌نویسی کند، مقامات مافوق متذکر شده بودند که او در طول جنگ تماسهای تنگاتنگی با انگلستان سرمایه‌دار داشته است و برای ارتش سوسیالیستی چندان قابل اعتماد نیست. به این ترتیب، او پشت کرده به تاریخ، پشت کرده به نمایشهای دراماتیک خود، و پشت کرده به سرنوشت خویش، به کارگاهی مراجعه کرده و خود را با مشغولیات خصوصی و کتاب، وقف خویش کرده بود.

سه سال پیش دخترک آمده بود تا با او خداحافظی کند، چون مرد چهل ساله برای او فقط آرامشی فراهم می‌آورد، در حالی که دوست جوانش به او وعده زندگی می‌داد. و حالا او در مقابل مرد چهل ساله نشسته است، نان با ژامبون می‌خورد، شراب می‌نوشد و بی‌نهایت خوشحال است که مرد چهل ساله برای او وقفه‌ای فراهم آورده که می‌تواند در آن، آرام آرام شکوفایی سکوتی مطبوع را در خود حس کند.

ناگهان دخترک احساس راحتی بیشتری کرد و به حرف آمد.

فصل یازدهم

روی میز فقط بشقابهای خالی با ذرات نان و نصف بطر شراب مانده بود و دخترک (به راحتی و بدون خودنمایی) از زندان و هم‌سلولی‌ها و نگهبانان صحبت می‌کرد؛ مثل همیشه به جزئیاتی که به نظرش جالب

می آمد می پرداخت و آنها را در موج بی منطق اما جذاب حرافیهایش به هم ربط می داد.

و با این حال، در حرافیههای امروزش چیز جدیدی وجود داشت؛ معمولاً جملاتش ساده لوحانه به چیزهای مهم معطوف می شد، در حالی که امروز، به نظر می رسید این جملات فقط بهانه ای است برای پرهیز از پرداختن به عمق ماجرا.

اما چه ماجرای؟ بعد مرد چهل ساله که آن را حدس می زد، پرسید: «چه بلایی بر سر برادرت آمد؟»

دختر جوان گفت: «نمی دانم...»

«ولش کردند؟»

«نه.»

مرد چهل ساله بالاخره فهمید که دخترک به چه دلیل از باجه ایستگاه قطار فرار کرده و به چه دلیل آنقدر از فکر بازگشت به خانه می ترسیده؛ چون او نه تنها بیگناه قربانی شده بود، بلکه گناه این را هم به گردن داشت که باعث بدبختی برادر و تمام خانواده اش شده بود؛ مرد چهل ساله، به راحتی می توانست تصور کند که آنها در طول بازجوییها، برای اینکه از دختر اعتراف بگیرند، به چه ترتیبی عمل کرده بودند و دختر چگونه، با فکر اینکه خودش را خلاص کند، به دام دروغهای تازه ای به مراتب مشکوک تر از پیش، افتاده بود. چطور می توانست برای پدر و مادرش توضیح بدهد که او برادرش را به اتهام یک جرم خیالی لو نداده است. بلکه دوست پسر کم سن و سالش — که هیچ کس درباره او چیزی نشنیده و حتی دیگر در این دنیا هم نبود — این کار را کرده است. مرد چهل ساله حس می کرد درونش جریانی از دلسوزی شدت می گیرد و این حس بالاخره او را دربر گرفت: «امروز به خانه پدر و مادرت نرو. هنوز وقت داری. باید اول فکر کنی. اگر بخواهی می توانی اینجا بمانی.»

بعد به طرف دختر خم شد و دستش را روی صورت او گذاشت؛ آن را نوازش نمی کرد، فقط مدتی طولانی و با ملاحظت دستش را روی

پوست او نگه داشت.

این حرکت آنقدر بیانگر مهربانی بود که اشک از گونه‌های دختر جوان جاری شد.

فصل دوازدهم

بعد از مرگ زنش — زنی که دوست می‌داشت — از اشکهای زنانه متنفر بود؛ این اشکها او را می‌ترساند، درست همان‌گونه که این فکر او را می‌ترساند که زنها می‌توانند او را بازیگر درامهای زندگی‌شان بکنند؛ در این اشکها بندهایی می‌دید که بر دست و پایش بسته می‌شد تا او را از قید بی‌قیدی و باری به‌هر جهت بودن برهاند؛ از این اشکها بیزار بود.

بنابراین وقتی رطوبت نفرت‌انگیز این اشکها را روی دستش حس کرد، غافلگیر شد. اما بعد، وقتی دید که این بار نمی‌تواند در برابر احساسات توانای این اشکها مقاومت کند، دوباره و بیشتر غافلگیر شد؛ در واقع می‌دانست که این اشکها از سر عشق نیست و به او مربوط نمی‌شود؛ می‌دانست که این اشکها نه فریب است، نه راهی برای مغلطه‌کاری و نه صحنه‌سازی؛ می‌دانست که این اشکها به سادگی و به خودی خود، فقط وجود دارند؛ می‌دانست که این اشکها همان‌گونه از چشمهای دختر جوان جاری می‌شوند که شادی یا غم به طور نامرئی از انسان بیرون می‌ریزد. در برابر معصومیت این اشکها هیچ سپری نداشت؛ تا اعماق وجودش تحت تأثیر قرار گرفته بود.

به خود گفت در تمام مدتی که او و دختر جوان یکدیگر را می‌شناختند، هرگز به هم بد نکرده بودند؛ همیشه از هم استقبال کرده بودند؛ همیشه لحظه کوتاهی از آرامش را به یکدیگر پیشکش کرده بودند و چیزی بیش از این نمی‌خواستند؛ و هیچ موردی برای سرزنش یکدیگر نداشتند. با این فکر که بعد از دستگیری دختر جوان، هر کاری

که برای نجات او از دستش برمی آمد، انجام داده بود، احساس رضایت خاصی می کرد. به دختر جوان نزدیک شد و او را از روی مبل بلند کرد. با انگشتانش اشکهای صورت او را خشک کرد.

فصل سیزدهم

در آن سوی پنجره های این لحظه، در جایی دور، یعنی سه سال پیش، مرگ بی صبرانه در داستانی که ما رها کرده ایم، خودنمایی می کند؛ شبیح استخوانی آن اکنون وارد صحنه نورانی شده است و سایه اش را آنقدر دور می افکند که آپارتمانی که اکنون دختر جوان و مرد چهل ساله در آن، در مقابل هم ایستاده اند، غرق سایه روشن شده است. دختر آرام و بی حرکت در آغوش او کز کرد. یعنی چه دختر کز کرد؟

یعنی دختر خود را به او تسلیم می کند؛ خود را در آغوش او گذاشته است و می خواهد این چنین بماند.

اما این تسلیم پیش در آمد هیچ چیز نیست! دختر خود را بسته و دست نیافتنی در آغوش او گذاشته است؛ شانه های خمیده اش از سینه هایش محافظت می کند، سرش به طرف صورت مرد چهل ساله بر نمی گردد، بلکه همانطور به تاریکی پولور او نگاه می کند. در خود فرو رفته و خود را مَهر و موم شده در آغوش او گذاشته است تا مرد چهل ساله همچون صندوقی فولادی او را در آغوشش مخفی کند.

فصل چهاردهم

صورت نمناک دختر را به طرف صورت خودش بالا برد. او به خاطر

همدلی به این کار سوق داده شده، نه به خاطر میل جنسی؛ اما موقعیتها روال معمولی خودشان را دارند، به طوری که نمی‌شود از آن گریخت: لبهای دختر جوان بسته شده بود.

اما چیز عجیب این بود که هرچه کمتر موفق به بوسیدن او می‌شد، بیشتر در خودش بزرگ شدن موج همدلی را احساس می‌کرد، چون درک می‌کرد که دختر جوان جسم مسحوری است که روحش را از جا کنده‌اند و به جای آن برایش زخمی خونین باقی مانده است.

بدنی کم خون و استخوانی و رقت‌انگیز را حس می‌کرد، اما موج مرطوب همدلی و صدایی که کم‌کم تاریک می‌شد، خطوط پیرامون احجام را پاک می‌کرد و دقت و وضوح اجسام را از آنها می‌گرفت. این کاملاً غیرمنتظره بود: او بدون عامل شهوت، خواهان آن شده بود؛ بدون میل تمایل داشت! شاید این لطف و احسان نابی بود که استحاله‌ای اسرارآمیز یافته بود!

اما این میل، شاید دقیقاً به خاطر اینکه غیرمنتظره و غیرقابل درک بود، او را به پرواز درآورد.

دختر حالت تدافعی به خود گرفت:

«نه، نه! خواهش می‌کنم، نه! نه!»

فصل پانزدهم

چون کلمات نمی‌توانستند جلوی او را بگیرند، دختر گریخت و دوید تا در گوشه‌ای از اتاق پناه بگیرد.

مرد چهل ساله پرسید: «چه‌ات شده؟ چی شده؟»

دختر خود را به دیوار چسبانده بود و ساکت بود.

مرد چهل ساله نزدیک شد و صورت او را نوازش کرد: «از من نترس،

نباید از من بترسی. به من بگو چه‌ات شده؟ چه بلایی بر سرت آمده؟

چی شده؟»

دختر تکان نمی خورد، ساکت بود و کلمات مناسبی پیدا نمی کرد. در مقابل چشمانش اسبهایی پدیدار شدند که جلوی درِ زندان دیده بود؛ حیواناتی قوی هیکل که با سوارکارانشان تشکیل مخلوقی متکبر با دو بدن را می دادند. او آنقدر در کنار آنها کوچک بود — بدون وجه مشترکی با این کمال حیوانی آنها — که آرزو کرده بود با اشیائی که در کنارش قرار داشتند، درهم آمیزد — مثلاً با تنه درخت یا دیوار — تا در جسم بی حرکت آنها ناپدید شود.

مرد چهل ساله همچنان اصرار می ورزید: «چه ات شده؟»

بالاخره دختر گفت: «حیف که تو پیرزن یا پیرمرد نیستی.»

و بعد افزود: «من نباید به اینجا می آمدم، چون تو نه پیرزنی نه

پیرمرد.»

فصل شانزدهم

مدتها بی آنکه چیزی بگوید، صورت دختر را نوازش کرد؛ بعد او را کمک کرد تا به رختخواب برود (دیگر اتاق تاریک شده بود)؛ روی همان کاناپه بسیار پهن، کنار هم دراز کشیده بودند و او با صدایی ملایم و تسکین آمیز با دختر صحبت می کرد، به طوری که سالها بود این چنین با کسی صحبت نکرده بود.

میل جسمانی ناپدید شده بود، اما همدلی، عمیق و خستگی ناپذیر، همچنان برقرار بود و احتیاج به نور داشت؛ مرد چهل ساله چراغ کوچک بالای سرش را روشن کرد و به دختر چشم دوخت.

دختر دراز کشیده بود، سخت و منقبض، و سقف را تماشا می کرد. آنجا با او چکار کرده بودند؟ کتکش زده بودند؟ تهدیدش کرده بودند؟ شکنجه اش داده بودند؟

نمی‌دانست. دخترک خاموش بود و او موها و پیشانی و صورتش را نوازش می‌کرد.
آنقدر دختر را نوازش کرد تا حس کرد وحشت از چشموهای او محو شده است.
آنقدر او را نوازش کرد تا چشموهای دخترک بسته شد.

فصل هفدهم

پنجره آپارتمان باز است، به طوری که نسیم شب بهاری وارد اتاق می‌شود؛ چراغ خواب خاموش است و مرد چهل‌ساله، بی‌حرکت، کنار دختر جوان دراز کشیده است، به تنفس عصبی او گوش می‌کند و مراقب است که او کی به خواب می‌رود و وقتی مطمئن می‌شود که او خواب است، دوباره دستش را نوازش می‌کند؛ خیلی آرام؛ خوشحال از اینکه توانسته است اولین خواب دختر را در فضای تازه‌ای از آزادی غم‌انگیزش فراهم کند.

پنجره عمارت کوچکی که این فصل را به آن تشبیه کرده‌ایم، همچنان باز است و می‌گذارد عطرها و صداهای رمانی که ما آن را کمی قبل از اوج گرفتنش رها کردیم، تا آنجا برسد. صدای مرگ را که بی‌صبرانه در دور دستها خودنمایی می‌کند، می‌شنوید؟ صدای مرگ را که در انتظار است؟ ما هنوز اینجا هستیم، در آپارتمان این غریبه‌ای که در یک رمان دیگر، در یک ماجرای دیگر، مخفی شده است. در یک ماجرای دیگر؟ نه. در زندگی مرد چهل‌ساله و دختر جوان. این ملاقات آنها بیشتر وقفه‌ای بین ماجراهای دیگرشان محسوب می‌شود تا یک ماجرای دیگر. این ملاقات هیچ حادثه دیگری در پی نخواهد داشت. این فقط لحظه کوتاهی از آرامش است که مرد چهل‌ساله آن را به دختر جوان - قبل از سختیهای دیرگذری که در زندگی پیش رو دارد - اهداء

می‌کند.

در رمان ما هم، این فصل فقط مکشی آرام است که در آن مردی غریبه ناگهان چراغ مهربانی را روشن کرده است. باز هم چند لحظه‌ای آن را در برابر چشمهایمان نگه داریم، این چراغ آرامش‌بخش را، این نور خیرخواهانه را... قبل از اینکه عمارت کوچکی که همین فصل است، از نگاهمان محو شود.

بخش هفتم

فصل اول

مرگ شاعر

فقط شاعر واقعی می‌داند که خانه آینه‌ای شعر چقدر غم‌انگیز است. در پشت شیشه، از دوردستها، سر و صدای تیراندازی می‌آید، و دل برای رفتن بی‌تاب است. لرمنتوف تکمه‌های اونیفورم نظامی‌اش را می‌بندد؛ بایرون هفت تیری در کشوی میز بالای سرش می‌گذارد؛ ولکر در اشعارش با جمعیت همگام می‌شود؛ هالاس به دشنامهایش قافیه می‌بخشد؛ مایاکوفسکی گلوی ترانه‌اش را می‌فشارد. نبرد زیبایی در آینه‌ها برپا شده است. اما دقت کنید! به محض اینکه شعرا، به اشتباه، از مرزهای خانه آینه‌ای فراتر روند، مرگ را درمی‌یابند، چون تیراندازی بلد نیستند و اگر هم تیراندازی کنند، فقط سر خودشان را نشانه خواهند رفت. افسوس، صدایشان را می‌شنوید؟ اسبی در راههای پُرپیچ و خم قفقاز به پیش می‌تازد؛ سوارکارش لرمنتوف است و مسلح به یک هفت تیر. اما در همین ضمن صدای سُم اسبان دیگری را می‌شنویم، و همین‌طور کالسکه‌ای که با سر و صدا به پیش می‌رود! این بار پوشکین است، او نیز به هفت تیری مسلح است و او نیز به دوئل می‌رود!

و اکنون چه می‌شنویم؟ صدای یک تراموا؛ صدای تراموای پراگی که هن‌هن کنان و پرسر و صدا می‌رود؛ یارومیل در این تراموا است که از یک حومه به حومه‌ای دیگر می‌رود؛ هوا سرد است؛ او کت و شلواری تیره پوشیده است با یک کراوات و بارانی و کلاه.

فصل دوم

کدام شاعری است که مرگش را در رؤیا ندیده باشد؟ کدام شاعری است که آن را مجسم نکرده باشد؟!
 آه! اگر باید مرد، بهتر آنکه با تو بمیرم، عشق من، آن هم در شعله‌ها،
 مبدل به نور و گرما...

آیا فکر نمی‌کنید که این فقط یک بازیِ اتفاقی خیال بود که یارومیل را وادار می‌کرد تا مرگش را در میان شعله‌ها ببیند؟ به هیچ وجه؛ چرا که مرگ یک پیام است؛ مرگ صحبت می‌کند؛ مردن برای خود نشانه و معنایی دارد، و دانستن اینکه هر کس به چه طریق و در چه عنصری با مرگ مواجه می‌شود، بی‌اهمیت نیست.

یان مازاریک^۱ در سال ۱۹۴۸ مرد، از پنجره‌ای به داخل حیاط یکی از کاخهای پراگ پرت شد. سرنوشتش بر پیکر سخت تاریخ خرد شد. سه سال بعد، کنستانتین ببیل شاعر، وحشتزده از چهرهٔ دنیایی که خودش به ساختن آن کمک کرده بود، خود را از بالای طبقهٔ پنجم بر سنگفرشهای همان شهر پرت کرد (شهر از پنجره بیرون پریدنها)؛ برای از بین بردن خویش توسط عنصری زمینی، همچون ایکاروس^۲ که می‌خواست با

(۱) Masaryk: یان مازاریک (۱۸۸۶ تا ۱۹۴۸)، سیاستمدار چک. در طی جنگ جهانی دوم، در حکومت تبعیدی چکوسلواکی در لندن سمت وزارت امور خارجه را داشت و پس از بازگشت به پراگ (۱۹۴۵) در همین سمت ماند. در کودتای کمونیستی فوریهٔ ۱۹۴۸ اعلام شد که با پرتاب کردن خود از پنجره خودکشی کرده است. — م.

(۲) Icare: در اساطیر یونان، هنگامی که سعی کرد با بالهایی که با موم به خود چسبانده بود پرواز کند و به طرف خورشید برود، مومها آب شد و وی به دریا افتاد. — م.

مرگش، تصویر ناسازگار تراژیک بین هوا و نیروی جاذبه را نشان دهد، تصویر بین خواب و بیداری را.

استاد یان هوس^۱ (Jean Hus) و جوردانو برونو^۲ نه به وسیله طناب می توانستند بمیرند و نه به وسیله شمشیر؛ فقط می توانستند بر روی هیزم بمیرند. به این ترتیب زندگی شان مبدل به درخشش علامتی می شود، مبدل به نور فانوسی دریایی، به مشعلی که در دوردست، در طول زمان می درخشد. چرا که جسم فانی است و اندیشه جاودان، و وجود لرزان شعله ها تصویر اندیشه است. یان پالاش (Jan Palach) که بیست سال بعد از مرگ یارومیل، در یکی از میدانهای پراگ خود را آغشته به بنزین کرد و آتش زد، اگر غرق شدن را انتخاب کرده بود، به زحمت می توانست وجدان ملت را به فریاد در آورد.

در عوض، اُفلیا^۳ با شعله ها جور در نمی آید و فقط در آب می توانست به روزهای زندگی اش خاتمه دهد، چون اعماق آب با اعماق روح آدمی در هم می آمیزد؛ آب عنصر از بین برنده کسانی است که در خود، در عشق، در احساس، در دیوانگی، در آینه ها و در گردابهای خود گم شده اند؛ این آب است که در آن دختران جوان ترانه های مردمی — که نامزدهایشان از جنگ برگشته اند — غرق می شوند؛ این آب است که هریت شلی^۴ خود را به آن انداخته است؛ این روخانه سن (Seine) است

(۱) Hus: یان هوس (۱۳۷۳ تا ۱۴۱۵)، مصلح دینی چک که توسط شورای دینی کنستانس محاکمه و محکوم و در آتش سوزانده شد. — م.
 (۲) Bruno: جوردانو برونو (۱۵۴۸ تا ۱۶۰۰)، حکیم و متاله ایتالیایی که در سال ۱۵۷۶ به بدعت متهم شد و گریخت. در ۱۵۹۱ به ونیز بازگشت و دستگاه تفتیش عقاید او را به بدعت محکوم و محبوس کرد و سپس در آتش سوزاند. — م.

(۳) Ophélie: نامزد هاملت قهرمان نمایشنامه شکسپیر. — م.

(۴) Harriet Shelley: همسر اول پرسی بیش شلی که پس از جدایی از وی خودکشی کرد. — م.

که پل سلان^۱ در آن غرق شده است.

فصل سوم

از تراموا پیاده شده است و به طرف ویلای پربرفی می‌رود که آن شب، با تنها گذاشتن دختر موسیاه زیباروی، به سرعت از آن فرار کرده بود.

به زاویه فکر می‌کند:

در آغاز، کسی بجز یارومیل نبود.

بعد یارومیل زاویه را خلع کرد؛ بدلش را؛ و توسط او زندگی دیگری را؛ زندگی رؤیایی و ماجراجویانه‌اش را. و حالا لحظه‌ای فرا رسیده است که تضاد بین حالت خواب و بیداری، بین شعر و زندگی، بین عمل و اندیشه برطرف شده است. به همین جهت، تضاد بین زاویه و یارومیل هم ناپدید شده است. بالاخره هردو آنها درهم آمیخته‌اند و تشکیل مخلوقی واحد را داده‌اند. مرد خواب و خیال تبدیل به مرد عمل، و ماجرای رؤیا تبدیل به ماجرای زندگی شده است.

به ویلا نزدیک می‌شد و حس می‌کرد خجالت دیرینه‌اش دوباره جان گرفته و به خاطر خارشهای گلویش، شدت پیدا کرده است (مادرش نمی‌خواست اجازه بدهد که او به مهمانی برود، بهتر بود به حرف مادرش گوش می‌کرد و در رختخواب می‌ماند).

جلوی در مردد بود و برای اینکه به خودش دل و جرأت بدهد، مجبور بود تمام روزهای بزرگی را که اخیراً برایش پیش آمده بود، در نظر بیاورد. به دختر موقرمز فکر می‌کرد، به بازپرسیهایی که دختر

(۱) Paul Celan: پل آنتی شل سلان (۱۹۳۰ تا ۱۹۷۰)، شاعر اتریشی رومانیایی‌الاصل که مضمون اشعار او مقاومت در برابر سرکوب بود. —م.

متحمل می‌شد. به پلیسها فکر می‌کرد و به سیر ماجراهایی که او به خواست خود و با نیروی خود باعث آنها شده بود...
به خود گفت: «من زاویه هشتم، من زاویه هشتم...» و زنگ زد.

فصل چهارم

جمعی که به مناسبت میهمانی آن شب گرد هم آمده بود، از بازیگران جوان و نقاشهای جوان و دانشجویان هنرهای زیبا تشکیل شده بود؛ صاحبخانه خودش هم در جشن شرکت داشت و تمام اتاقهای ویلا را در اختیار آنها گذاشته بود. کارگردان، یارومیل را به چند نفر معرفی کرد، لیوانی به دستش داد و از او خواهش کرد از بین بطریهای بیشمار شراب، از خودش پذیرایی کند، و او را ترک کرد.

یارومیل در کت و شلوار میهمانی‌اش، با پیراهن سفید و کراوات، به طرز مسخره‌ای احساس سنگینی می‌کرد؛ در اطراف او، همه راحت و معمولی لباس پوشیده بودند؛ چند نفر با پولور بودند. او مرتب روی صندلی تکان می‌خورد، و بالاخره توانست تصمیم بگیرد؛ کتش را در آورد و روی پُشتی صندلی گذاشت، یقه پیراهنش را باز کرد و کراواتش را پایین کشید؛ بعد احساس کرد کمی راحت‌تر شده است. هر کمی برای جلب توجه، بهترین کار خود را می‌کرد. بازیگران جوان طوری رفتار می‌کردند که انگار روی صحنه‌اند، با صدایی بلند و غیرعادی صحبت می‌کردند؛ هر کمی سعی می‌کرد طرز فکر یا منحصر به فرد بودن عقایدش را در معرض نمایش بگذارد. یارومیل هم — که دیگر چند لیوان شراب را خالی کرده بود — سعی می‌کرد در رأس گفتگو قرار بگیرد؛ چند بار موفق شد جمله‌ای بگوید که به نظرش به طرز جسورانه‌ای روشنفکرانه می‌آمد و چند ثانیه‌ای توجه دیگران را جلب کرد.

فصل پنجم

از پشت دیوار، صدای بلند آهنگ رقص را از رادیو می‌شنود؛ شهرداری چند گاهی است که سومین اتاق طبقه بالا را به خانواده مستأجر واگذار کرده است؛ دو اتاقی که در آن زن بیوه و پسرش زندگی می‌کنند، پوسته‌ای از سکوت است که صدا از هر طرف آن را محاصره کرده است.

مامان صدای آهنگ را می‌شنود. او تنها است و به کارگردان فکر می‌کند. از همان دفعه اولی که او را دید از دور، خطر عشق را میان او و یارومیل احساس کرد. سعی کرد با کارگردان از در دوستی وارد شود، فقط با این نیت که از پیش در وضعیت برتری قرار بگیرد که بتواند از آنجا، برای نگه‌داشتن پسرش بجنگد. و حالا با تحقیر می‌فهمد که تلاشهایش به‌هیچ دردی نخورده است. کارگردان حتی به فکر این نیفتاده بود که او را به مهمانی‌اش دعوت کند. آنها او را کنار گذاشته بودند. روزی کارگردان به او گفته بود به این دلیل در مؤسسه امنیت ملی کار می‌کند که از خانواده ثروتمندی است و برای ادامه تحصیل، احتیاج به یک حمایت سیاسی دارد. و اکنون از خاطر مامان می‌گذرد که این دختر بی‌قید بلد است از همه‌چیز به نفع خودش بهره‌برداری کند؛ مامان برای او فقط پله‌ای بود که از آن بالا رفته بود تا به یارومیل نزدیک شود.

فصل ششم

و اما رقابت همچنان ادامه داشت: هر کسی می‌خواست کانون توجه باشد. یک نفر پشت پیانو نشسته بود، زوجهایی می‌رقصیدند و گروههای

مجاور بلند صحبت می‌کردند و می‌خندیدند؛ رقابت بر سر مزاح بود و هر کسی می‌خواست از دیگری جلو بزند تا کانون توجه باشد.

مارتینوف هم بود؛ بلند قامت و زیبا، در محاصرهٔ زنها و برخوردار از شیک‌ی مضحکی که خنجر بزرگش باعث آن شده بود. وای که چقدر لرمونتوف عصبانی است...! چرا خدای مهربان به این احمق صورتی آنقدر زیبا داده است و به لرمونتوف پاهایی کوتاه. اما اگر شاعر پاهای بلندی ندارد، در عوض طرز فکر نیشداری دارد که او را به طرف بالا می‌کشد.

او به گروه مارتینوف نزدیک شده بود و به دنبال موقعیت می‌گشت. بعد، حرف نسنجیده‌ای زد و متوجه حیرت اطرافیانش شد.

فصل هفتم

بالاخره (بعد از غیبتی طولانی) کارگردان دوباره در اتاق ظاهر شد. به او نزدیک شد و چشمهای بزرگ سیاهش را به او دوخت. «خوش می‌گذرد؟» یارومیل به خودش، گفت آن لحظهٔ زیبایی که آن‌دو با هم در اتاق کارگردان با آن آشنا شده بودند، دوباره زنده خواهد شد، لحظهٔ زیبایی که روبروی هم نشسته بودند و توسط نگاه به هم متصل شده بودند.

در حالی که به چشمهای کارگردان نگاه می‌کرد، جواب داد: «نه.»

«حوصله‌تان سر رفته است؟»

«من به خاطر شما به اینجا آمده‌ام و شما هیچ وقت نیستید. اگر نمی‌توانم با شما باشم، برای چه مرا دعوت کرده‌اید؟»

«اما آدمهای جالب توجه زیادی اینجا هستند.»

«بدون شک. اما آنها برای من فقط بهانه‌ای هستند که بتوانم در کنار

شما باشم. آنها برای من فقط پلکانی هستند که برای رسیدن به شما

می‌خواهم از آن بالا بروم.»

خود را پرجرات احساس می‌کرد و از چرب‌زبانی‌اش راضی بود.
کارگردان خندید:

«از این پله‌ها امشب اینجا زیاد است!»

«شاید شما بتوانید به‌جای این پله‌ها، پله‌ فراری به من نشان بدهید که
سریع‌تر مرا به شما برساند.»

کارگردان لبخندی زد و گفت: «سعی می‌کنیم.» دستش را گرفت و او
را با خود برد. به طرف پله‌هایی برد که به در اتاقش منتهی می‌شد. و قلب
یارومیل به تپش افتاد.

بی‌فایده بود. در اتاقی که یارومیل آن را می‌شناخت، باز هم عده‌ای
دیگر از مهمانان بودند.

فصل هشتم

در اتاق مجاور، مدتی است که رادیو را خاموش کرده‌اند؛ شبی ظلمانی
است؛ مادر منتظر پسرش است و به شکست خود فکر می‌کند. اما بعد به
خود می‌گوید حتی اگر در این جنگ ببازد، باز هم به نبرد ادامه خواهد
داد. آری، این دقیقاً همان چیزی است که احساس می‌کند: او خواهد
جنگید، اجازه نخواهد داد که پسرش را از او بگیرند، نمی‌گذارد پسرش
را از او جدا کنند؛ همیشه همراه او خواهد بود، همیشه او را دنبال خواهد
کرد. مادر روی مبلی نشسته، اما احساس می‌کند که راه افتاده است؛ از
خلال شبی بی‌پایان راه افتاده است تا به او برسد، تا او را پس بگیرد.

فصل نهم

اتاق کارگردان پر از دود بود؛ از میان آنها، یکی از مردان (سی سال داشت) مدتی به دقت به یارومیل نگاه کرد و بالاخره به او گفت: «فکر می‌کنم چیزهایی دربارهٔ تو شنیده باشم.»

یارومیل با خشنودی گفت: «راجع به من؟»

مرد از یارومیل پرسید آیا او همان پسر جوانی نیست که از بچگی نزد نقاش می‌رفت.

یارومیل خوشحال از اینکه می‌تواند به واسطهٔ ارتباطی مشترک، محکم‌تر به این جمع غریبه بپیوندد، فوراً تأیید کرد.

مرد گفت: «اما تو مدتها است که به دیدن او نرفته‌ای.»

«بله، مدت زیادی است.»

«چرا؟»

یارومیل که نمی‌دانست چه جواب بدهد. شانه بالا انداخت.

«من می‌دانم چرا. ممکن است به کار تو لطمه بزند.»

یارومیل سعی کرد بخندد: «کارم؟»

«تو شعر چاپ می‌کنی، در گرده‌مایها آنها را می‌خوانی، صاحبخانه

برای حفظ شهرت سیاسی‌اش فیلمی دربارهٔ تو تهیه می‌کند. در حالی که

نقاش حق ندارد نقاشیهایش را به نمایش بگذارد. می‌دانی که در

مطبوعات او را دشمن ملت خطاب کرده‌اند؟»

یارومیل خاموش بود.

«می‌دانی یا نه؟»

«بله، شنیده‌ام.»

«ظاهراً نقاشیهایش از قبیل فرومایگیهای بورژوازی است.»

یارومیل ساکت بود.

«می‌دانی نقاش چکار می‌کند؟»

یارومیل شانه بالا انداخت.

«او را از مدرسه اخراج کرده‌اند، و او مثل عمله سر ساختمان کار می‌کند، چون نمی‌خواهد از عقایدش دست بردارد. فقط شبها با نور مصنوعی می‌تواند نقاشی کند. اما او تابلوهای زیبایی می‌کشد، در حالی که تو کثافت‌های زیبایی می‌نویسی!»

فصل دهم

و باز هم گستاخی و بعد هم یک گستاخی دیگر، تاحدی که بالاخره به مارتینوف زیبا برمی‌خورد. او لرمونتوف را جلوی همه همراهانش سرزنش می‌کند.

چی؟ لرمونتوف باید دست از این جملات تند و تیزش بردارد؟ باید معذرت‌خواهی کند؟ هرگز!

دوستانش به او هشدار می‌دهند. بی‌معنی است که برای چرندیاتی از این قبیل خطر دوئل را به جان بخریم. بهتر است کوتاه بیایم. لرمونتوف، زندگی تو به مراتب باارزش‌تر از این شعله‌ناچیز و مسخره شرف است.

چی؟ آیا چیزی باارزش‌تر از شرف هم وجود دارد؟

بله لرمونتوف، زندگی تو، آثار تو.

نه، هیچ‌چیز باارزش‌تر از شرف نیست!

شرف فقط تشنگی غرور توست، لرمونتوف. شرف، وهم آینه است، شرف فقط نمایشی است برای این مردم نادانی که فردا دیگر اینجا نخواهند بود!

اما لرمونتوف جوان است و ثانیه‌هایی که او در آن زندگی می‌کند، همچون ابدیت وسیع است؛ و این چند خانم و آقای که او را نگاه می‌کنند، تماشاچیان این دنیا هستند! او یا با قدمهایی محکم و مردانه از

این دنیا عبور خواهد کرد، یا سزاوار زندگی کردن نخواهد بود!

فصل یازدهم

بر گونه‌اش جاری شدن گل و لای تحقیر را حس می‌کرد و می‌دانست که حتی یک دقیقه هم نمی‌تواند با این صورت کثیف، میان آنها بماند. آنها بیهوده سعی می‌کردند او را دلداری و تسکین دهند.

گفت: «پیدا کردن راهی برای آشتی دادن ما بی‌فایده است. بعضی وقتها آشتی کردن غیرممکن است.» بعد بلند شد و به حالتی عصبی به طرف مخاطبش چرخید و گفت: «من شخصاً متأسفم که نقاش یک کارگر ساده شده است و در نور مصنوعی نقاشی می‌کند. اما با مشاهده عینی چیزها، هیچ فرقی نمی‌کند که او در نور شمع نقاشی کند یا اصلاً نقاشی نکند. این چیزی را عوض نمی‌کند. مدت‌هاست که کل دنیای تابلوهای او مرده است. زندگی واقعی جای دیگری است! کاملاً جای دیگری است! و به همین دلیل است که من دیگر به خانه نقاش نمی‌روم. چنگی به دل نمی‌زند که با او درباره مسائل بحث کنم که وجود ندارد. امیدوارم که حالش خیلی هم خوب باشد! من مخالفتی با مرده‌ها ندارم! امیدوارم که خاک روی سرشان سبک باشد.» در حالی که با انگشت اشاره مخاطبش را نشانه گرفته بود، افزود: «این را به تو هم می‌گویم، امیدوارم که خاک روی سرت سبک باشد. تو مرده‌ای و خودت هم این را نمی‌دانی.»

مرد هم به نوبه خود بلند شد و گفت: «احتمالاً مبارزه بین یک جسد و یک شاعر باید چیز جالبی از آب دربیاید.»

یارومیل که حس کرد خونسش به جوش آمده است گفت: «می‌توانیم سعی کنیم» و مشتش را به هوا برد تا مخاطبش را بزند؛ اما او دستش را گرفت و آن را با خشونت پیچاند، به طوریکه رو به طرف خودش

چرخید، بعد با یک دست یقه‌اش را گرفت و با دست دیگر خشتکش را، و او را بلند کرد. پرسید: «آقای شاعر را کجا باید ببرم؟»
 زنان و مردان جوانی که آنجا بودند و تا همین چند لحظه پیش سعی می‌کردند این دو رقیب را آشتی بدهند، نتوانستند جلوی خنده‌شان را بگیرند. مرد در حالی که یارومیل را — که مثل یک ماهی لیز و ناامید تقلا می‌کرد — محکم در هوا گرفته بود، اتاق را می‌پیمود. به همین ترتیب او را تا درِ بالکن برد. درِ بالکن را باز کرد، شاعر را آنجا گذاشت و به او اردنگی زد.

فصل دوازدهم

صدای تیری بلند شد، لرمونتوف دست بر قلبش گذاشت و یارومیل بر بتون یخ‌زده بالکن افتاد. آه بوئم من، تو چقدر راحت می‌توانی عظمت شلیک گلوله‌ای را به نمایش مسخره یک اردنگی تبدیل کنی! مع‌الوصف، آیا ما باید یارومیل را به‌خاطر اینکه چیزی بیش از صورتک لرمونتوف نیست مسخره کنیم؟ آیا باید نقاش را با آن پالتوی چرمی و سنگ گرگی‌اش، به‌خاطر تقلید از آندره برتون، مسخره کنیم؟ آیا خود آندره برتون هم تقلیدی از یک چیز اصیل نبوده است، چیزی که می‌خواست به آن شبیه باشد؟

آیا مضحکه شدن سرنوشت ابدی آدمها نیست؟
 در واقع هیچ چیز راحت‌تر از آن نیست که جریان را برعکس کنیم:

فصل سیزدهم

صدای تیری بلند شد، یارومیل دست بر قلبش گذاشت و لرمونتوف بر بتون یخزدهٔ بالکن افتاد.

او در اونیفورم باشکوه افسران تزار پیچیده شده است و خود را از روی زمین بلند می‌کند. به طرز وحشتناکی طرد شده است. در اینجا از داستان‌سرایی ادبی با مرهمهایش — که به سقوط او معنی باشکوهی می‌بخشد — خبری نیست. در اینجا از آن هفت تیری که صدای شلیکش تحقیر او را پاک می‌کند، خبری نیست. در اینجا فقط صدای خنده است که از پشت شیشه به گوش او می‌رسد و او را برای همیشه بی‌آبرو می‌کند. به نرده نزدیک می‌شود و پایین را نگاه می‌کند. اما افسوس؟ بالکن آنقدر بلند نیست که او بتواند مطمئن باشد اگر پیرد، می‌میرد. هوا سرد است، گوشها و پاهایش یخزده است. مرتب این پا و آن پا می‌کند و نمی‌داند چکار کند. می‌ترسد در بالکن را باز کند، می‌ترسد که چهره‌های تمسخرکننده پدیدار شود. به دام افتاده است. به دام مضحکه افتاده است.

لرمونتوف از مرگ نمی‌هراسد، بلکه ترس او از مسخرگی است. دلش می‌خواهد پیرد، اما نمی‌پرد، چون می‌داند که خودکشی نمایشی است غم‌انگیز، اما خودکشی نافرجام نمایشی است خنده‌دار.

(اما چطور، چطور؟ چه جملهٔ عجیبی است! اینکه یک خودکشی موفق باشد یا ناموفق! عمل همیشه یکی است و ما به خاطر یک رشته دلایل و به واسطهٔ نوعی جرأت به آن متوسل می‌شویم! پس اینجا منظور از فرق بین نمایش غم‌انگیز و مسخره چیست؟ فقط احتمال موفق شدن؟ کوچکی و بزرگی را چه کسی ممتاز می‌کند؟ بگو لرمونتوف! فقط اسباب و وسایل؟ یک هفت تیر یا یک اردنگی؟ فقط تزئیناتی که تاریخ به ماجراهای آدمی تحمیل می‌کند؟)

کافیت! این یارومیل است که در بالکن است، در حالی که پیراهن سفید به تن دارد و گره کراواتش شل شده است و از سرما می‌لرزد.

فصل چهاردهم

همه انقلابیون شعله را دوست دارند. پرسی بیش شلی هم آرزو می‌کرد در آتش بمیرد. عشاق شعر بزرگ او با هم روی تل هیزم می‌سوزند و می‌میرند.

شلی تصویر خود و زنش را روی آنها می‌افکند و با این حال غرق می‌شود و می‌میرد. اما دوستانش، انگار که می‌خواستند این اشتباه معنوی مرگ را جبران کنند، در ساحل دریا، آتش بزرگی برپا کردند و جسد او را که توسط ماهیها جویده شده بود، سوزاندند.

و اما یارومیل، آیا مرگ می‌خواهد با ریختن یخ به روی او، به جای آتش، او را هم به مسخره گیرد؟ چرا که یارومیل می‌خواهد بمیرد؛ فکر خودکشی مثل آواز بلبل او را به طرف خود می‌کشاند. می‌داند که سرماخورده است، می‌داند که مریض خواهد شد، اما به اتاق بر نمی‌گردد، دیگر تحمل تحقیر را ندارد. می‌داند که فقط آغوش مرگ می‌تواند او را تسکین دهد، این آغوشی که تمام بدن و تمامی روح او را دربر خواهد گرفت، و او بزرگی را بالاخره آنجا خواهد یافت؛ می‌داند که تنها مرگ می‌تواند انتقام او را بگیرد و آنهایی را که می‌خندند متهم به قتل کند. به خود گفت جلوی در دراز می‌کشد و می‌گذارد سرما از زیر به درون او نفوذ کند تا کار مرگ آسان شود. بر زمین می‌نشیند؛ بتون آنقدر یخ‌زده است که او بعد از چند دقیقه، دیگر پشتش را حس نمی‌کند؛ می‌خواهد دراز بکشد، اما جرأت ندارد پشتش را به زمین یخ‌زده تکیه دهد، و بلند می‌شود.

سرما تمام وجودش را فرا گرفته بود: سرما به داخل کفشهای سبکش

راه یافته بود، سرما تا زیر شلوار و زیر شورت ژیمناستیکش رخنه کرده بود. دست سرما به زیر پیراهنش می‌لغزید. دندانهایش به هم می‌خورد، گلودرد داشت، نمی‌توانست آب دهانش را فرو بدهد، عطسه می‌کرد و می‌خواست ادرار کند. با انگشتان یخ‌زده تکمه شلوارش را باز کرد؛ بعد جلوی خودش، روی زمین، ادرار کرد و دید که دستش دارد از سرما می‌لرزد.

فصل پانزدهم

از درد روی زمین بتونی به خود می‌پیچید، اما هیچ چیز در دنیا نمی‌توانست او را به باز کردن در راضی کند تا به آنهایی که مسخره‌اش کرده بودند ملحق شود. اما آنها چکار می‌کردند؟ چرا دنبال او نیامدند؟ آیا تا این حد بدجنس بودند؟ یا آنقدر مست بودند؟ و او چه مدت آنجا، در آن یخبندان می‌لرزید؟

ناگهان چراغ اتاق خاموش شد و فقط کورسویی باقی ماند.

یارومیل نزدیک پنجره شد و کاناپه‌ای را دید که آباژور صورتی کوچکی آن را روشن کرده بود؛ مدتی بعد دو بدن را دید که یکدیگر را پوشانده بودند.

دندانهایش به هم می‌خورد، می‌لرزد و نگاه می‌کرد؛ پرده‌ای که تا نصفه کشیده شده بود، مانع از این می‌شد که او با اطمینان تشخیص دهد که بدن آن زنی که توسط بدن مردی پوشیده شده متعلق به کارگردان است یا نه، اما از شواهد امر چنین برمی‌آمد که خودش است و موهای آن زن سیاه بود و بلند.

اما آن مرد کیست؟ یارومیل این را خوب می‌داند! چون قبلاً این صحنه را دیده است! سرما، برف، کلبه کوهستانی و پشت پنجره‌ای نورانی. زاویه با یک زن! باینکه از امروز قرار بود زاویه و یارومیل

یکی شوند! چطور ممکن است زاویه به او خیانت کرده باشد؟ خدای من، چطور ممکن است زاویه جلوی چشموهای او با دوست دختر او باشد؟

فصل شانزدهم

حالا دیگر اتاق تاریک شده بود. نه چیزی به گوش می‌رسید و نه چیزی دیده می‌شد. در ذهن او هم دیگر چیزی نبود: نه خشم، نه تأسف، نه تحقیر؛ در ذهن او دیگر چیزی نبود جز سرمای و حشتناک. بیش از این دیگر نمی‌توانست آنجا بماند؛ در شیشه‌ای را باز کرد و داخل شد؛ نمی‌خواست چیزی ببیند، نه به راست نگاه می‌کرد و نه به چپ؛ با سرعت از اتاق گذشت.

چراغ راهرو روشن بود. از پله‌ها پایین آمد و در اتاقی را باز کرد که کتش را در آن گذاشته بود؛ فقط نور ضعیفی که از ورودی به آنجا می‌رسید، روی چند نفر که خوابیده بودند و با سر و صدا نفس می‌کشیدند، می‌تابید. هنوز از سرما می‌لرزید. کورمال کورمال روی صندلیها به دنبال کتش می‌گشت، اما نمی‌توانست آن را پیدا کند. عطسه کرد؛ یکی از کسانی که خوابیده بودند، بیدار شد و به او گفت که سر و صدا نکند. از ورودی بیرون رفت. بارانی‌اش به جارختی آویزان شده بود. آن را روی پیراهنش پوشید، کلاهش را برداشت و به دو از ویلا خارج شد.

فصل هفدهم

دسته راه افتاد. در رأس آن اسبی نمش کش را می‌کشید. پشت نمش کش

خانم ولکر به پیش می‌رود و متوجه می‌شود که گوشه‌ای از بالش سفید از تابوت سیاه بیرون آمده است؛ این تکه پارچه گیر کرده به سرکوفتی می‌مانست، تختی که پسر کوچکش در آن به آخرین خواب فرو رفته است، خوب درست نشده (آه، او فقط بیست و چهار سال داشت)؛ بی‌اندازه میل دارد که بالش زیر سر این کوچولو را درست کند. تابوت پوشیده از گل راء، در کلیسا به زمین می‌گذارند. مادر بزرگ به تازگی سگته کرده است و برای اینکه بتواند ببیند، مجبور است با انگشت پلکش را بالا بگیرد. تابوت و تاج گلها را ورنانداز می‌کند؛ یکی از آنها روبانی به اسم مارتینوف دارد. دستور می‌دهد که: «این را دور بیندازید». چشم بیمارش، از زیر انگشتی که پلک فلج شده‌اش را نگه داشته است، وفادارانه مراقب آخرین سفر لرمونتوف است که بیست و شش سال بیشتر ندارد.

فصل هجدهم

یارومیل (آه! او هنوز بیست سالش هم نشده است) در اتاقش است و تب شدیدی دارد. دکتر، تشخیص سینه‌پهلوی داده است. از پشت دیوار، صدای مستأجرینی که با سر و صدا با هم جر و بحث می‌کنند، به گوش می‌رسد، و دو اتاقی که بیوه‌زن و پسرش در آن زندگی می‌کنند، جزیره کوچکی از سکوت است، جزیره‌ای محاصره شده. اما مامان سر و صداهای اتاق پهلویی را نمی‌شنود. فقط به دوا و درمان فکر می‌کند، به جوشانده‌های داغ و حوله‌های مرطوب. قبلاً هم وقتی او کوچک بود، چندین روز را پشت سر هم در کنارش گذرانده بود تا او را — که سرخ و سوزان بود — از سرزمین مرده‌ها بازگرداند. این بار هم از او مراقبت خواهد کرد، همانقدر زیاد، همانقدر عاشقانه و وفادارانه.

یارومیل خواب است، هذیان می‌گوید، بیدار می‌شود و دوباره شروع می‌کند به هذیان گفتن؛ شعله‌های تب بدنش را می‌لیسد. پس بالاخره شعله‌ها؟ با وجود همه این حرفها، او به نور و گرما تبدیل خواهد شد؟

فصل نوزدهم

غریبه‌ای در مقابل مادر است و می‌خواهد با یارومیل صحبت کند. مادر قبول نمی‌کند. مرد اسم دختر جوان موقرمز را به او یادآوری می‌کند. «پسر شما برادر او را لو داده است. حالا هر دوی آنها دستگیر شده‌اند. من باید با او صحبت کنم.»

آنها در اتاق مادر، روبروی هم ایستاده‌اند؛ اما اکنون این اتاق برای مادر فقط به منزله ورودی اتاق پسرش است؛ مثل فرشته مسلحی که از دروازه بهشت محافظت می‌کند، در آنجا نگهبانی می‌دهد. لحن ملاقات‌کننده توهین آمیز است و خشم او را برمی‌انگیزاند. در اتاق پسرش را باز می‌کند: «بفرمایید، با او صحبت کنید!»

غریبه متوجه چهره کبود مرد جوان می‌شود که از شدت تب هذیان می‌گوید، و مادر با صدایی بم و قاطع به او می‌گوید: «من نمی‌دانم شما از چه چیزی می‌خواهید صحبت کنید، اما به شما اطمینان می‌دهم که پسر من دانسته چکار می‌کرده. او هر کاری که انجام می‌دهد، در راه رضای طبقه کارگر است.»

با گفتن این حرفها — که اغلب از دهان پسرش می‌شنید، اما تاکنون برایش نامأنوس بود — احساس قدرت بی‌اندازه‌ای به او دست داد؛ حالا او با پسرش یکی شده بود، به مراتب محکم‌تر از پیش؛ آنها با هم یک روح واحد را تشکیل می‌دادند، یک ذهنیت واحد را؛ با هم دنیای واحدی را تشکیل می‌دادند که از یک عنصر بوجود آمده بود.

فصل بیستم

زاویه کیفی در دست داشت که در آن دفتر درس چک و یک جزوه علوم بود.

«کجا می‌خواهی بروی؟»

زاویه لبخند زد و پنجره را نشان داد. پنجره باز بود، خورشید می‌درخشید و از دور صدای پُرماجرای شهر، تا آنجا به گوش می‌رسید.

«تو به من قول داده بودی مرا با خودت ببری...»

زاویه گفت: «این مال مدتها پیش بود.»

«می‌خواهی به من خیانت کنی؟»

«بله، من به تو خیانت می‌کنم.»

یارومیل نمی‌توانست نفس تازه کند. تنها چیزی که حس می‌کرد این بود که بی‌نهایت از زاویه متنفر است. تا همین اواخر هم فکر می‌کرد که او و زاویه یک نفرند با دو ظاهر مختلف؛ اما حالا می‌فهمید که زاویه کاملاً با او فرق دارد و دشمن مسلم اوست.

زاویه به طرف او خم شد و صورتش را نوازش کرد:

«تو زیبایی، تو آنقدر زیبایی...»

یارومیل فریاد زد: «برای چه با من مثل زنها صحبت می‌کنی؟»

دیوانه‌ای؟»

اما زاویه دست‌بردار نبود: «تو خیلی زیبایی، اما من مجبورم به تو

خیانت کنم.»

بعد روی پاشنه پا چرخید و به طرف پنجره باز رفت.

یارومیل پشت سر او فریاد می‌کشید: «من زن نیستم! تو خودت

خوب می‌دانی که من زن نیستم!»

فصل بیست و یکم

تب موقتاً پایین آمده است و یارومیل به اطرافش نگاه می‌کند؛ دیوارها خالی‌اند. عکس قاب‌شدهٔ مردی که او نیفورم افسری پوشیده بود، ناپدید شده است.

«بابا کجاست؟»

مادر با لحن مهربانی گفت: «پدر دیگر اینجا نیست.»

«چطور؟ چه کسی آن را برداشته؟»

«من عزیزم. من نمی‌خواهم او به ما نگاه کند. نمی‌خواهم کسی بین ما فاصله بیندازد. حالا دیگر لزومی ندارد به تو دروغ بگویم. تو باید بدانی. پدرت هرگز نخواست به تو به دنیا بیایی. هرگز نخواست به تو که تو زندگی کنی. می‌خواست مرا مجبور کند که تو را به این دنیا نیاورم.» یارومیل از تب، توانش به آخر رسیده بود و دیگر رمقی برای سؤال کردن یا بحث کردن نداشت.

مادر با صدایی لرزان به او گفت: «پسر کوچولوی خوشگل من.»

یارومیل می‌فهمد که زنی که دارد با او حرف می‌زند، همیشه او را دوست داشته است، هرگز از او فرار نکرده است، هرگز حسادت او را تحریک نکرده است، و هرگز به فکر از دست دادنش نیفتاده است.

«من خوشگل نیستم مامان. تو، تو خوشگلی. چقدر جوان شده‌ای.» مادر گفتهٔ پسرش را می‌شنود و دلش می‌خواهد از خوشحالی گریه کند. «تو فکر می‌کنی من خوشگلم؟ خوب تو هم شبیه منی. تو هیچ وقت نخواستی قبول کنی که شبیه منی. اما شبیه منی و من از این موضوع خوشحالم.» و موهای او را نوازش می‌کند، موهایی که زرد و مثل پَر نرمند؛ بعد موهایش را غرق بوسه می‌کند و می‌گوید: «موهای تو، مثل موهای فرشته‌هاست، عزیزم.»

یارومیل حس می‌کند خیلی خسته است. دیگر توان این را ندارد که

به دنبال زن دیگری بگردد، آنها خیلی دورند و جاده‌ای که به آنها می‌رسد، بی‌نهایت دراز است. می‌گوید: «در واقع من هیچ‌وقت از هیچ‌زنی خوشم نیامد، به غیر از تو، مامان. تو از همه آنها زیباتری.» مامان گریه می‌کند و او را می‌بوسد: «تعطیلاتمان را در آن شهر آبهای گرم یادت می‌آید؟»

«بله مامان، من تو را از همه بیشتر دوست داشتم.»

مامان دنیا را از ورای اشک بزرگی از خوشحالی می‌بیند؛ اطراف او همه‌چیز در نم محو می‌شود؛ اشیاء که از بند شکل و فرم آزاد شده‌اند، خوشحالند و می‌رقصند: «واقعاً عزیزم؟»

پارومیل که دست مامان را در مشت سوزانش گرفته است می‌گوید:

«بله.»

او خسته است، بی‌نهایت خسته.

فصل بیست و دوم

حالا دیگر خاک روی تابوت ولکر انباشته می‌شود. حالا دیگر خانم ولکر از قبرستان برمی‌گردد. حالا دیگر سنگ سر جایش، بالای تابوت رمبو است، اما مادرش، آنطور که تعریف می‌کنند، قبر خانوادگی شارل ویل را شکافته است. او را می‌بینید؟ این خانم خشن سیاه‌پوش را؟ او حفرة تاریک و مرطوب را ورنانداز می‌کند و مطمئن می‌شود که تابوت سر جایش قرار دارد و در آن بسته است. آری، همه‌چیز مرتب است. آرتور می‌آرمد و فرار نخواهد کرد. آرتور دیگر هرگز فرار نخواهد کرد. همه‌چیز بر وفق مراد است.

فصل بیست و سوم

پس بالاخره آب، فقط آب؟ شعله نه؟

چشم باز کرد و دید صورتی با چانه‌ای کمی فرو رفته و موهای نازک زرد، به طرف او خم شده است.

این صورت آنقدر آشناست که او فکر می‌کند روی چاهی دراز کشیده که تصویر خودش را منعکس می‌کند.

نه، کوچک‌ترین شعله‌ای در کار نیست. او می‌رود که در آب غرق شود.

صورتش را روی سطح آب نگاه می‌کرد. بعد بر این صورت، ناگهان ترسی بزرگ نقش بست. و این آخرین چیزی بود که دید.